

نۇشتە سىلۇپا يالات  
تىرچىمە گلى آمامى



**شیشه**



---

انتشارات نیل - تهران - چهارراه مخبرالدّوله - اول گوچه رفاهی

---

چاپ و چاپ و نسخه از این کتاب در زمستان  
۱۳۵۲ در چاپخانه فاروس ایران پایان یافت

حق چاپ محفوظ و منحصوص انتشارات نیل است.  
شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۵۷۶ مورخ ۵۲/۱۱/۹

سیلویا پلات

# شیشه

ترجمه گلی امامی



آثارات نیل

تهران، ۱۳۵۲

## مقدمه مترجم

شهرت سیلویا پلاٹ، که اکنون بر جای و الای تکیه زده است به مجموعه شعر او به نام *غزال*<sup>۱</sup> وابسته است، و نیز به رمان *شیشه*<sup>۲</sup>. این رمان که بر اساس حوادث اولیه زندگی سیلویا پلاٹ نوشته شده است، ابتدا به سال ۱۹۶۳ با نام مستعار ویکتوریا لو کاس در انگلستان به چاپ رسید.

اشعاری که او در سال آخر حیاتش سرود - در فاصله تولد پسرش در زانویه ۱۹۶۱ و خودکشی او در فوریه ۱۹۶۲ - از چنان غنای شعری برخوردار بود که او را، نابغه خواندند. با این همه، بی جاست اگراورا «نابغه غمگین» بخوانیم و براو دل بسوزانیم. چرا که او در طول حیات کوتاهش دست به هر کاری زد، با موفقیت همراه بود. آنبوه جوابیزی که به خاطر سروden شعر به دست آورد، گواه این مدعاست.

سیلویا علاقه‌ای احترام‌انگیز به پدرش داشت. و بعکس تنفری اندازه‌ای نسبت به مادر احساس می‌کرد، حتی نشانه‌هایی از آن را می‌توان در رمان او دید. این نکته یکی از مسائلی بود

که چاپ کتاب شیشه را در امریکا هفت سال به درازا کشاند.  
پدر سیلویا پلات لهستانی آلمانی نژاد بود. او استاد  
برجسته زیستشناسی دردانشگاه بوستون بود. و تحقیقاً پیرامون  
زندگی زنبور عسل برای او شهرتی به همراه آورده بود. او در  
هشت سالگی سیلویا درگذشت. سیلویا می‌نویسد: «پدرم زمانی  
درگذشت که او را خدا می‌پنداشتم. » مرگ او برای سیلویا  
فاجعه بود.

مادر سیلویا نیز آلمانی نژاد بود. آنها پس از درگذشت پدر  
به شهر دیگری کوچ کردند. مادر سیلویا به تدریس تندنویسی در  
دانشگاه بوستون پرداخت.

سیلویا پلات به آسانی و با استفاده از یک بورس به دانشگاه  
اسمیت راه یافت و در آنجا با کسب جوازی بسیار و نمراتی  
درخشنان فارغ التحصیل شد. پیش از پایان دانشگاه دریک تابستان  
سیلویا برنده مسابقه سردبیری مدعو مجله «مادمواژل» شد.  
ومدت یک ماه به نیویورک رفت تا در دفتر بسیار مدرن مجله به کار  
مشغول شود. خودش این دوره از زندگی‌ش را «شگفت‌انگیز،  
افسانه‌ای و وصف‌ناپذیر» خوانده است.  
اما هنگامی که پس از پایان تابستان به خانه بازگشت،  
خسته و افسرده بود.

دختری زیبا، بسیار با استعداد و اندیشمند که به آرامی  
نیز در هم می‌شکست، به میان زندگی مرفه عده‌ای افکنده می‌شود،  
سردبیری یکی از اشرافی‌ترین مجلات مدام‌آمریکا را بر عهده  
می‌گیرد، در ضیافت‌های هر زرق و برق شرکت می‌کند، در هتل مجلل  
باریزون اقامت می‌کند و آنگاه که از نیویورک راهی خانه‌اش  
می‌شود، ناگاه به خود می‌آید و به کاویدن درون خویش  
می‌پردازد.

سیلویا پلات در همین ایام در زیرزمین خانه اش مخفی شد و پیش از ۵۰ قرص خواب آور را یکجا بلهید. پس از مدتی، او را که مدتی زیاد بیهوش مانده بود یافتند و بد درمانش پرداختند و آنگاه در یک آسایشگاه روانی بستری کردند.

سیلویا در رمان شیشه به بازسازی این دوره از زندگیش پرداخته است. پس از بهبودی، و به بیان رساندن دانشگاه اسمیت با بورسی عازم انگلستان شد. در آنجا در دانشگاه کمبریج با تدهیوز، شاعر بلندپایه انگلیسی آشنایی کرد و در ژوئن ۱۹۵۶ با او ازدواج کرد.

نخستین فرزندشان، دختری به نام فریدا در آوریل ۱۹۶۰ به دنیا آمد. و دومین فرزندشان در ژانویه ۱۹۶۲ در همین زمان بود که تفاوت میان روشنفکر بودن، همسر بودن و مادر بودن مدام او را به خود مشغول می‌داشت. سیلویا در دفتر خاطراتش درخصوص این روزها نوشته است: «شگفت آور است که چگونه اغلب زندگیم را گویی درون هوای رقیق شیشه گذرانده‌ام.» سیلویا در پاییز ۱۹۶۲ از شوهرش جدا شد.

او در فوریه سال بعد به زندگیش خاتمه داد.

تابستان دم کرده غریبی بود، همان تابستانی که روزنبرگها<sup>۱</sup> را با صندلی بر قی اعدام کردند، ومن نمی‌دانم در نیویورک چه می‌کنم. در مورد اعدام چیزی نمی‌دانم. تصور اعدام شدن با صندلی بر قی حالم را بهم می‌زنند، و این، تنها مطلبی بود که می‌شد در روزنامه‌ها خواند - تیتر روزنامه‌ها مثل چشمان از حدقه در آمده، در گوشۀ هر خیابان، در دهانه خفه و متعفن‌هراهر وی زیرزمینی به من زل زده بودند. به من مربوط نبود، ولی متوجه بودم که وقتی زنده زنده سرتاسر سلسله اعصاب آدم را می‌سوزانند چه احساسی دارد. فکر کردم که این حتماً بدترین چیز در دنیاست.

نیویورک به خودی خود بد بود. صبح، هنوز ساعت نه نشده، خنکی قلابی و رطوبت بیلاقی هوا، که نمی‌دانم شبانه چطور به درون تراویده بود چون دنباله رویانی شیرین بخار می‌شد. خیابانهای داغ، به خاکستری سراب، درته دره‌هایی از خارا زیرآفتاب، پیچ و تاب می‌خوردند و سقف ماشینها برق می‌زد و بخار می‌کرد، و غباری خشک و گرم به چشمها و حلقوم فرو می‌رفت. آن قدر درباره روزنبرگها از رادیو و در اداره حرف می‌شنیدم که دیگر نمی‌توانستم آنها را از ذهنم دور کنم. مثل اولین باری بود که نعشی را دیدم. و هفته‌ها بعد از آن، سر آن نعش - یا آنجهه از آن باقی مانده بود - از پشت نیمروی صحنه‌ام واپشت صورت «بادی ویلارد»<sup>۲</sup>، که باعث شده بود من آن را ببینم، سرک می‌کشید، و کم کم احساس کردم که سر آن نعش راهمه جا آویخته به بندی به همراه می‌برم، مثل بادکنک سیاه بیدماغی که بوی تندسر که می‌دهد.

می‌دانستم که آن تابستان یک چیزیم می‌شود. چون درباره تنها چیزی که می‌توانستم فکر کنم مسأله روزنبرگها بود و این که چقدر احتمق بودم که تمام آن لباسهای گران‌قیمت و ناراحتی را که بیقواره مثل ماهی دراشکافم آویزان بودند خریده بودم و اینکه چطور تمام موقفيتهای کوچکی که در دانشکده باخوشنگالی سر جمع‌زده بودم، دربرابر مرمرهای صاف و دیوارهای شیشه‌ای خیابان مادیسون<sup>۱</sup>، به هیچ تبدیل شده بود.

قرار بود آن روزها بهترین ایام زندگیم باشد.

قرار بود مایه رشگ هزاران دختر دانشجوی امریکایی دیگر مثل‌خودم باشم، که آرزویی نداشتند جزاین که با آن کفشهای ورنی سیاه نمره ۳۸، به این طرف و آن طرف بروند، همان کفشهایی که یک روز، تمام یک ساعت وقت نهارم را صرف خریدن آن از «بلومینگ دیل»<sup>۲</sup> کردم بایک کمر ورنی سیاه و کیف ورنی سیاه که با هم هماهنگی داشته باشد. و هنگامی که عکس‌درم‌جله‌ای که هر دوازده نفر مان در آن کارمی کردیم چاپ شد – بایک کرست کم پوشش، از پارچه برآق نقره‌ای که پایین آن با ابر ضخیمی از تور تزیین شده بود، روی سقف یک عمارت مشهور، در حال نوشیدن مارتینی در معیت عده‌ای جوان گمنام، با استخوان‌بندیهای تمام امریکایی، که یا کرايه شده و یا از کسانی به مناسب آن موقعیت به عاریت گرفته شده بودند – همه فکر می‌کردند که از شادی در پوست نمی‌گنجم.

می‌گفتند، بین در این مملکت چه اتفاقاتی که نمی‌افتد. دختر کی، نوزده سال تمام در یک شهر کوچک گمنام زندگی می‌کند، به حدی فقیر که قدرت خرید یک مجله را ندارد، بعد یک بورس تحصیلی از یک دانشگاه می‌گیرد، برنده جایزه‌ای از اینجا و آن‌جا می‌شود و سرانجام کارش به جایی می‌رسد که نیویورک را به راحتی ماشین شخصی اش هدایت می‌کند.

ولی من چیزی را هدایت نمی‌کردم، حتی خودم را. فقط از هتل به اداره و از اداره به میهمانی و از میهمانی به هتل و باز از هتل به اداره پرتاب می‌شدم، مثل یک تراموای بی‌احساس. ظاهر آمن هم باید مثل دخترهای دیگر به هیجان می‌آمدم، ولی نمی‌توانستم واکنشی نشان بدhem. احساس می‌کردم بی‌تحرک و خالیم، همان احساسی که مرکز گردباد چرخان و بیتفاوتی در میان محوطه پرهیاهویی دارد.

مادر آن هتل دوازده نفر بودیم.

همگی برندۀ مسابقۀ یک مجله مدشده بودیم، با فرستادن مقاله، داستان شعر و مطالبی درباره مد؛ و جایزه مایک ماہ کار کردن در نیویورک با پرداخت تمام مخارج بود به علاوه انبوهی از جوایز دیگر مثل بلیط بالت، کارت ورودی نمایشگاههای مد و آرایش مجانی مو نزد معروفترین و گرانترین آرایشگران و فرصت ملاقات اشخاص موفق در زمینه هایی که علاقه مند بودیم و مشاورۀ رایگان درمورد آرایش چهره هایمان.

من هنوز جعبه لوازم آرایشی را که به من داده بودند و مناسب صورتی با چشمها و موهای قهوه‌ای بود دارم: یک قطعه ریمل بیضی شکل با پرس، و یک جعبه کوچک سایه چشم آبی به آن اندازه که فقط می‌شد سرانگشت را به آن سایید، و سه ماتیک بدرنگهای قرمز تا صورتی که همه در یک قوطی طلایی کوچک، که یک طرفش آبینه بود، گردآمده بود. همچنین، هنوز جا عینکی، پلاستیک سفیدی، که روی آن با صدفهای رنگین و پولک و مرجانهای پلاستیکی تزئین شده، دارم.

متوجه شدم ماین هدایای را رویهم انبار می‌کنیم، چون برای سازنده اش حکم یک آگهی تبلیغاتی مجانی را داشت، اما در آن هنگام نمی‌توانستم عیبجویی کنم. به قدری از این باران هدیه مجانی لذت می‌بردم، که حدنداشت. مدتی دراز پس از آن، آنها را پنهان کرده بودم، اما بعد، وقتی دوباره حالم سر جا آمد، همه را بیرون آوردم و هنوز در گوش و کنار خانه دارمشان. هر از گاه ماتیکها را مصرف می‌کنم، و هفتۀ پیش مرجان پلاستیکی را از روی جاعینکی کندم و به بچه دادم تا با آن بازی کند.

به هر حال، در آن هتل ما دوازده نفر بودیم، در یک طبقه و یک سمت و در اتاقهای تکنفره یکی پس از دیگری، و این مرا به یاد خوابگاهم در دانشکده می‌انداخت. یک هتل معمولی نبود - منظورم هتلی است که مردها وزنها آزادانه در یک طبقه زندگی می‌کنند.

این هتل - هتل «آمازون»<sup>۱</sup> - فقط مخصوص بانوان بود و ساکنین آن بیشتر دخترانی به سن و سال من بودند از خانواده هایی مرده، که می-خواستند مطمئن شوند دخترانشان در محلی زندگی می‌کنند که مردان را به نزدیکی آنها و برای از راه به در کردن آنها راهی نیست، و همگی به مدارس

منشیگری مسطح بالایی مثل مدرسه «کنی گیبس»<sup>۱</sup> می‌رفتند، که مجبور بودند سرکلاسها با کلاه و جوراب و دستکش حاضر شوند، و یافارغالت‌تحصیلان مدارسی مثل مدرسه «کنی گیبس» بودند، که منشی رؤسا و معاونین بودند و به سادگی در نیویورک ول می‌گشتند و منتظر بودند تا شوهری بیداکنند که آینده‌ای داشته باشد.

به نظر من همدشان به شدت کسل و دلسرده بودند. روی تراس آفتابگیر می‌دیدمشان، خمیازه می‌کشیدند و ناخنهاشان را لاک می‌زدند و سعی می‌کردند آفتاب‌سوختگی پوستشان را حفظ کنند. و واقعاً حوصله‌شان سر رفته بود. بایکی از آنها صحبت کردم، او از قایق سواری، از پرواز با هوایپما، از اسکی در کوههای سوئیس وقت کریسمس و از مردان برزیلی، از همه و همه حوصله اش سر رفته بود.

این طور دخترها حال مرا به هم من زند. آن قدر حسودیم می‌شود که نمی‌توانم حرف بزنم. نوزده سال دارم، و آن وقت حتی پاییم را از نیوانگلند بیرون نگذاشته‌ام، جز این سفر نیویورک. این اولین و بزرگترین فرصت زندگیم بود. آن وقت نشسته بودم و می‌گذاشتم مثل آبی که از لابه‌لای انگشتانم بریزد، هدر برود.

فکر می‌کنم «دورین»<sup>۲</sup>، یکی از اشکالات من بود.

هر گز دختری مثل دورین ندیده بودم. دورین ازیک اجتماع دختران دانشگاه رفته در جنوب می‌آمد، موهای سفید درخشانی داشت که مثل پشمک بالای سرش می‌ایستاد و چشمانی چنان آبی که چون عقیق مرمرین شفافی، سخت برآق و جاودانی می‌نمود، و دهانی که با ریشخندی ابدی قالبریزی شده بود. منظورم لبخند زشتی نیست، بلکه نوعی ریشخند اسرار آمیز و مشغول‌کننده تو گویی تمام اطرافیانش آدمهای احمقی بودند و اگرمی - خواست می‌توانست درباره هر کدام آنها لطیفه‌ای بسازد.

از اولین لحظات مرا نشان کرد. و ادارم کرد احساس کنم از دیگران تیزهوشترم، چه دختر مضحکی بود. سر میز کنفرانس کنارم می‌نشست و هنگامی که میهمانان والامقام سخنرانی می‌کردند، آهسته و زیرلب اظهار نظرهای مضحکی درباره آنها می‌کرد. تعریف می‌کرد که دانشکده‌اش آنچنان مذذده بود که دخترها هر کدام

از هارچه لباسشان رویه ای برای کیفهایشان تهیه می کردند تا با هر لباس پوشش مناسب همان لباس را به روی کیفیتیان بکشند. این گونه جزئیات مرا سخت تحت تأثیر قرار می داد. نوید آنچنان زندگی فوق العاده ای را می داد که سراسر ش را فسادی جذاب فراگرفته بود و این چیزی بود که مرا چون آهنربا به خود جلب می کرد.

تنها موردی که دورین به من خرد گرفت زمانی بود که با جدیت سعی می کرد مقاله ای را به موقع تعویل بدhem.

بارا بود و شامبر ابریشمی صورتی رنگش روی تختخواب من نشسته بود و ناخنها بلندرزد رنگش را با سوهان سنباده ای سوهان می زد، درحالی که من پشت ماشین تحریرم چرکنویس مصاحبہ ام را بانوی سندۀ کتاب پر فروشی ماشین می کردم گفت: « برای چی آن قدر روی این مقاله کار می کنی؟ »

این هم مسائله ای بود - پیراهن خوابهای تمام ما از جنس هارچه های پنبه ای آهاردار بود با رو بدو شامبرهای پنبه دوزی شده ، یا نوع دیگری از این روپوشهای خانگی که در کنار دریهم می توانستیم استفاده کنیم. ولی رو بدو شامبرهای دورین تمام از نایلون و ابریشمها شفاف بود، تمام قد با پیراهن خوابهایی که همنگ بدن بود و به علت برقی که داشت به تن می چسبید . رایحه مطبوع و آمیخته به عرقی داشت که مرا به یاد برگهای دندانه دار سرخس شیرینی می انداخت که برای در آمدن عطرش آن را بین انگشتان می فشاریم.

« از نظر جی سی <sup>۱</sup> خرفت فرقی ندارد که تو مقاله ات را فردا تعویل بدھی یا دوشنبه . » سیگاری آتش زد و دود آن را از سوراخهای دماغش طوری بیرون داد که پرده ای جلوی چشمانش را گرفت و با خونسردی ادامه داد: « این جی سی هم عجب زشت است. قول می دهم که شوهر بد بخش قبل از نزدیک شدن به او تمام چراغها را خاموش می کند ، و گزنه حتماً دلش آشوب می شود. »

جی سی رئیس من بود و با وجود آنچه دورین می گفت خیلی از او خوش می آمد. از آن دسته زنان مجله های مددکه مژه مصنوعی می گذارند و جواهر بدلی می زنند بود. زن با فراتی بود و به همین دلیل ظاهر زشتی

اصلًا مطرح نبود. به دو سه زبان تسلط داشت و تمام نویسنده‌گان با لیاقت حرفة خودش را می‌شناخت.

سعی کردم قیافه جی سی را بدون کت و دامن و کلاه رسمی اش، بغل شوهر گوشتنالودش در تختخواب مجسم کنم، ولی نمی‌توانستم. برای من همیشه مشکل بود قیافه آدمها را باهم توی رختخواب مجسم کنم.

جی سی می‌خواست که به من چیزهایی یاد بدهد، تمام پیر زنانی که شناخته بودم سعی داشتند به من چیز یاد بدهند، ولی من ناگهان به این نتیجه رسیدم که آنها چیزی برای یاد دادن به من نداشتند. در ماشین تحریرم را بستم و قفلش کردم.

دورین لبخندی زد: «حالا شدی دختر خوب.»

کسی به در زد.

بی‌آنکه زحمت بلند شدن به خودم بدhem پرسیدم: «کیه؟»

«منم، بتسى<sup>۱</sup>. شماها می‌آید میهمانی؟»

بازم بدون آن که در را باز کنم گفتم: «آره، فکرمی کنم بیاییم.» بتسى را درست از قلب کانزاس، با آن موی دم اسبی لغزان و لبخند دلنشیش به آنجا صادر کرده بودند. یادم می‌آید يك بار دوتایی به دفتر يك تهيه‌کننده تلویزیونی که کت و شلوار راه راهی به تن داشت رفته بودیم تا ببینیم آیا می‌توانیم برای برنامه‌ای به او نظریه‌ای بدھیم یا نه، آن وقت بتسى شروع کرد به تعریف داستان ذرت نرماده در کانزاس. و آن چنان در مورد این بلالهای لعنتی به هیجان آمدکه حتی در چشمان تهیه کننده هم اشک جمع شد ولی گفت که متأسفانه نمی‌تواند از آن استفاده کند.

بعدها مسؤول بخش زیبایی بتسى را قانع کرد که موہایش را کوتاه کند و از او يك روی جلد تهیه کرد. هنوز هم هرازگاه چهره او را در آگهیهای تبلیغاتی می‌بینم.

همیشه از من می‌خواست که به او و دختران دیگر در انجام کارها ملحق شوم، گویی می‌خواست به نحوی مراجعت دهد. هیچ وقت از دورین نمی‌خواست. در خلوت، دورین او را «دخترک گاوچران سربه هوا»<sup>۲</sup> می‌خواند.

بتسی از پشت در گفت: «می خواهید باتاکسی ما بیاید؟»  
دورین سرش را بالا انداخت.

گفتم: «نه، تو برو، من با دورین می آیم.»  
«خیلی خوب» و صدایش را شنیدم که از راه رفت.  
دورین گفت: «همین قدر می مانیم تا حوصله مان سربرود.» سیگارش  
را توى پایه چراغ خواب من خاموش کرد: «بعد می رویم توى شهر، این  
میهمانیهایی که اینها می دهند مرا بهیاد میهمانیهای رقص توى سالن ورزش  
مدرسه می اندازد. چرا همیشه دانشجوهای دانشگاه «بیل»<sup>۱</sup> را جمع می کنند،  
آنها آنقدر احمقند که نگو.»

«بادی ویلارد» هم در بیل درس می خواند و حالا که فکرش را می کرد  
تنها عیب او این بود که احمق بود. بله، همیشه سعی می کرد بهترین نمرات  
را بگیرد با مستخدمه مزخرف «کیپ»<sup>۲</sup> به نام «گلادیس»<sup>۳</sup> و عده ملاقات  
می گذاشت و بوبی از شور نبرده بود. دورین شور داشت، هر چه می گفت  
مثل صدایی سری مستقیم از اعماق استخوانهایم می آمد.

توى شلوغی رفت و آمد وسائل نقلیه خیابانهای نیویورک گرفتار شده  
بودیم. تاکسی ما، بین تاکسی بتسی و تاکسی چهارتا دیگر از دخترها، خفت  
افتاده بود و هیچ حرکت نمی کرد.

دورین معز که شده بود. لباس ابریشمی سفید بدون سرشاره ای پوشیده  
بود که بازیپ به کرستش وصل می شد، و باریکی کمر و برآمدگیهای بالا و یعنی  
بدنش را تشدید می کرد. پوست آفتاب سوخته اش زیر لایه ای از پودر برق می زد.  
و به اندازه یک مغازه عطر فروشی معطر بود.

من یک لباس مدل چینی سیاه پوشیده بودم که ۴۰ دلار برایم خرج  
برداشته بود. این لباس یکی از خریدهایی بود که با پول بورسم کرده بودم،  
هنگامی که شنیدم من هم یکی از خوش اقبال ترین کسانی هستم که به نیویورک  
می رود. برش عجیبی داشت به طوری که نمی توانستم زیر آن پستان بیند بیندم،  
ولی این مهم نبود چون از شدت لاغری مثل پسرها بودم و کمترین برجستگی  
در بدنم نداشتیم. به علاوه از این که در آن شب گرم تابستانی احساس عربانی

می‌کردم خوشم می‌آمد.

از وقتی به شهر آمده بودم رنگ قهوه‌ای آفتاب‌سوزن‌های کمرنگ شده بود. ومثیل یک مرد چینی، زردرنگ شده بودم. بطور معمول، لباس و رنگ عجیب و غریب، عصبیم می‌کرد، ولی بودن با دورین به من اعتماد به نفس می‌داد. احساس می‌کردم به شدت نازک‌بین و حساس شده‌ام.

وقتی آن مردک، پاپیر اهن‌آبی کارگری، روکش شلوار چرمی، و چکمه‌های گاوچرانی می‌خنگویی شده‌اش، از زیر سایبان راه راه بار آن طرف خیابان – همان جایی که مارادید می‌زد – به طرف ما به راه افتاد، نمی‌توانستم تصور چیزی را بکنم. خوب می‌دانستم به خاطر دورین آمده. مارپیچ وار از لابلای ماشینهای ایستاده، راه خودش را بطرف ما پیمود و بعد روی لبه پنجره باز تاکسی ما خم شد.

« ممکن است بپرسم دوتا دختر ناز مثل شماها، تک و تنها، در یک چنین شبی تو تاکسی چکار می‌کنند. »

از آن لبخندهای بزرگ و پهنه آگهیهای خمیر دندانی داشت.

از آن جایی که دورین ناگهان لال شده بود و باحالت بلا تکلیفی داشت بارویه ابریشمی کیفیش ورمی‌رفت، من از دهنم در رفت و گفتم: « داریم به یک میهمانی می‌رویم. »

« چه کارلوسی. چرانمی آید در آن بار رو بدو بامن چند گیلاس بزنید. چندتا از دوستانم هم منتظرند. »

با سر به طرف چند مرد، که با بیقیدی لباس پوشیده بودند وزیر سایبان بار ول می‌گشتند اشاره کرد. تمام مدت با چشم‌انشان او را تعقیب کرده بودند و وقتی او سرش را بر گرداند و به آنها اشاره کرد، همگی زدن زیر خنده.

آن خنده باید مرا بخود می‌آورد. از آن خنده‌های بیش رمانه و معلوم احوال بود، ولی ماشینها به حرکت درآمدند، و می‌دانستم که اگر محکم بشیم، اندکی بعد متأسف خواهم شد که ای کاش از این فرصت ناب استفاده کرده بودم. تاعلاوه بر برنامه‌ای که مجله بادقت برایمان ترتیب داده بود گوشدهای دیگری از زندگی در نیویورک را هم، ببینم.

گفتم: « دورین چطوره؟ »

مردک هم با همان خنده عریضش گفت: « دورین چطوره؟ » تا امروز هم نمی‌توانم به خاطر بیاورم بدون لبخند چه شکلی بود. فکر می‌کنم تمام مدت را در حال خنديدين بود. حتی، آن طور خنديدين برایش طبیعی شده بود.

دورین بهمن گفت: « خیلی خوب، باشد. » درحالی که ماشین شروع به حرکت کرده بود، من در را باز کردم و به طرف بار به راه افتادیم. صدای ترمزشیدی بندشده، و به تاپ تاپ یکنواختی ختم شد. شوفرتاکسی، با چهره برافروخته و خشم آلود، سرش را از پنجه ریرون کرده بود و فریادمی زد: « آهای، ببینم، دارید چه کارمی کنید. » آنچنان ناگهانی تاکسی رانکه داشته بود که تاکسی پشت سرش محکم کوبید به پشتش، و ما آن چهار دختر را دیدیم که چطور دست و پازنان و تقلائکنان از کف ماشین بلند می شدند.

مردک خنده‌ای کرد و مارا سرپیچ رها کرد، و برگشت، و در میان بوق و کرنا و فحاشی رانندگان دیگر، اسکناسی به راننده داد، آن وقت دختران مجله را دیدیم که همه دریک ردیف، تاکسی پشت تاکسی، به حرکت درآمدند، مثل کاروان عروسی که در آن خبری از خود عروس نباشد.

مردک به یکی از دوستانش که در آن گروه بود گفت: « یا الله فرانکی پاشو. » و مردی کوتاه و فسلی از دیگران جدا شد و همراه ما به داخل بار آمد.

از آن مردهایی بود که تحملشان را ندارم. من حتی بدون کفش آدم بلندقدی هستم و در کنار مردهای کوتاه، پایم توپایم گیرمی کند، و کپلهایم رایکی بالا و یکی پایین نگاه می دارم تا کوتاهتر بنظر بیایم، و آنوقت احساس دستپاچگی و بیچارگی می کنم مثل، آدمهای عوضی.

برای یک لحظه، این امید واهی را پیدا کردم، که شاید بنابه قدر و هیکل جور بشویم. که در آن صورت من نصیب مردکی که از ابتدا باما حرف زده بودمی شدم، که خوب حسابی بلندقد بود، ولی او و دورین جلو به راه افتادند، واوحتی سرش را هم بر نگرداند که نگاه دومی به من کند. سعی کردم به فرانکی که تا زیر آرنجمن می رسید و موس موس کنان به دنبال می آمد اعتنایی نکنم، و سرمیز چپیدم کنار دورین.

توی بار آن قدر تاریک بود که من جز دورین به سختی چیز دیگری را تشخیص می دام. با موی سفید و لباس سفیدش مثل نقره برق می زد. فکر می کنم نور چرا غهای نثون سر دربار را منعکس می کرد. حس کردم در سایه ها آب می شوم، مثل فیلم منفی کسی که هر گز پیش از آن ندیده بودم.

مردک با لبخندی گسترده پرسید: « خوب چی بزنیم؟ »

دورین به من گفت: « فکرهای کنم من بلک چیز معمولی می خورم. »

دستور مشروب دادن همیشه مرا مستأصل می‌کرد. تفاوتی بین ویسکی و چین نمی‌گذاشت، و هیچ وقت چیزی ننوشیده بودم که به دهانم مزه کند. بادی ویلارد و پسرهای دیگری که در دانشکده می‌شناختم همیشه آنقدر دست‌تنه بودند که قدرت خرید مشروب گرانقیمت را نداشتند و یا بطور کلی خوردن مشروب را بد می‌دانستند. تعداد دانشجویان پسری که نه مشروب می‌خورند و نه سیگار می‌کشند تعجب آور است. و انگار، من فقط آنها را می‌شناختم. یدوییضای بادی ویلارد هنگامی بود که یک بطری «دو بونه»<sup>۱</sup> خرید و آنهم برای این بودکه می‌خواست ثابت کند، با وجودی که دانشجوی پزشکی است حس زیبایی دوستی هم دارد.

گفتم: «من یک و دکامی خورم.»

مردک بادقت بیشتری به من نگاه کرد: «باچی؟»

گفتم: «حالی، من همیشه و دکارا خالص می‌خورم.»

فکر کردم، اگر بگویم باخغ، سودا و یاجین می‌خورم، پته خودم را روی آب انداخته‌ام. یک بار آگهی تبلیغاتی نوعی و دکارا دیده بودم که گیلاسی و دکارا را به تنها بی در زمینه‌ای از سورآبی و میان‌کولاکی از برف قرار داده بودند، و دکابه شفافی و صافی آب بود، روی همین اصل فکر کردم و دکارا باید خالی و تنها خورد. آرزوی من این بودکه روزی مشروبی سفارش بدhem که تصادفاً خوشمزه هم باشد.

پیشخدمت سرمهید و مردک برای هر چهار نفر، دستور مشروب داد. با آن لباس گاوچرانی، و آن سرووضع در آن بار شهری، آنچنان احساس راحتی می‌کرد که فکر کردم حتی آدم مشهوری است.

دورین حتی یک کلمه حرف نمی‌زد، فقط با زیر مشروبی چوب‌پنهای ورمی‌رفت تا بالاخره سیگاری آتش زد. ولی مثل اینکه برای مردک مهم نبود. فقط آنچنان به او خیره شده بودکه مردم در باغ وحش به طوطی بزرگ سفید خیره می‌شوند، و منتظر ند تا چیزی بگوید.

مشروبها رسید، و مال من همان طور شفاف و صاف بود، مثل آن آگهی و دکا.

برای آنکه سکوت ضخیمی را، که اطراف مرآمثل گیاهان جنگلی گرفته بود، بشکنم، از مردک پرسیدم: «شما چه کار می‌کنید، منظورم اینست که

در نیویورک چه می‌کنید؟»

به آهستگی و بازحمت بسیار چشمانش را از شانه‌های عربان دورین کند و گفت: « من مجری برنامه صفحات روزه است، حتماً اسم را شنیده‌ای لئی شپارد. »<sup>۱</sup>

ناگهان دورین گفت: « من شمارا می‌شناسم. » مردک قاهقه خنده دو گفت: « خوشوقتم عزیزم. این به درد می‌خورد. من مثل گاو پیشانی سفیدم. »

آن وقت لئی شپارد نگاهی طولانی به فرانکی کرد. فرانکی باتکانی راست نشست و پرسید: « ببینم، تو اهل کجا هستی؟ اسمت چیه؟ »

لئی، دستها یش را به دورشانه‌های عربان دورین حلقه کرد و فشار ملایمی داد و گفت: « این که دورین است. »

آنچه مرا متغیر کرده بود، این بود که دورین واکنشی نشان نمی‌داد، خوب می‌دانست طرف چه منظوری دارد. همان طور مثلاً زن سیاهپوستی که موها یش را کمرنگ کرده و لباس سفیدی پوشیده باشد، آنجا نشسته بود و جر عده، جر عده مشروبش را می‌نوشید.

گفت: « اسم من الی هیگین باتوم<sup>۲</sup> است، اهل شیکاگو هستم. » بعد از گفتن این حرف، احساس آسایش ییشتی کردم. مایل نبودم آنچه که آن شب می‌کردم یا می‌گفتم، با من حقیقی بوستونی، ارتباطی داشته باشد. « خوب، الی، دلت می‌خواهد با هم برقصیم، هان؟. »

تصور رقصیدن با آن حیوان کوتوله، با آن کفسهای پاشنه بلند جیرو آن پیراهن کشی و کت آبی شلوول مرا به خنده انداخت. اگر در دنیا فقط یک چیز برايم چندش آور باشد، این همان امردی است که کت و شلوار آبی پوشیده باشد. میاه، خاکستری. حتی توهه‌ای بازیک چیزی، ولی آبی مرا به خنده می‌اندازد.

به سردى گفت: « حوصله اش راندارم » بعد پشتم را به او کردم و صندلیم را به دورین ولئی نزدیکتر کردم.

به نظر می‌رسید که این دونفر از سالها پیش هم را می‌شناختند. دورین با یک قاشق بلند نقره‌ای میوه‌ای را که ته گیلاش بود در می‌آورد، و هر بار

که آن را به دهانش می‌برد لئی مثل سگ یا جانوری دیگر خرناصی می‌کشد و می‌خواست که آن را بقاپد. دورین هم کرکر می‌خندید و بار دیگر آن کار را تکرار می‌کرد.

کم کم به این نتیجه رسیدم که مشروب مورد علاقه من و دکا است. مزه بخصوصی نداشت و مثل شمشیر یک شعبده باز راست و مستقیم وارد معده ام می‌شد و به من احساس قدرت و برتری می‌داد.

فرانکی بلند شد و گفت: «من دیگر می‌روم.»

نمی‌توانستم او را درست ببینم، آنجا خیلی کم نور بود. ولی برای اولین بار متوجه شدم که چه صدای زیر ولوسی دارد. کسی به او توجه نکرد. «هی، لئی، توبه من بدھکاری؟ یادت می‌آید لئی تو چیزی به من بدھکاری مگر نه لئی؟»

برایم تعجب آور بود که فرانکی جلوی ما غریبه‌ها از لئی طلبکاری پکند. ولی او همان طور آنجا ایستاده بود و آن جمله را مرتب تکرار می‌کرد تا اینکه لئی دست درجیش کرد و یک لوله بزرگ اسکناس در آورد، یک برق از آن جدا کرد و به فرانکی داد. به نظرم ده دلاری بود.  
«خفه شو و گورت را گم کن.»

یک لحظه فکر کردم شاید این عتاب شامل حال من هم می‌شود ولی بعد شنیدم که دورین گفت: «تا الی نیایدمن نمی‌آیم.» از اینکه با آن مهارت اسم قلابی مرا یاد گرفته بود باید به او دست مریزاد می‌گفتم.

لئی چشمکی زد و گفت: «البته، الی حتماً می‌آید. مگر نه الی؟» گفتم: «حتماً، می‌آیم.» فرانکی در تاریکی شب محوشde بود و من فکر کردم حالا می‌توانم به دم دورین بچسبم. می‌خواستم آنچه دیدنی است ببینم.

دوست داشتم آدمها را در موقعیتهای غیرعادی تماشا کنم. اگر ماشینی تصادف کرده بود، یا دونفر کتک کاری می‌کردند و یا جنین نارسی را در شیشه الكل انداخته بودند، آن قدر به تماشا می‌ایستادم تا دیگر هیچ وقت منظره اش را فراموش نکنم.

به این ترتیب چیزهایی را می‌آموختم که یاد گرفتن آنها از طریق دیگر ممکن نبود، و حتی اگر متعجبم می‌کرد و یا حالم را بهم می‌زد تسلیم نمی‌شد، و وانمود می‌کردم که همیشه همین طور بوده‌ام.

حاضر نبودم، دیدن خانه لنى را با هیچ چیز عوض کنم.

داخل خانه یک گاوچران را در نظر بگیرید منتهی در بطن یک آسمان خراش نیوبور کی. آن طور که گفت، چندتا از دیوارهار ابرداشته بودتا وسعت بیشتری پیدا کند، و داده بود دیوارها را باروکش کاج پوشانده بودند و باری هم از چوب کاج و به شکل زین اسب درست کرده بود، فکر می کنم کف اتاق هاهم با چوب کاج مفروش شده بود.

تکه های بزرگ پوست خرس سفید اینجا و آنجا زیر پا افتاد بود، و تنها وسیله نشستن، نیمکتهاي چوبی کوتاهی بود که روی آنها را با گلیمهای سرخ پوستها پوشانده بود. و به جای هر گونه عکس یا نقاشی، شاخ گوزن و گاو میش و یک کله پرشده خر گوش به دیوارها آویخته بود. لنى با انگشت تلنگری به پوزه و گوشهاي بلند خر گوش خاکستری و معصوم زد و گفت:

«تولاس و گاس به این برخوردم.»

به طرف دیگر اتاق رفت، انعکاس صدای چکمه های گاوچرانیش، در اتاق شبیه صفير گلوه هفت تیر بود. گفت: «آکوستیکه» و بعد کوچکتر و کوچکتر شد و در انتهای اتاق در فاصله زیادی دری را گشود و ناپیدا شد. ناگهان صدای موسیقی از هر طرف شنیده شد. بعد قطع شد و آنگاه صدای لنى را شنیدیم که می گفت: « مجری برنامه صفحات درخواستی ساعت ۱۲، لنى شپارد، با بهترین مجموعه صفحات هر فروش هفته. و ده مین خواننده در رده خوانندگان پرفروش این هفته کسی نیست جز دخترک موطلایی کوچولویی که این اوخر درباره اش زیاد شنیده اید... اینک این شما و این تنها «گل آفتابگردان.»

در کافزارم به دنیا آمدم  
در کافزارم عروسی می کنم

دورین گفت: «عجب حقه‌ای است، مگر نه؟»

گفتم: «چه جور هم.»

«گوش کن الى، یک کاری برایم بکن.» ظاهراً فکر می‌کرد که من جز  
الی کس دیگری نیستم.

پرسیدم: «چه کاری.»

دورین با خنده گفت: «همین دور وبرا باش، اگر خواست شیطنت بکند  
راه فراری ندارم. عضله‌ها یش را دیدی؟»

لنى از اتاق پشتی پرید بیرون و گفت: «من بیش از بیست هزار دلار  
صفحه و گرامافون این پشت دارم.» بعد خم شد روی بار سه لیوان، یک جا  
یخی نقره و یک تنگ بزرگ چید جلویش و شروع کرد به مخلوط کردن محتوی  
چند شیشه مختلف.

به دختری نجیب و اهیل

که قول داد برای من بماند -

اوگل آفتابگردان سرزمین گلهای آفتابگردان است،

در حالی که سعی می‌کرد توازن لیوانها حفظ شود به طرف ما آمد و گفت:  
«عالیست مگر نه؟» قطره‌های بزرگ روی لیوانهارا پوشانده بود مثل قطره‌های  
عرق، وقتی لیوانهار اتعارف می‌کرد مکعبهای بین، دینگ دینگ صدامی دادند.  
آنگاه صفحه تمام شد و ماصدای لنى را شنیدیم که آهنگ بعدی را اعلام می‌کند.  
«هیچ چیز مثل شنیدن صدای خود آدم نیست، نه؟» چشمانش روی  
من تأملی کرد؛ «فرانکی که جازد، بهتر است من به یکی دیگر از بچه‌ها تلفن  
کنم، تو باید یک نفر را داشته باشی.»

گفتم: «اشکالی ندارد، لازم نیست به کسی تلفن کنی.» دلم نمی‌خواست  
صف و پوست کنده بگویم که کسی را می‌خواهم که چند نمره از فرانکی  
بزرگتر باشد.

انگاری از دوش لنى برداشته شد. گفت: «اگر راحتی که هیچی، دلم  
نمی‌خواست به دوست دورین بد بگذرد، همین.» بعد لبخند گسترده‌ای تحویل  
دورین داد و گفت: «مگر نه جیگر؟»

دستش را به طرف دورین دراز کرد، و بدون کلمه‌ای حرف، در حالی که  
لیوانهایشان را در دست داشتند، شروع به رقصیدن کردند.

روی یکی از نیمکتها نشستم و پایم را روی پایم انداختم و سعی کردم  
قیافه بی‌اعتنای و معصومانه‌ای به خود بگیرم، مثل تاجری که یک بار دیدم

مشغول تماشای رقص شکم یک رقصانه الجزایری بود، ولی به محض آن که به دیواری که بالایش سرخرگوش پر شده، آویزان بود تکیه دادم، نیمکت به وسط اتاق لیزخورد، من هم روی یکی از پوست خرسها روی زمین نشستم و در عوض به نیمکت تکیه دادم.

مشروبم آبکی و بیمزه بود، هر بار که جرعادی می‌نوشیدم، بیشتر طعم آب‌مانده را می‌داد. دور لیوان یک کمند صورتی با خالهای زردنقاشی شده بود من در حدود دو بند انگشت تازیر کمند را نوشیدم و کمی صبر کردم و وقتی خواستم جرعة دیگری بنوشم دوباره تادم کمند بالآمده بود.

صدای شبح‌آسای لنی ناگهان طنین افکند: «چرا، چرا من وایومینگ را ترک کردم.»

دونفری حتی در فاصله میان صفحه‌ها هم دست از رقص برنداشتند. احسان کردم در حد یک نقطه سیاه در زمینه رنگهای قرمز و سفید گلیمها و روکش کاج، آب رفته‌ام. حس کردم حفره‌ای در زمینم.

در تماشای دونفر، که لحظه به لحظه هم بیشتر به هم علاقه‌مندمی‌شوند، چیزی هست که باعث می‌شود آدم خودش را بیازد، بهخصوص اگر تو تنها فرد اضافی در آن اتاق باشی.

مثل این که بخواهی پاریس را از داخل رستوران یک قطار سریع السیر که درجهت مخالف می‌راند تماشاکنی شهر لحظه به لحظه کوچکتر و کوچکتر می‌شود، اما توفکرمی کنی که این توهستی که کوچکتر و کوچکتر و تهاتر و تنهاتر می‌شود و با سرعتی در حدود یک میلیون کیلومتر در ساعت از آن زرق و بر قهقهه‌ی جانات دور می‌شود.

هر ازگاه، لنی و دورین به هم می‌خورند، بعد یکدیگر را می‌بوسیدند، آنگاه پشتستان رابه هم می‌کردن، جرعادی طولانی مشروب می‌نوشیدند و بار دیگر در هم فرو می‌رفتند. فکر کردم بهتر است همان جاروی پوست خرس دراز بکشم و بخوابم تادورین برای رفتن به هتل آماده شود.

ناگهان صدای نعره وحشتناک لنی به هوا رفت. بلند شدم و نشستم. دورین نرم‌های گوش لنی را با دندان گرفته بود و می‌فشد.  
«ول کن، لوندا!»

لنی خم شد، و دورین روی کوش سوارشد، ولیوان مشروبش از دستش رها شد و قوسی زد و به دیوار پوشیده از چوب کاج خورد و با صدای لوسی شکست. لنی همچنان نعره می‌زد و به دور خودش می‌چرخید، به طوری که من

صورت دورین را نمی دیدم.

همان طور که آدم خیلی عادی، متوجه رنگ چشم یک نفر می شود، متوجه شدم که مینه های دورین از لباسش بیرون افتاده اند، و همان طور که او باشکم به روی شانه لنی افتاده بود و چرخ می خورد، مثل دوتالیموی بزرگ به نرمی تکان می خورند، دورین پاهایش راتوی هو اتکان می داد و جیغ می کشید. بعد کمی آرامتر شدند و زدنده زیر خنده ولنی سعی داشت لمبر دورین را از روی دامنش گاز بگیرد که من پیش از آن که اتفاق دیگری بیفتاد از در آمدم بیرون و توانستم از پله ها، در حالی که نرده های پلکان را با هر دو دست چسبیده بودم، لیز خوران، پایین بیایم.

تا به پیاده رونماییده بودم، متوجه نشدم که خانه لنی تهویه مطبوع داشت. هر متعفن ودم کرده ای را که خیابان تمام روز مکیده بود مثل آخرين دشنام به صورتم کویید. نمی دانستم کجا هستم.

برای یک لحظه فکر کردم بدنبیست یک تاکسی بگیرم و به میهمانی بروم ولی بلا فاصله منصرف شدم زیرا حدس زدم که رقص دیگر تمام شده و حوصله آن را نداشتیم که شبم را در مال رقصی خالی و طویله مانند و انباسته از کاغذ شکلات و تهیگار له شده و دستمال کاغذی های مستعمل به انجام برسانم.

با احتیاط تا سراولین خیابان قدم زدم، و با کشاندن سرانگشتم به دیوار سعی می کردم تعادلم را حفظ کنم، به اسم خیابان نگاه کردم، سپس نقشه نیویورک را از کیفم درآوردم، به طور دقیق چهل و سه خیابان از طول و پهنچ خیابان از عرض با هتل محل اقامتمان فاصله داشتم.

راه رفتن هیچ وقت مرانوار احت نمی کند. جهت درست را پیدا کردم و به راه افتادم، در حالی که زیر لب تعداد خیابانها را می شمردم، و هنگامی که به سرسرای هتلمان قدم گذاشتیم، مستی حسابی از سرم پریده بود، فقط پاهایم اند کی تاول زده بود که آن هم گناه خودم بود، چون زحمت جوراب پوشیدن به خودم نداده بودم.

سرم را خالی بود، فقط سرایدار در اتاق روشنش و در میان دسته کلیدها و تلفنهای بی صدا، چرت می زد.

خزیدم توی آسانسور، دگمه طبقة خودم را فشردم. در مثل آکور دیون بی صدا بسته شد. توی گوشها یم صدای های غریبی طنین انداخت، و متوجه شدم که یک زن چینی سیاه چشم، با نگاه احمقانه ای به صورت من خیره شده

است. البته خودم بودم، از این‌که خودم را آن‌طور چروکیده و پلاسیده می‌دیدم وحشت‌کردم.

توى راهرو، پرنده پرنمی‌زد. رفتم توى اتاقم. پر از دودبود. اول فکر کردم شاید این دود برای مجازات من از هوای رقیق داخل اتاق به وجود آمده، ولی بعد فهمیدم دود سیگار دورین است و دگمه‌ای را که دستگاه تهویه پنجره را به کارمی انداخت فشدم. پنجره‌ها طوری تعییه شده بودند که نمی‌توانستی آنها را کاملاً بازکنی و یا ازلبۀ آنها بهیرون خم‌شوی، و این موضوع، بدلاًیلی مراعصباتی می‌کرد.

با ایستادن در طرف چپ پنجره و فشردن گونه‌هایم به چوبکاری آن، مرکز شهر را تابنای سازمان ملل که در تاریکی سر برافراشته بود می‌دیدم، مثل یک کندوی عجیب سبزرنگ مریخی، بود. نورهای قرمز و سفید امتداد خیابان را می‌دیدم و چراغهای پلی را که اسمش را نمی‌دانستم.

سکوت، غمگینیم می‌کرد. سکوت سکوت نبود سکوت خودم بود. خوب می‌دانستم که اتومبیلها صدامی کردند و مردمی که توى آنها یا پشت پنجره‌های روشن عمارتها نشسته‌اند صدا می‌کردند، ورودخانه که صدا می‌کرد، ولی من کمترین صدایی نمی‌شنیدم. شهر، صاف مثل یک آگهی تبلیغاتی از پنجره‌ام آویزان بود، با تلالو و چشمک، ولی اگر هم نمی‌بود، تفاوتی نمی‌کرد چون درحال من تأثیری نداشت.

تلفن سفیدرنگ بالای تختخوابیم می‌توانست مرا با آن چیزها مرتبط کند، ولی آنجا قرارداشت و مثل یک مرده بی‌صدا بود. سعی کردم کسانی را که نمرة تلفن مرا داشتند به خاطر بیاورم، که در آن صورت می‌توانستم فهرستی از تلفن‌هایی که ممکن بود در آن لحظه به من بشود تهیه کنم، ولی بیداد آوردم که نمرة تلفنم را فقط به مادر بادی ویلارد داده بودم که به یک مترجم چند زبانه سازمان ملل که می‌شناخت بدهد.

خنده‌کوتاه و خشکی از کلویم خارج شد.

تصور مترجم چند زبانه‌ای را کردم که مادر بادی ویلارد می‌خواست مرا به او معرفی کند در حالی که تمام مدت می‌خواست مرابای پرسش، که هم‌اکنون در یک آسایشگاه مسولین در نقطه‌ای در شمال نیویورک تحت درمان بود، بگیرد. مادر بادی، آن تابستان حتی یک شغل پیشخدمتی در آن آسایشگاه مسولین برای من پیدا کرده بود که پرسش تنها نباشد. او و بادی نمی‌توانستند بفهمند چرا من در عوض نیویورک را انتخاب کردم.

آنینه بالای میزم کمی کچ ویش از حد نقره‌ای بود. و صورتی که در آن بود شبیه انکاس تصویری در گلوله‌ای از جیوه بود. فکر کردم بر روم لای ملافه‌ام و سعی کنم بخواهم، اما به نظرم رسید که این مثل آنست که بخواهم کاغذکشیف و مچاله‌ای را توی پاکتی نو و تمیز بچانم. تصمیم گرفتم توی وان آب داغ حمامی بکنم.

حتماً موارد کمی هم وجود دارد که یک وان آب داغ نمی‌تواند از عهده معالجه آنها برآید، ولی من چیز زیادی درباره آنها نمی‌دانم، هر وقت آن قدر غمگینم که فکر می‌کنم دارم می‌میرم، یا آنقدر عصبی که خوابم نمی‌برد، و یا عاشق کسی که می‌دانم تا چند هفته او را نخواهم دید، در هم می‌شکنم و می‌گویم: «توی وان آب داغ حمامی بکنم.»

در وان فکر می‌کنم. آب باید خیلی داغ باشد، به حدی که به اشکال بتوانم پایم را در آن فروکنم. بعد خودرا، ذره، ذره در آن غوطه‌ور می‌کنم، تا جایی که آب به زیر گردنم برسد.

سقف تمام حمامهایی را که در وانش دراز کشیده‌ام به یاد می‌آورم، جنس سقفها، شکافها، رنگها، لکه‌های نمناک و میم کشی برق آنها را. و آنها راهم به یاد می‌آورم: و آنها پایه‌دار عتیقه و و آنها تابوتی شکل جدید را، و آنها مجلل صورتی مرمری را که به حوضچه‌های پراز نیلوفر بازمی‌شوند، و شکل و قیافه تمام شیرهای آب، و انواع مختلف جا صابونی را به یاد می‌آورم. هیچ وقت به حدی که در وان آب داغ هستم احساس خودم بودن نمی‌کنم. توی آن وان، در طبقه هفتم این هتل زنانه، فرای تمام کش و قوسهای نیویورک، نزدیک یک ساعت دراز کشیدم، احساس کردم که بار دیگر طاهر و پاک می‌شوم. من به تعیید و آبهای اردن و این جور چیزها معتقد نیستم، ولی حدس می‌زنم که در مورد وان آب داغ همان احساسی را دارم که اشخاص متعصب و مذهبی به آبهای مقدس.

به خودم گفتم: «دورین حل می‌شود، لئن شپارد حل می‌شود، فرانکی حل می‌شود، نیویورک حل می‌شود، همگی حل می‌شوند و ازین می‌رونده و هیچ کدام دیگر اهمیتی ندارند. من آنها را نمی‌شناسم، من هرگز آنها را نمی‌شناخته‌ام و من طیب و طاهرم. تمام آن مشروبهای و بوشهای چسبناکی که دیدم و کثافتی که در بازگشت روی پوستم گرفته شد، همه به چیز پاکی تبدیل می‌شود.»

هرچه بیشتر در آن آب داغ تمیز باقی می‌ماندم بیشتر احساس طهارت

می‌کردم، و وقتی که بیرون آمدم و خودرا دریکی از آن حوله‌های سفید، نرم و بزرگ هتل پیچیدم حس کردم به شیرینی و نظافت یک نوزاد هستم.

نمی‌دانم چه مدت درخواب بودم که صدای ضربه‌ای را بهدر شنیدم. ابتدا توجهی نکردم، چون کسی که بهدر می‌کوبید مرتب می‌گفت: «الی، الی، الی، بگذار بیایم تو». ومن کسی را بهنام الی نمی‌شناختم. بعد صدای ضربه‌ها تغییر کرد و بهجای آن ضربه‌های یکنواخت و کسل کننده، ضربه‌های تنده و متحکم تا، تاپ بهدر کوبیده شد و صدای تیز دیگری گفت: «خانم گرین وود دوستان شما را می‌خواهد» و فهمیدم که دورین است.

مثل فنر از جایم پریدم و با گیجی سعی کردم تعادل خودم را در وسط آن اتاق تاریک حفظ کنم. از دست دورین که از خواب بیدارم کرده بود عصبانی بودم. تنها فرصت من برای رهابی از آن شب غم انگیز یک خواب راحت بود و آن وقت او باید مرا بیدار می‌کرد که تمام آن را خراب کند، فکر کردم اگر به خواب تظاهر کنم، شاید ضربه‌ها پایان یابد و آنها مرا در آرامش رها کنند، تأمل کردم ولی نشد.

«الی، الی، الی» همان صدای اول جویده جویده می‌گفت، صدای دوم به آهستگی می‌گفت: «خانم گرین وود، خانم گرین وود» تو گویی شخصیت دو گانه‌ای دارم.

در را باز کردم و با چشم انداز نیم بسته به راه روی روش نگریستم. این تصور را داشتم که نه شب است و نه روز بلکه زمان تیره سومی است که به ناگاه بین این دو حکمفرما شده و هرگز پایان نمی‌گیرد. دورین به در تکیه داده بود. وقتی بیرون آمدم. توی بغلم افتاد. نمی‌توانستم صورتش را ببینم چون سرش روی سینه‌اش افتاده بود و موهای سیخ و بورش که از ریشه سیاه شده بود، مثل دامن حصیری زنان هاوایی از مغز سرش آویزان بود.

زنک خپله کوتاه و سیبلوی سیاه پوشی که مستخدمة شبکار طبقه ما بود و معمولاً دریک اتاق قوطی شکل کوچک درهم و برهم لباسهای مهمانی روز و شب را اطو می‌کرد، شناختم. نتوانستم بفهمم که او از کجا دورین را می‌شناخت و چرا می‌خواست به جای آنکه او را به آرامی به اتاق خودش هدایت کند، در بیدار کردن من به او کمک کند.

وقتی دورین را در حمایت من و توی بازوام دیدکه ساکت و خاموش بود و جز مسکن کوتاه گاهی، صدای دیگری از او بر نمی خواست، به راه افتاد و به اتاق خودش با آن چرخ خیاطی باستانی سینگر و آن میز اتوی سفید رفت. دلم می خواست به دنبالش بروم و به او بگویم که قضیه دورین به من مربوط نیست، چون زنک خیلی جدی و کاری بود و مثل مهاجرهای اروپایی اهل اخلاق بود و به شدت امل و مرآ به یاد مادر بزرگ اتریشیم می انداخت.

دورین زیر لب می گفت: «بگذارم پایین، بگذارم پایین.»  
حس کردم به محض این که او را از مرز در برم تو و در رختخوابم بخوابانمش دیگر هر گز نمی توانم اورا از سرم باز کنم.

بدنش نرم و گرم بود و آنجایی که وزنش روی بازوام سنگینی می کرد مثل انبوی از بالش بود. و پاهایش با آن کفشهای پاشنه باریک به طرز احمقانه ای لغ لغ می کرد. سنگین بود و حمل کردنش از توی آن راه روی طولانی برایم مشکل بود.

فکر کردم تنها چاره ام اینست که او را همانجا روی قالیچه بیندازم و در را بیندم و قفل کنم و بر گردم به رختخوابم. دورین حتماً به یاد نمی آورد که چطور شده ولا بد فکر می کرد جلوی در اتاق من بیهوش شده در حالی که من خواب بوده ام، و بلند می شود مثل آدم به اتاقش برمی گردد.

خم شدم تا به آرامی دورین را روی قالی سبز راه رو بگذارم، ولی ناله ای کرد و از بازوام خارج شد. وقتی قهوه ای رنگی از دهانش فوران زد ولکه بزرگ و کشیفی کنار پای من به وجود آورد.

به ناگاه دورین سنگینتر شد، سرش روی کثافتها افتاد، نوک موهای بورش، مثل ریشه درختی درباتلاق، در مایع فرورفت. و متوجه شدم که خواب است. کشیدم عقب. حس کردم نیمه خوابم.

آن شب درمورد دورین تصمیمی گرفتم. تصمیم گرفتم تماشايش کنم، به حرفا یش گوش بدhem ولی باطنان کاری به او نداشته باشم. در باطن به بتسمی و دوستان یگناهش وفادار بمانم و من قبلیاً به بتسمی شباht داشتم.

به آرامی، عقب رفتم، وارد اتاقم شدم و در را بستم. خوب که فکر کردم تصمیم گرفتم قفلش نکنم. نمی توانستم خودم را به انجام آن راضی کنم. وقتی در حرارت کسالت بار و بسی آفتاب روز بعد بیدار شدم لباس پوشیدم و صورتم را با پشنگ آب سرد شستم، ماتیکی مالیدم و به آرامی در

را باز کردم. فکرمی کنم انتظار داشتم که همچنان بدن دورین را دراستخراجی از استفراغ، که مثل شاهد استوار و زشتی از طبیعت کثیف خودم بود، ببینم. در راه روکسی نبود. قالی از این سر به آن سر سرمه را بهن شده بود، تمیز و با سبزی جاودانه اش، فقط لکه کوچک و تیره ای جلوی در اتاق من بود، انگار کسی تصادفاً لیوان آبی را آنجا خالی کرده و بعد بلا فاصله آن را خشک کرده بود.

میز ناهار مجله روز زنان با آلو و کادوهای\* زرد و سبزی که دونیم شده بود و با گوشت خرچنگ و سس مایونزه پر شده بود و با بشقابهای گوشت سرخ شده و جوجه‌سرد، واینجا و آنجا با کاسه‌های کریستال تراشداری که مملو از خاویار سیاه بود تزئین کرده بودند. آن روز صبح فرصت نکرده بودم در رستوران هتل صبحانه بخورم، جزیک فنجان قهوه جوشیده، که از شدت تلخی اش دماغم تیرکشیده بود، چیز دیگری نخورده بودم، و داشتم از شدت گرسنگی ضعف می‌کردم.

تا بیش از آنکه به نیویورک بیایم؛ هیچوقت در یک رستوران حسابی غذا نخورده بودم. رستوران هوارد جانسون را که فقط در آن جا همراه افرادی مثل بادی ویلارد، سیب‌زمینی سرخ کرده و همبرگر با پنیر و بستنی وانیلی می‌خوردم به حساب نمی‌آورم. نمی‌دانم چرا، ولی در دنیا از خوراکی بیش از هر چیز خوشم می‌آید. هر چقدر هم می‌خوردم هیچوقت چاق نمی‌شدم. جز در یک مورد استثنایی ظرف ده میلی‌لترهای همیشه وزنم یکسان بوده است. غذاهای مورد علاقه‌ام پر از کره و خامه و پنیر است. در نیویورک ما به حدی به ناهار با افراد مجله و اشخاص مشهور دیگر دعوت می‌شدیم که من عادت کرده بودم، ازین آن صورت غذاهای دستنویس شده بزرگ، از همان‌ها بی که قیمت یک بشقاب نخود ۵۰ سنت است، گرانترین غذاهای را انتخاب کنم و آن وقت یک ردیف از آنها را سفارش بدهم.

ما را همیشه به حساب دستگاه بیرون می‌بردند، به همین دلیل هیچ وقت احساس گناه نمی‌کردم. خودم را تسریع داده بودم که سریع بخورم و هر گز دیگران را که فقط یک سالاد مخصوص و آب گریپ فروت سفارش

می‌دادند که مبادا وزن اضافه کنند، معطل نکنم. در نیویورک تقریباً به هر کسی که برخوردم وزن کم می‌کرد.

میزبان چاق و کله‌طاس در میکروفون گردنی اش که وزوزمی کرد به صحبت برخاست: «مایلم به زیباترین، باهوشت‌ترین گروه دخترانی که کارمندان ما تاکنون افتخار ملاقات‌شان را داشته‌اند، خوشامد بگویم. این ضیافت نمونه کوچکی از مهمان‌نوازی آشپزخانه آزمایش غذای «ما» در مجله «روز زنان» است که به عنوان تشکر از بازدید شما بربا شده است.»

ابراز احساساتی ظریف و خانمانه و بعد همگی پشت میز تزئین شده نشستیم.

ما یازده نفر دختر از مجله بودیم که اغلب همراه سردییران مشاورمان آمده بودیم و تمام کارمندان آشپزخانه آزمایش غذای «روز زنان» هم بالباس‌های سفید و بهداشتی‌شان، تورسرهای ظریف و آرایش بی‌نقص و یکدستی‌شان که به رنگ کیک هلو بود، آنجا بودند.

ما فقط یازده نفر بودیم چون دورین نیامده بود. به علی، جای او را پهلوی من گذاشته بودند، و صندلی خالی ماند. کارت اسمش را برایش نگاه داشتم - یک آئینه‌کیفی که کلمه «دورین» بالای آن با حروف ابریشمین ظریفی حکاکی شده بود و تاجی از گل‌داوودی سفید دور لبه قاب نقره‌ای آنرا، همان جایی که صورتش را می‌دید، تزئین کرده بود.

دورین آن روز را با لئی شپارد می‌گذراند، این روزها بیشتر وقتش را با لئی شپارد می‌گذراند.

یک ساعت پیش از نهار «روز زنان» - همان مجله‌ای که در هر شماره، دو صفحه تمام رنگی بزرگ را فقط به چاپ عکس‌های غذایی اشتها انگیز، از کشورهای متنوعهای مختلف اختصاص می‌دهد - در بازدیدی، آشپزخانه‌های بی‌انتها و برآق آنجا را بدما نشان داده بودند، و دیدیم که عکس‌برداری از یک کیک سیب خامه‌دار زیر نورافکنهای فروزان چه کار شاقی است، چون خامه روی آن مرتب آب می‌شود و باید با خلال دندان از پشت آن را مرتب کرد و هر بار که از ریخت می‌افتد، آن را بایک کیک دیگر عوض کرد.

دیدن آن همه غذای جورا جور در آن آشپزخانه‌ها مرا گیج کرده بود. نه اینکه توی منزل غذای کافی نداشته باشیم، مسئله این بود که مادر بزرگ من همیشه با اقتصاد غذا درست می‌کرد و عادت داشت، به محض اینکه قاشق را به دهانت می‌بردی، بگوید: «امیدوارم خوشت بیاید، کیلویی ۸۰ سنت بول

بالایش رفته.» که همیشه این احساس را بدمن می‌داد که دارم سکه‌های پول ر به جای گوشت می‌خورم.

در حالی که پشت صندلی‌ها یمان ایستاده بودیم و به خوش‌آمد میزبان گوش می‌کردیم، سرم را خم کرده بودم و بنهانی موقعیت کاسه‌های خاویار را بررسی کرده بودم. یک کاسه، موقعیتی دقیق میان صندلی من و صندلی خالی دورین داشت.

حساب کردم، دخترک رو برو به خاطر کوهی از شیرینی که به شکل میوه درست شده بود و در وسط میز قرار داشت دستش به آن نمی‌رسد و اگر آن را کنار بشتاب کوچک نان و کره‌ام، دور از دسترس بتسى، که طرف راست من نشسته بود، می‌گذاشت باید خیلی پر روبی می‌کرد تابخواهد آن را با او قسمت کنم. تازه، یک کاسه خاویار دیگر نزدیک دخترکی بود که دست راست بتسى نشسته بود و او می‌توانست آن را بخورد.

بین من و پدر بزرگم شوخی مستمری بود که همیشه به آن می‌خندیدیم. او در رستوران یک باشگاه نزدیک شهر زادگاهم، سرپیشخدمت بود، و هر یکشنبه مادر بزرگم با ماشین به دنبالش می‌رفت تا او را برای دوشنبه که تعطیل بود به خانه بیاورد. من و برادرم به نوبت همراه او می‌رفتیم، و پدر بزرگم همیشه از مادر بزرگ و هر کدام از ما که همراهش بودیم با یک شام مفصل پذیرایی می‌کرد، انگار اعضای مرتب باشگاهیم. عاشق این بود که غذاهای خاص و ناب را بدمن معرفی کند، و در سن نهم‌سالگی من اشتهای عجیبی برای خوردن ویشی‌سواز<sup>۱</sup> و خاویار و خوراک ماهی آنچه‌وی<sup>۲</sup> پیدا کرده بودم.

شوخی‌هم از این قرار بود که شب عروسی من پدر بزرگم مراقب باشد که تا جا دارم خاویار بخورم، و از این نظر شوخی بود که من هیچ وقت خیال نداشم ازدواج کنم و حتی اگر هم می‌کردم، پدر بزرگ من قدرت خرید آنقدر خاویار را نداشت مگر آنکه آشپزخانه باشگاه را می‌زد و در چمدانی به منزل می‌آورد.

در همه‌مه و سروصدای جامه‌ای پایه بلند و بلورین، کارد و چنگالهای نقره‌ای و ظروف چینی، بشتابیم را با تکه‌های گوشت مرغ مفروش کردم. بعد روی آن را با ورقه ضخیمی از خاویار پوشاندم آنچنان ضخیم که تو گویی

کره بادام کوھی روی نان می‌مالم. بعد، تکه‌های گوشت مرغ را یکی بعد از دیگری با دستم بلند می‌کردم، آنرا لوله می‌کردم که خاویارها از لایش سرازیر نشد و می‌خوردم.

تازه پس از کوشش و جهد بسیار و یادگر گرفتن موارد استفاده قاشق‌های مختلف بود که، کشف کرده بودم اگر سرمیز غذا اشتباهی بکنی ولی آنرا با تکبر خاصی انجام دهی، تو گویی خوب می‌دانی که آنرا درست انجام می‌دهی کسی بر تو خرد نمی‌گیرد و هیچ کس فکر نمی‌کند که تو بی‌ادبی و یا از آداب و رسوم بی‌بی نبرده‌ای، فکر می‌کنند که بسیار اصیل و حتی تیزه‌هشی. این را روزی که با جی‌سی برای ناهارخوردن با یک شاعر معروف رفته بودیم، آموختم. او یک‌کت زشت پشمی و زمخت قهوه‌ای با شلوار خاکستری و یک بلوز ژرسه یقه باز و چهارخانه‌آبی، و قرمز پوشیده بود، در رستورانی به آن مجللی که پر از لوستر و فواره بود، جایی که مرد‌های دیگر همکی کت و شلوارهای تیره و پیراهنهای سفید یکدست پوشیده بودند.

این شاعر در حالی که داشت برای من از فرضیه مخالف طبیعت و هنر بحث می‌کرد سالادش را با دست و برگ برگ می‌خورد. قادر نبودم از دستهای بیرنگ و سفیدی که از ظرف سالاد شاعر به‌دهان شاعر و بر عکس حرکت می‌کرد و هر بار یک‌برگ کاهوی چرب و چیل را به مقصد می‌رساند، چشم بردارم! شاعر چنان وانمودمی‌کرد که گویی تنها رامعقول سالاد خوردن با دست خوردن آن است.

هیچ یک از سردیرهای مجله خودمان یا «روز زنان» نزدیک من ننشسته بودند، بتسبی هم خیلی مهربان و خوش‌اخلاق بود و ظاهر آ حتی خاویارهم دوست نداشت، به همین جهت اعتماد به نفس بیشتری پیدا کردم. وقتی اولین بشقاب گوشت مرغ سردم را با خاویار تمام کردم، یک بشقاب دیگر درست کردم. بعد به سراغ آوو کادو و سالاد گوشت خرچنگ رفتم.

آوو کادو، میوه محبوب من است. هر یک‌شنبه پدر بزرگم یک آوو کادورا در ته چمدانش زیر شش پیراهنی خاک‌آلود و مجله‌های مضحك قلمی مخفی می‌کرد و برایم می‌آورد. بهمن یاد داد که چطور مس سالاد معمولی را بازله انگور مخلوط کنم، و کاسه آوو کادورا، با آن پر کنم و بخورم. دلم برای آن مس تنگ شده بود. گوشت خرچنگ در مقایسه با آن، مزه مزخرفی می‌داد.

وقتی خیالم از رقابت در خوردن خاویار جمع شد، از بتسبی هرسیدم: «نمایش پالتو پوستها چطور بود؟» آخرین دانه‌های سیاه‌رنگ شور را از ته

بشقاب باقاشقم جمع کردم و آن را لیسیدم.

بسی لبخندی زد و گفت: «عالی بود. بهما یاددادند که چطور از دم مینک و یک زنجیر طلاسی، شال گردن به دردخوری درست کنیم، از همان زنجیرهایی که خیلی ارزان کنار خیابان می‌خری. هیلدا بلا فاصله بعدازنمایش، به فروشگاه عمدۀ فروش آنچا رفت و مقداری دم دمینک خرید و کلی هم تخفیف گرفت، بعدهم رفت یک زنجیر خرید و تمام آنها را توی اتوبوس بهم بخیه زد.»

بر گشتم نگاهی به هیلدا که پهلوی دست بتسی نشسته بود کردم، یک شال گردن پوست گرانقیمت که هر طرفش بایک زنجیر طلاسی بسته شده بود به گدن داشت.

من که هیچ وقت سر از کار هیلدا را در نمی‌آوردم. خیلی بلندقد بود، چشمانی درشت و سبزرنگ داشت، لبهایش بر جسته و سرخ بود و روی همرفتۀ قیافه اش به اسلاموها شبیه بود. کلاه درست می‌کرد. با سردی بر بخش مد و زیبایی همکاری می‌کرد که این خود به نحوی اورا از ما که اهل قلم بودیم مثل دورین، بتسی و خودمن که هر کدام مسؤول نوشتن ستونی مثلاً درباره بهداشت و زیبایی بودیم، جدا می‌کرد. نمی‌دانم که سواد داشت یانه ولی هر چه بود، کلامهای زیبایی درست می‌کرد. در نیویورک به کلاس مخصوصی برای آموزش کلام‌سازی می‌رفت، و هر روز سر کار کلاه جدیدی به سرمی گذاشت که بامستهای خودش از تکه‌های حصیر، پوست و نوار درست شده بود و چون حجابی از زنگهای نا آشنا او را می‌پوشاند.

گفتم: « فوق العاده است، باور کردنی نیست. » دلم برای دورین تنگ شده بود حتماً در گوشم، یک لغزی پشت سر کاردستی پوستی هیلدا می‌خواند، که مرا به خنده بیندازد.

او قاتم شیرین نبود. همان روز صبح بود که خودجی‌سی نقابم را برداشته بود و در این لحظه حس کردم که تمام آن احساس تردید و ناراحتی ای که درباره خودم داشتم، بد واقعیت پیوسته بود، و نمی‌توانستم بیش از این روی حقیقت سرپوش بگذارم. بعداز نوزده سال دنبال نمره عالی و شاگرد اولی و امتیازات گوناگون دویدن، داشتم خیلی راحت و آسان از زیرش جامی‌زدم.

بسی پرسید: « چرا بامایه نمایش پالتلو پوست نیامدی؟ » احساس کردم که این حرف را قبل از هم زده بود، و همین یک دقیقه پیش از من پرسیده بود، حتماً درست گوش نکرده بودم. « با دورین رفتی ییرون؟ »

گفتم: «نه، می خواستم به نمایش بیایم ولی جی‌سی تلفن زد و مجبور شدم بروم اداره.» این کاملاً حقیقت نداشت، این که می خواستم به نمایش بروم، ولی کوشیدم خودم را قانع کنم که عین واقعیت است، تا نسبت به آنچه جی‌سی درباره‌ام کرده بود احساس سرشکستگی نکنم.

به بتسى گفتم که چطور آن روز صبح توی رختخوابم درازکشیده بودم و نقشه می کشیدم که به نمایش پالتوپوست بروم. آنچه به او نگفتم این بود که دورین زودتر به اتاقم آمد و گفت: «چرامی خواهی به آن نمایش مزخرف بری، من ولنی داریم به «کنی آیلند»<sup>۱</sup> می رویم، چرا باما نمی آیی؟ لنى یك جوان خوشگل برایت پیدامی کند، روزهم آن چنان از برنامه پراست که با نهار ظهر و افتتاح فیلم در بعدازظهر، هیچ کس متوجه غیبت ما نمی شود.» برای یک دقیقه و سوسه شدم. نمایش پالتوپوست که حقیقتاً احمقانه بود. گذشته از آن من از پالتوپوست خوش نمی آمد. سرانجام تصمیم گرفتم تا وقتی دلم می خواست توی رختخوابم درازبکشم و بعدازآن هم به پارک مرکزی بروم و روی چمنها درازبکشم، بلندترین چمنی که در آن بیابان خشک ولمیزرع می توانستم پیدا کنم.

به دورین گفتم که به نمایش پالتوپوست، نهار و بعدهم فیلم بعدازظهر نخواهم رفت، ولی همراه او هم به «کنی آیلند» نمی روم، می خواهم توی رختخواب بمانم. وقتی دورین رفت، از خودم پرسیدم چرا دیگر نمی توانم کارهایی را که باید، انجام بدهم. این فکر خسته و غمگینم کرد. بعد از خودم پرسیدم چرا اقلال نمی توانم یکسره کارهایی را که نباید، انجام بدهم مثل دورین. و این فکر غمگینتر و خسته تر می کرد.

نمی دانستم چه ساعتی است، ولی سروصدای دخترها را از توی راهرو می شنیدم که خود را برای رفتن به نمایش پالتوپوست آماده می کردند، بعد شنیدم که سرسر اسماکت شد، و همان طور که به پشت درازکشیده بودم به سقف سفید بی خش خیره شدم، به نظرم رسید که سکوت بزرگتر و بزرگتر می شود، تاحدی که حس کردم الان است که پرده‌های گوشم ازشدت آن پاره شود. بعد تلفن زنگ زد.

برای یک دقیقه به تلفن زل زدم، گوشی استخوانی رنگ در گهواره‌اش می لرزید، پس می توانستم بگویم که حقیقتاً دارد زنگ می زند. فکر کردم

شاید دریک رقص یامیهمانی شماره تلفن را به کسی داده ام که بعد فراموش کرده ام. گوشی را برداشت و با صدایی گرفته و گرم صحبت کردم.  
- ال؟

« من جی سی هستم » و با همان چالاکی بی رحمانه اش ادامه داد: « بیینم، آیا امروز اداره آمدن در برنامه هات هست یانه. »

توی ملافه ها فرو رفتم. نتوانستم بفهمم چرا جی سی فکر می کرد من آن روز باید اداره بروم... ما برنامه های پلی کپی شده ای داشتیم که می توانستیم طبق آن فعالیتها یمان را مشخص کنیم، صحبتها و بعد از ظهر های زیادی بود که ما در شهر دنبال کارهایمان می رفتیم. البته، بعضی از این کارها هم اختیاری بود.

سکوتی طولانی برقرار شد. بعد من با کمرویی گفت: « فکر کردم شاید به نمایش پالتو پوست بروم. » البته من چنین فکری نکرده بودم. ولی نمی دانستم چه چیز دیگری می توانستم بگویم.

به بتسبی گفت: « به او گفتم می خواهم به نمایش پالتو پوست بروم، ولی او در جوابم گفت که به اداره بروم چون می خواهد بامن حرف بزنند و کارهایی هست که باید انجام شود. »

بتسی با همدردی گفت: « واه، واه. » حتماً اشگهایم را که پلچ پلچ توی ظرف بستنی برندی و شیرینی ام چکید دید، چون ظرف درسدست نخورده خودش را گذاشت جلوی من، من هم بی اختیار پس از آن که بستنی خودم را تمام کردم مال اورا خوردم. از اشگهایم شرمنده شدم ولی اشگهای حقیقی بودند. آخر جی سی واقعاً حرفهای وحشتناکی به من زده بود.

وقتی در حدود ساعت ۱۵ رنگ پسریده، وارد اداره شدم، جی سی برخاست و از پشت میزش آمد که در را بیندد، و من روی صندلی چرخان پشت ماشین تحریر که رو بروی او بود نشستم، او هم روی صندلی چرخان پشت میز تحریرش رو بروی من نشست، پنجه پشت سرش که پراز گلدانهای پر گل بود، ردیف ردیف؛ آن پشت را مثل یک باغ استوایی پوشانده بود.

- استر<sup>۱</sup> تواز کارت خوشت نمی آید؟  
« چرا، چرا خوشم می آید، خیلی خوشم می آید. » حس کردم می خواهم

کلماتم را فریاد زنان بگوییم، انگار آن طور قانع کننده‌تر می‌شد ولی جلوی خودم را گرفتم.

تمام عمر، بخودم می‌گفتم، درس‌خواندن، مطالعه، نوشتن و دیوانه‌وار کار کردن، چیزی است که می‌خواهم بکنم، و این درواقع به نظر می‌رسید که عین حقیقت باشد، هر کاری را خوب انجام می‌دادم، همیشه بهترین نمرات را می‌گرفتم، و زمانی که وارد دانشکده شدم دیگر شعر هم جلوه‌دارم نبود.

من در روزنامه محلی شهرمان خبرنگار دانشکده بودم، سردبیر مجله‌ادبی بودم، منشی «کمیته افتخار» بودم، که کارش بیشتر باجراییم دانشگاهی و اجتماعی ارتباط پیدا می‌کرد - و مقامی آبرومند بود - ، و استاد شاعری داشتم که زن بسیار مشهوری بود و برای رفتن من به دوره فوق لیسانس در بزرگترین دانشگاههای غرب کوشش زیادی می‌کرد و قول‌هایی در موردنی بورس کامل تحصیلی ووو، و حالا من همکاریکی از بهترین سردبیرهای مجله‌های مد روشنفکرانه بودم، ولی جز این که مثل یابوی‌گاری بق‌کنم چه کار می‌کرم .

« من از همه چیز خوشم می‌آید. » کلمات مانند سطح هموار پوکی روی میز جی‌سی افتادند؛ مثل سکه‌هایی چوبی .

جی‌سی بالعنی رنجیده گفت: « از این قضیه خوشحالم، می‌دانی، توی این یک ماه تومی توانی در مجله خیلی چیزها بیاموزی، به شرطی که آستینه‌ایت را بالا بزنی. دختری که قبل از تو اینجا بود. کاری به کار نمایشها می‌نماید، واز اینجا هم مستقیماً به مجله تایم رفت. »

با همان آهنگ افسرده جواب دادم: « خدای من، چه سرعتی. »  
جی‌سی کمی ملاجیتر ادامه داد: « تو هنوز یک‌سال در دانشکده داری، پس از فارغ التحصیل شدن می‌خواهی چکار کنی؟ »

آنچه که همیشه هدف خودمی‌دانستم بورسی برای دوره فوق لیسانس بود یا پذیرشی برای درس‌خواندن در سراسر اروپا، بعدهم فکر می‌کرم استاد دانشگاهی می‌شوم و کتاب شعر می‌نویسم یا کتاب شعر می‌نویسم و سردبیر مجله‌ای می‌شوم، همیشه این برنامه‌ها سرزبانم بود.  
ولی صدای خودم را شنیدم که می‌گوییم: « واقعاً نمی‌دانم » شنیدن

این حرف از دهان خودم برایم ضربه سختی بود، زیرا به محض این که آن را گفتتم، فهمیدم که حقیقت محض است.

عین واقعیت بود و من آنرا تشخیص دادم، درست همان طور که شخص نامعینی که سالها دم پرشما بوده ناگهان می‌آید و خودش را پدرواقعی شما معرفی می‌کند و شباهت زیادی هم به شما دارد، و شما می‌فهمید که او پدر واقعی شماست و کسی که تا بهحال فکر می‌کردید پدرتان است حقه بازی بیش نیست.

- واقعاً نمی‌دانم.

« به این ترتیب به هیچ کجا نخواهی رسید. » جی‌سی مکشی کرد و گفت:

« چه زبانهایی بلدی؟ »

« اوه فکر می‌کنم بتوانم کمی فرانسه بخوانم، وهمیشه می‌خواسته ام آلمانی یادبگیرم. » پنج سال بود که به مردم می‌گفت همیشه می‌خواسته ام آلمانی یادبگیرم.

مادرم در ایام کودکی در امریکا آلمانی حرف می‌زده و به همین خاطر در ایام جنگ جهانی اول همیشه از طرف بعضه‌ها سنگسار می‌شد. پدر آلمانی زبان من، که درسن نه سالگی من مرده بود، اهل یکده دلمرده در قلب سیاه پروس بود. برادر کوچکترم؛ در این زمان با برنامه «تجربه در زندگی بین‌المللی» در بر لین بود و آلمانی رامشل زبان مادری اش حرف می‌زد.

آنچه که نگفتم این بود که هر بار یک فرهنگ لغت زبان آلمانی یا یک کتاب آلمانی را باز می‌کرم، فقط منظرة آن کلمات متراکم سیاه و سیم خاردار مانند پیچیده کافی بود که مغزم مثل یک گازانبر بسته شود.

سعی کردم رشته‌ای را که ممکن بود دوباره مرا به دوران درخشنان چرب‌زبانی موفق گذشته‌ام باز گرداند، پیدا کنم: « همیشه فکر کرده‌ام که از کار نشرخوشم می‌آید، فکر می‌کنم درخواستی برای یک مؤسسه انتشاراتی بفرستم. »

جی‌سی بسیر حمانه گفت: « تو باید فرانسه و آلمانی بخوانی، شاید هم چند زبان دیگر را، اسپانیایی، ایتالیایی - بهتر آن، روسی؛ هر ماه ژوئن سیلی از دخترها به نیویورک سرمازیر می‌شوند که خیال دارند سردی بر بشوند. تو باید بتوانی از یک فرد معمولی، چیزی بیشتری برای عرضه داشته باشی. بهتر است چند زبان یادبگیری. »

دل نیامد به جی‌سی بگوییم که در برنامه تحصیلی سال بعدم حتی یک

دقیقۀ آزاد برای گرفتن واحد زبان خارجه نداشتم. یکی از آن برنامه‌های فوق العاده را گرفته بودم که به آدم می‌آموزند چگونه با استقلال فکر کنند، و به جزیک دوره از تالستوی و داستایوسکی و یک سمینار درمورد انشاء شعر پیشرفتۀ، تمام وقت من صرف نوشتن موضوع مجھولی در زمینه کارهای جمیز جویس می‌شد. هنوز موضوع تزم را انتخاب نکرده بودم چون پیش نیامده بود که کتاب بیداری فینیگان را بخوانم، ولی استادم از تزمن سخت به هیجان آمده بود و قول داده بود که در مورد دو قولوها بهمن پیشنهادات آموزنده‌ای بکند.

به جی‌سی گفتم: «حالا ببینم چکار می‌توانم بکنم. شاید یکی از این دوره‌های فشرده و سریع زبان آلمانی ابتدایی را که تهیه کرده‌اند بگیرم.» و در آن لحظه هم واقع‌افکر کردم این کار را بکنم. روشی داشتم که می‌توانستم استادم را وادار کنم به من اجازه کارهای غیرمعمولی را بدهد. او هم بهمن به چشم مورد آزمایشگاهی جالب توجهی می‌نگریست.

در دانشکده من مجبور بودم یک دوره فیزیک و شیمی اجباری را بخوانم. پیش از آن، یک دوره گیاه‌شناسی گرفته بودم و بسیار هم موفق از آب در آمده بود. در تمام سال حتی یک سؤال امتحانی را غلط جواب ندادم، و حتی مدتی هم به این فکر افتادم که اصلاً گیاه‌شناسی بخوانم و در زمینه گیاهان و حشی افریقا یا جنگلهای بارانی جنوب امریکا مطالعه کنم، چون گرفتن بورس برای مطالعه چیزهای پرتی از این قبیل در جاهای عجیب و غریب آسانتر از مثلاً گرفتن بورس برای مطالعه هنر در ایتالیا یا انگلیسی در انگلستان بود؛ رقابت زیادی وجود نداشت.

گیاه‌شناسی خوب بود، چون عاشق این بودم که برش بر گها را زیر میکروскоп بگذارم و دیاگرام کپک نان را طراحی کنم یا شکل عجیب و قلب شکل برگ کاج را در دوران باروری بکشم؛ آخر به نظرم خیلی واقعی می‌نمود.

رفتن سر کلاس فیزیک برایم بامرگ یکسان بود.

مرد کوتاه و سیاهی با صدای زیرونک زبانی به اسم آقای «مانزی»<sup>۱</sup> در چلوا کلاس ایستاده بود، کت و شلوار سرمدای تنگی به تن داشت و یک گوی چوبی کوچک در دستش بود. گوی را روی سطح شیبداری قرار داد

و گذاشت که تا پایین بغلطد. بعد شروع کرد به صحبت درباره این که A مساوی است باشتاB و T مساوی است با زمان و آنگاه بدون مقدمه سرتاسر تخته را با حروف، علامتهای تساوی و اعداد پر کرد و مغز من هم دیگر کار نمی کرد.

کتاب فیزیک را با خودم به خوابگاه باز گرداندم. کتابی بود قطور و روی کاغذی پر منفذ پلی کبی شده بود - چهار صفحه تمام، بدون هیچ طرح یا عکسی، فقط نمودار و فرمول در جلدی از مقوا ای آجری رنگ. این کتاب نوشته آقای مانزی بود که فیزیک را برای دختران دانشجو تشریح می کرد، تا اگر نتیجه مثبت بود آنگاه آن را چاپ کند.

خوب، من فرمولها را مطالعه کردم، به کلاس رفتم و گویی را که از سطح شیبدارقل می خورد تماشا کردم به طنین زنگها گوش دادم و آخرترم اغلب دخترها رشد نمودند و من با بهترین نمره قبول شدم. شنیدم آقای مانزی به گروهی از دختران که از مشکل بودن دوره شکایت می کردند گفت: « نه، حتماً مشکل نبود، چون یکی از دخترها A گرفته ». پرسیدند: « به ما بگویید، کی A گرفته ؟ » ولی او سرش را تکان داد و حرفی نزد فقط لبخند شیرین و دلگرم کننده ای به من زد.

به همین دلیل هم تصمیم گرفتم دوره بعد، خودم را از شیمی نجات بدهم درست است که در فیزیک A گرفتم ولی وحشت برم داشته بود. تمام مدتی که به فیزیک گوش می دادم دلم آشوب می شد. چیزی که برایم غیر قابل تحمل بود تبدیل شدن هر چیزی به شماره ها و حروف بود. و روی تخته سیاه به جای شکل بر گها و نمودارهای بزرگ شده سوراخهایی که بر گها از طریق آن تنفس می کنند و کلمات زیبایی مثل Carotene یا Xanthophyll فقط فرمولهای عجیب و غریب، و کژدم شکل در هر فته ای با گچ قرمزم مخصوص آقای مانزی به چشم می خورد.

می دانستم که تازه شیمی بدتر هم هست، چون در آزمایشگاه شیمی روی دیوار جدول بزرگی از ۹ عنصر شیمیایی دیده بودم، که تمام واژه های کامل و خوب، مثل طلا و نقره و کبات و آلومینیوم به صورت کوتاه شده و مخفف رشتی تبدیل شده بود که نمرات گونا گونی هم به دنبال داشت. و اگر قرار می شد مغزم را با مزخرفات بیشتری از این قبیل پر کنم حتماً دیوانه می شدم. یکسر رفوزه می شدم. و فقط با قدرت اراده ای و حشتناک تو اanstمنیمه اول سال را به پایان برسانم.

بان نقشه زیر کانه‌ای پیش مدیر دروس رفتم.

نقشه‌ام این بود که من می‌بايستی یک دوره شکسپیر بخوانم، چون به‌حال قبل از هر چیز رشتۀ اختصاصی من زبان انگلیسی بود. اوهم بخوبی من می‌دانست که در شیمی هم یک نمرۀ عالی خواهیم گرفت، پس چه لزومی داشت که امتحان بدهم. چرا نمی‌توانستم به سادگی سرکلاس بر روم، گوش بدهم و نمره و واحد را هم فراموش کنم؟ مسئله شرافت بود، در میان گروهی آدم شرافتمند، عملاً ارزش محتوی بیشتر از محتوابود، نمره هم که به‌حال چیز لوسی بود، مگر نبود؛ بخصوص وقتی تو می‌دانی همیشه نمره عالی می‌گیری. نقشه من هم به‌این ترتیب تصحیح شد که دانشکده، کلاس‌های علوم اجباری را از سال بعد تعطیل می‌کرد، بنابراین دوره‌ای که من می‌دیدم عملاً آخرین دوره رنجهای من بر طبق قوانین قدیم بود.

آقای مانزی بان نقشه من کاملاً موافق بود. فکرمی کنم از این که تا این حد از کلاس‌هایش صرفاً به‌خاطر زیبایی شیمی لذت می‌بردم و نه به‌دلیل مادی دیگری مثل امتیاز و نمره، سخت احساس غرور می‌کرد. فکر کردم پس از آن که دوره شکسپیر را گرفتم، ادامه دادن به‌رفتن سرکلاس شیمی قدری غیرمنطقی است. این ظاهر سازی کاملاً غیر ضروری بود و باعث می‌شد همه خیال کنند که من نمی‌توانم دست از شیمی بشویم.

البته، اگر آن نمره A را در شیمی نمی‌گرفتم، این نقشه‌ام هرگز موفق نمی‌شد. و اگر مدیر دروس می‌دانست که من تاچه حد وحشتزده و دلت‌نگم و این که چطور جدا در نظر دارم راه حل‌های عاجز‌انه‌ای، مثل گرفتن تصدیق دکتر برای اثبات این که برای شیمی خواندن آمادگی ندارم، یا اینکه فرمول‌ها دچار سرگیجه‌ام می‌کردن و غیره پیدا کنم، مطمئنم حتی یک دقیقه هم به‌حرف‌نم کوش نمی‌داد، و مجبورم می‌کرد بدون در نظر گرفتن این حرف‌های از آن دوره اسم نویسی کنم.

تصادفاً، هیأت مدیر دانشکده‌هم درخواست مرآپذیرفت و مدیر دروس بعدها به‌من گفت که چند تن از استادها حتی شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته‌اند، و آن را قدمی بسوی بلوغ فکری دانسته‌اند.

وقتی به باقی‌مانده آن سال فکرمی کردم خنده‌ام می‌گرفت، پنج بار در هفته به کلاس شیمی می‌رفتم و حتی یک جلسه هم غیبت نکردم. آقای مانزی در انتهای آن آمفی تأثر بزرگ در بداغان و کهنسال می‌ایستاد و شعله‌های قرمز و آبی درست می‌کرد، و با محلوت‌کردن محلول لوله‌های آزمایش در

یکدیگر ابرز رد رنگی را درهوا می‌پراکند. از تفوذ صدایش در گوشم به‌این بهانه که جز صدای پشه‌ای از فاصله دورچیزی بیش نیست جلوگیری می‌کرد. تکیه می‌دادم و از روشنی نورها و شعله‌های رنگین لذت می‌بردم و صفحه صفحه رباعی و مخمس و غزل می‌ساختم.

هر ازگاه آقای مانزی نگاهی به طرفم می‌کرد و چون مرا مشغول نوشتمن می‌دید، لبخند تحسین‌آمیزی تحویلم می‌داد. حتیاً فکر می‌کرد آن فرمولهارا نه بخاطر امتحان یا چیز دیگری، بلکه به‌آن خاطر که قدرت بیان او مرا مسحور می‌کرد می‌نویسم.

اصلانمی دانم چرا و به چه دلیل گریز موقیت آمیزم از کلاس شیمی در آن لحظه و در اتاق جی‌سی بخاطرم خطور کرد.  
تمام مدتی که بامن حرف می‌زد، آقای مانزی را درهوای رقیق، پشتسر جی‌سی می‌دیدم، مثل چیزی که با چشم‌بندی از توی کلاه شعبده باز در آمده و یک گوی چوبی و یک لوله آزمایش را که ازدهانش ابر غلیظی از دود زرد رنگ بر می‌خاست نگه داشته باشد، روز قبل از تعطیلات عید پاک باشد و بوی تخم مرغ گندیده متصبا عد گردد و باعث شود که تمام دخترها و آقای مانزی به خنده بیفتنند.

دلیل برای آقای مانزی سوخت، دلم می‌خواست جلویش زانو بزنم و از او بخاطر دروغهای وحشتناکی که گفته بودم عذر بخواهم.

جی‌سی انبوهی دستنویس داستان بهمن داد و با لعن مهر بانتری بامن صحبت کرد. مابقی صبح را صرف خواندن داستانها کردم و روی کاغذهای صورتی رنگ و مارکدار اداره، آنچه درباره آنها فکر می‌کردم، ماشین کردم و آنها را به دفتر ادیتور بتسبی فرستادم تارو ز بعد بتسبی آنها را بخواند. هر از گاه جی‌سی، کارم را قطع می‌کرد تا موضوعی مربوط به کار و یا چند کلمه‌ای پشت‌سراین و آن بگوید.

آن روز قرار بود جی‌سی با دو نویسنده مشهور ناها ر بخورد، یک زن و یک مرد. مرد ک اخیر آشش داستان کوتاه به مجله «نیویورکر»<sup>۱</sup> و شش تاهم به جی‌سی فروخته بود. این باعث تعجب من شد، چون نمی‌دانستم که مجلات داستانهار ابهاین تعداد زیادمی خرند، و از پولی که شش داستان می‌توانست نصیب آدم کند سرم گیج رفت. جی‌سی گفت که سر ناها ر باید خیلی مراقب

باشد چون خانم نویسنده هم داستان می‌نوشت ولی تاکنون به « نیویورکر » چیزی نفروخته بود و جی‌سی هم در پنج سال گذشته فقط یک داستان از او خریده بود، و می‌بایست در عین حال که مجیز آقای نویسنده مشهور رامی گوید خانم نویسنده کم شهرت راهم از خود نرنجاند.

وقتی که فرشته‌های ساعت دیواری فرانسوی جی‌سی در اتاقش، بالهای خود را بالا و پایین بردن، و شیپورهایی طلایی خود را به دهانشان گذارند و دوازده نت را یکی پس از دیگری نواختند، جی‌سی به من گفت که، کاربرای آن روز کافیست، بهتر است برای بازدید و صرف ناهار مجله « روز زنان » و بعد از آنهم به افتتاح فیلم بروم، واو صبح روز بعد مرا خوشحال و سرحال بازمی‌بینند.

بعد کت خود را زوی بلوز بنفسش پوشید، کلاهی از گلهای یاس بنفش مصنوعی را به سرش سنجاق کرد، کمی پودر به دماغش مالید و عینک قطورش را مرتب کرد. قیافه‌اش و حشتناک بود ولی بنظر من متین می‌آمد. پیش از بیرون رفتن از دراتاق بادست پوشیده در دستکش، پشت مرا نوازش کرد و گفت:

« نگذار شهر بیرحم ترا از پا در آورد. »

لحظه‌ای چند، آرام در صندلی گردانم نشتم و به جی‌سی نکر کردم. کوشیدم مجسم کنم که اگر مثلاً من « ای جی »<sup>۱</sup> ادیتور مشهور بودم و در اتاقی پر از گیاهان گلدان شده می‌نشتم و منشی ام هر روز مجبور می‌شد بنفسه افریقا بیام را آب بدهد، چه می‌شد. آرزو می‌کرم ایکاش مادری مثل جی‌سی داشتم. آنوقت میدانستم چه باید بکنم.

مادر خودم بار زیادی از دوشم بر نمی‌داشت. از زمان مرگ پدرم، مادرم برای گذراندن امور ماجبور شده بود ماشین نویسی و تندنویسی درس بدهد، و در خفا از این کار نفرت داشت و از پدرم هم نفرت داشت که مرده بود و هولی باقی نگذاشته بود، زیرا پدرم هیچ وقت به مبلغین یحمه عمر اعتمادی نداشت. مادرم همیشه اصرار داشت که من بعد از دانشکده تندنویسی بیاموزم تابع لاؤه بر مدرک دانشگاهی، فنی راهم آموخته باشم.

می‌گفت: « حتی حواریون هم قادر می‌ساختند. آنها هم مجبور بودند مثل ما امور خود را بگذرانند. »

دستم را در ظرف آب گرمی که یکی از پیشخدمتهاي مجله « روز زنان » بجای دو ظرف خالی بستنی ام گذاشت، فرو کردم. بعد یك يك انگشتانم را با دستمال سفره کتائیم که هنوز تمیز مانده بود خشک کردم. آنگاه دستمال سفره کتائی را تا کردم به طرف لبهایم بردم و لبهایم را پایین آوردم و دقیقاً روی آن گذاشتم. وقتی دستمال سفره را روی میز گذاشتم شکل یک قلب صورتی رنگ درست در وسط آن نقش بسته بود؛ مثل یک قلب کوچک.

فکر کردم چه راه درازی را پیموده ام.

نخستین باری که ظرف آب مخصوص شستشوی انگشتان را دیدم در منزل زن خیرخواهی بود که هزینه تحصیلم را می پرداخت. زنک کوچولو و کل مکی اداره بورسهاي تحصیلی به من گفت که، در دانشکده ما رسم است که دانشجویان به کسانی که هزینه تحصیل آنان را می پرداختند نامه بنویسند البته در صورتی که این اشخاص زنده باشند، و از آنها تشکر کنند.

من از بورس خانم « فیلومانا گینی »<sup>۱</sup> استفاده می کردم که رمان نویس متمکنی بود و در سالهای ۱۹۰۵ در دانشکده ما تحصیل می کرد و از اولین رمانش فیلم صامتی باش رکت بت دیویس تهیه کرده بودند و یک داستان مسلسل رادیویی هم از آن درست کرده بودند که همچنان اجرا می شد، و معلوم شد که او زنده است و در منزل بزرگی در نزدیکی باشگاه پدر بزرگم زندگی می کند. به این ترتیب من نامه بلندی با مرکب سیاه روی کاغذ خاکستری رنگی که اسم دانشکده با حروف قرمز روی آن حک شده بود به فیلومانا گینی نوشتم. نوشتتم که بر گهای پاییزی، وقتی که من با دوچرخه از تپه بالا می روم چه شکلی دارند، و اینکه چقدر عالی است که آدم در محیط دانشکده زندگی کند و مجبور نباشد با اتوبوس به دانشکده ای در شهر رفت و آمد کند و در منزل بماند؛ و اینکه چگونه درهای دانش به رویم گشوده می شوند و شاید یک روز بتوانم کتاب بزرگی در این مورد بنویسم، همان طور که خود او نوشت.

یکی از کتابهای خانم « گینی » را در کتابخانه شهر خوانده بودم - کتابخانه دانشکده به عللی کتابهای اورا وارد نمی کرد. و از ابتدا تا انتهای آن چه بود از سؤالات طولانی و پا در هوایی مثل: « هکتور<sup>۲</sup> با یقراری از خود سؤال می کرد که آیا اولین<sup>۳</sup> تشخیص می دهد که گلادیس<sup>۴</sup> در گذشته

با راجر<sup>۱</sup> آشنا بوده است؟» یا «گریزلدا<sup>۲</sup> از بالش مرد و مهتاب گرفته اش پرسید دونالد<sup>۳</sup> وقتی از جریان بچه‌ای که الرزی،<sup>۴</sup> نزد خانم رول‌ماپ<sup>۵</sup> در آن مزرعه دور افتاده، پنهان کرده بود، باخبر شد، چطور می‌توانست با او ازدواج کند؟» این کتابها برای فیلومانا گینی، که چنان‌که خودش بعدها گفت دردانشکده هیچ‌چیز سرش نمی‌شده است، میلیون‌ها، میلیون دلار به بار آورده بود.

خانم گینی به نامه‌ام جواب داد و مرا برای ناهار به منزلش دعوت کرد. در آنجابود که من برای اولین بار ظرف انگشت شویی را دیدم.

چندبرگ شکوفه گیلاس در آب آن شناور بود، و من هم تصور کردم که این حتماً یک جور سوپ رقیق و بعد از غذای ژاپنی است و تا قطره آخر ش را نوشیدم. حتی شکوفه‌ها را هم بلعیدم. خانم گینی هیچ حرفی نزد، فقط مدت‌ها بعد بود که وقتی دردانشکده برای یکی از مال اولیها جریان ناهار را تعریف کردم، فهمیدم چه دسته گلی به آب داده‌ام.

وقتی از تالارهای روشن و پرنور «روز زنان» بیرون آمدیم، خیابانها خاکستری بودند و بخار باران از آنها بر می‌خاست. از آن بارانهای خوب که آدم را تمیز می‌کند نبود. بلکه چیزی بود شبیه بارانهایی که من تصور می‌کنم در بربزیل می‌بارد. به خط مستقیم و به درشتی یک نعلبکی از آسمان فرومی‌ریخت و با صدایی شدید به پیاده‌روها می‌خورد و از برخورد آن با اسفالت تیره و براق ابری از بخار به آسمان بر می‌خاست.

امید پنهانیم برای آن که بعد از ظهرم را به تنها یی در پارک مرکزی بگذرانم در پاشنه در شیشه‌ای گردان «روز زنان» از بین رفت و متوجه شدم که مثل تهوع از میان باران گرم به داخل نیمه تاریک و غارگونه یک تاکسی لرزان پرتاب شدم، همراه با بتی، هیلدا و امیلی آن افتاب<sup>۶</sup>، که دخترک کوچکی با موهای جمع شده قرمزنگ و شوهر و سه بچه در تینک،<sup>۷</sup> نیو جرسی بود.

فیلم خیلی بد بود. ستاره‌های زنش عبارت بودند از یک دخترک بورکه شکل جون آلیسون بود ولی در حقیقت کس دیگری بود و یک دختر موسیاه

Donald -۳	Griselda -۲	Roger -۱
Mrs. Rollmop -۵		Elsie -۴
Teaneck -۷	Emily Ann Offenbach -۶	

سکسی که شکل الیزابت تایلور بود ولی او هم کس دیگری بود و ستاره‌های مردش دوجوان چهارشانه قوی هیکل واستخوانی به اسمهای ریک وجیل بودند. فیلم عشقی، رنگی و مربوط به ماجراهای فوتیال بود.

از فیلم‌رنگی متفرق. در فیلم‌های رنگی انگاره‌رس موظف است که در هر صحنه جدید لباس و حشتناک دیگری بپوشد، و مثل جارختی در زمینه‌ای از درختهای سبز فراوان یا گندمزارهای زرد و یا اقیانوس آبی که کیلومتر در کیلومتر از هر طرف کشیده می‌شود، باشد.

در این فیلم، بیشتر بازیها در جایگاه تماشاچیان میدان فوتیال اتفاق می‌افتد، در حالی که دو دختر بالباسهای خوشدوختشان و با گلهای داودی نارنجی رنگ به بزرگی یک کلم روی یقه‌هاشان در حال تشویق و دست تکان دادن بودند، یا دریک تالار رقص در معیت دوستان پسرشان از این سرتالار به آن سر آن می‌خرا میدند، با لباسهایی که گویی از فیلم «بر بادرفت» بعاریت گرفته بودند و بعدی سروصدای دستشونی می‌خزیدند و حرفاها زشت و درشتی بارهم می‌کردند.

سرانجام، تو انستم حدس بزنم که دخترک بور باقهر مان فوتیال شرافتمند رویهم می‌ریزد و دخترک موسیاه سکسی سرش بی‌کلاه می‌ماند، چون مردکی که اسمش جیل بود تمام مدت فقط دنبال معشوقه می‌گشت و نه دنبال زن و حالاهم با یک بلیط یکسره عازم اروپا شده بود.

در این مرحله از فیلم احساس غریبی به من دست داد. به اطرافم نگاه کردم، به ردیف ردیف سرهای کوچکی که در جلو بادرخشش نقره‌ای یکنواخت و در پشت با همان سایه تیره یکدست دیده می‌شدند و چیزی بیش از یک مشت آدم احمق به نظر نمی‌رسیدند.

حسن کردم چیزی نمانده که استفراغ کنم. نمی‌دانستم که علت دل دردم آن فیلم مزخرف بود یا آن‌همه خاویاری که خوردده بودم.

در آن فضای نیمه‌تاریک آهسته به بتسى گفت: «من برمی‌کرم هتل.» بتسى باتمرکز حواسی مرگ آور به پرده چشم دوخته بود. زیر لب و بدون تکان دادن لبه‌ایش گفت: «حال خوب نیست؟» «نه، خیلی خراب است.»

«من هم همین طور، همراهت می‌آیم.»

از صندلی‌هایمان بیرون خزیدیم و معذرت می‌خواهم، معذرت می‌خواهم. گویان تمام طول ردیف را پیمودیم، در حالی که مردم غر غر کنان و هیس هیس

گویان، چترها و گالوش‌هایشان را از سر راه ما بر می‌داشتند. من هم تا آنجا که می‌توانستم پالگد کردم، زیرا این باعث‌می‌شد حواسم از آن میل شدید به استفراغ که لحظه به لحظه با سرعتی عجیب شدیدتر می‌شد، به چیز دیگر معطوف شود.

وقتی از سینما بیرون آمدیم بقایای یک باران ملايم هنوز می‌بارید. قیافه بتسی و حشتناک بود. سرخی از گونه‌هایش گریخته بود و صورت آبرفت‌اش جلوی دید گانم موج می‌زد، سبزرنگ و پوشیده از عرق. افتادیم توی یکی از آن تاکسیهای زردرنگ شترنجی که معمولاً سرپیچها منتظر ایستاده‌اند و وقتی مردی که تصمیم بگیری که سوار بشوی یا نشوی جلویت ظاهر می‌شوند. وقتی به هتل رسیدیم من یک بار استفراغ کرده بودم و بتسی دوبار استفراغ کرده بود.

راننده تاکسی با آن چنان سرعتی سرپیچها دور می‌زد که من و بتسی اول به یک طرف تاکسی و بعد بطرف دیگر روی هم می‌افتدیم. و هر بار یکی از مابحال تهوع می‌افتداد، آهسته و چنان که گویی دستمال یا چیزی از دستمان افتاده دولا می‌شدیم؛ و دیگری قدری زمزمه می‌کرد و وامود می‌کرد که از پنجه دارد بیرون را تماشا می‌کند.

معهذا، انگار راننده می‌دانست ما مشغول چه کاری هستیم. وقتی که به یک چراغ قرمز برخورد، فریاد زد: اوی شماها نباید این کار را توی تاکسی بکنید، پیاده بشوید و توی خیابان بکنید. « ولی ما حرفی نزدیم و اوهم لابد فکر کرده بود که دیگر به هتل رسیده‌ایم. بنابراین تا لحظه‌ای که به جلوی در ورودی هتل رسیدیم بیرون نمان نکرد.

جرئت نکردیم مبلغ کرایه را بشمریم، یکمشت پول خرد ریختیم تو دست راننده و چند تاهم دستمال کاغذی انداختیم کف تاکسی که کنافتها را بپوشاند، واژمیان سرسرآ دویدیم به طرف آسانسور خالی. خوشبختانه وقت مناسب و خلوتی بود. بتسی دوباره در آسانسور استفراغ کرد و من سرش را نگاه داشتم و بعد من حالم بهم خورد و اوسر مرانگاه داشت.

ممولاً بعد از یک استفراغ مفصل آدم احساس آرامش می‌کند. یکدیگر را بغل کردیم، خدا حافظی کردیم و هر کدام به سمتی در راهرو به راه افتادیم تا در اتاق‌هایمان دراز بکشیم. هیچ‌چیز مثل یک استفراغ مشترک نمی‌تواند یک دوستی ریشه‌دار میان دونفر به وجود آورد.

ولی لحظه‌ای که در راپشت سرم بستم و لباسهایم را کندم و خودم را به رختخواب رساندم حالم بدترشد. حس کردم باید به توالت بروم. کوشیدم ربدوشامبر سفیدم را که گلهای ذرت آبیرنگی داشت بپوشم و تلو تلو خوران به طرف توالت راه افتادم.

بتسی پیش از من به آنجا رسیده بود، صدای نالدهاش را از پشت در می‌شنیدم. با عجله به طرف توالت طرف دیگر راه رفتم. آنقدر حالم بدبورد که فکر کردم دارم می‌میرم.

سرمستراح نشستم و سرم را کج کردم و روی لبه دستشویی گذاشتم و حس کردم تمام دل و روده‌ام به همراه غذای ظهر دارد از حلقم بیرون می‌آید. حالت تهوع با موجهای عظیمی سرتاسر بدنم را درمی‌نوردید. و پس از هر موج مراست و بیرمق مثل برگ خیس سرپالرزاوی بر جای می‌گذاشت و آنگاه حرکتش را دوباره در وجودم حس می‌کردم، و تمام کاشیهای سفید و براق اتاق شکنجه چه زیر پایم و چه بالای سرم و چه از چهارجهت بهمن فشارمی – آوردن و خردم می‌کردند.

نمی‌دانم چه مدت در آن حال باقی ماندم. شیر آب سرد راتمام باز کردم، تا با صدای بلند جاری شود، و تویی دستشویی را برداشته بودم، تا اگر کسی نزدیک شد فکر کند مشغول شستن لباسهایم هستم، و زمانی که حس کردم تا حدودی نجات پیدا کرده‌ام، بیحرکت و آرام روی زمین دراز کشیدم. دیگر مثل آن که تابستان نبود. زمستان راحس می‌کردم که چطور تمام استخوانهایم را تکان می‌دهد و دندانهایم را بهم می‌ساید، وحولة بزرگ سفیدی که با خودم پایین کشیده بودم، زیر سرم مثل یک کپه برف، بیحس افتاده بود.

فکر کردم آن طور که آن شخص به در حمام می‌کویید نهایت بی‌ادبی بود. می‌توانستند به راحتی به گوشۀ دیگر بروند و توالت دیگری را پیدا کنند، همان‌طور که من کرده بودم، و مرا به حال خودم بگذارند. ولی آن‌شخص به کوییدن در واتصال کردن برای توآمدن ادامه داد و فکر کردم مثل اینکه صدایش را می‌شناسم. کمی شبیه صدای امیلی آن افباخ بود. بالاخره با صدایی به غلظت و کشداری شیرۀ قند گفتم: « یک دقیقه صبر کن. »

خودم را آهسته بالا کشیدم، سیفون مستراح را برای دهمین بار کشیدم، دستشویی را تمیز کردم، حوله را لوله کردم تا لکه‌های کثافت روی آن دیده

نشود، قفل را باز کردم و قدم به راه رو گذاشتم.  
می دانستم که اگر چشم به امیلی آن یاهر کس دیگری بیفتاد از خجالت  
آب می شوم، این بود که چشم را شیشه وار به پنجه ای که در انتهای راه را  
شناور بود، دوختم و یک پایم را جلوی پای دیگر گذاشتم.

تنها چیزی که بعد از آن به یاد می آوردم کفشهای یک نفر بود.  
کفش کنه و ترکداری از جنس ورنی مشکی بود، که روی پنجه پای آن  
سوراخ هواکشی به شکل صدف داشت و واکس تیره ای خورده بود و به طرف  
من قرار گرفته بود. به نظر می رسد که روی همان سطح، سخت، سبزرنگی  
قرار داشت که در آن لحظه گونه راست مرا سخت می آزد.  
سکوتیم را حفظ کردم، و منتظر راه حلی بودم تا بدانم باید چه بکنم.  
کمی آنطرفتر از کفش. کله نامشخصی از گلهای ذرت آبی به چشم خورد،  
و با دیدن آن دلم خواست گریه کنم. آستین ريدوشامبر خودم بود که به آن  
نگاه می کردم، و دست چشم به ییرنگی یک ماهی در انتهای آن افتاده بود.  
- دیگر حالش خوب شده. «

صدا از منطقه معقول و خنکی، از آن بالاها می آمد. برای یک لحظه  
فکر کردم که چیز عجیبی نیست، ولی بعد متوجه عجیب بودن آن شدم.  
صدای یک مرد بود. و هیچ مردی در هیچ ساعت از شبانه روز حق و رود  
به هتل مارانداشت.

صدا ادامه داد: « چند نفر دیگر هستند. »  
با علاقه گوش دادم. کف راه را به طور فوق العاده ای سخت بود،  
آرامش بخش بود که بفهم افتاده ام و دیگر نمی توانم از آن فرو تربروم.  
صدای زنی پاسخ داد: « فکر می کنم یازده نفر. » حدس زدم صدای  
صاحب کفشهای سیاه است. « فکر می کنم یازده نفر دیگر باید باشند، ولی یک  
نفر غایب است، بنابراین فقط ده نفر هستند. »  
« بسیار خوب، شما این یک نفر را به رختخواب برسانید، من به بقیه

می رسم. »  
در گوش راستم صدای خشک بومب بومبی شنیدم که آهسته تر و آهسته تر  
می شد. آنگاه دری در فاصله زیاد بازشد، بعد صد اها و ناله هایی شنیدم و دوباره  
در بسته شد.

دوتا دست بهزیر بغلهایم سرید، و صدای زنانه‌ای گفت: «پاشو، پاشو، بارک الله، خودت می‌توانی بیابی.» حس کردم که نیمی از بدنم از زمین بلند شده است، و درها آهسته‌آهسته شروع به حرکت کردند، یکی بعد از دیگری، تا این که بهدر بازی رسیدیم و داخل شدیم.

ملافه روی تختخوابم کنار رفته بود، وزن، بهمن کمک کرد، تا دراز بکشم و تازیر چانه‌ام را پوشاند و درحالی که با دست صورتی و خپله‌اش خودش را بادمی‌زد، حدود یک دقیقه روی صندلی کنار تخت استراحت کرد. عینکی با قاب طلا بی به‌چشم داشت و یک کلاه سفید پرستاری روی سرش بود.

با صدای ضعیفی پرسیدم: «شما کی هستید؟»

«من پرستار هتلم.»

«چه بلا بی سرم آمد؟»

«مسحومیت. مسمومیت، تمام‌تون مسموم شده‌اید. هیچ وقت چنین چیزی ندیده بودم. یک مریض آینجا، یک مریض آنجا، شما خانمهای جوان مگر چی خورده بودید.»

با امیدواری پرسیدم: «بقیه هم مریض شده‌اند؟»

با اطمینان خاطر مطمئنم کرد: «تمام گروه، آن هم با چه حال نزاری، همگی سراغ مامانه‌ایشان رامی‌گیرند.»

اتاق با آرامش عجیبی دور سرم چرخ می‌زد، تو گویی که تمام صندلیها، میزها و دیوارها از روی همدردی با من و شکنندگی ناگهانیم بیوزن شده بودند.

پرستار ازدم در گفت: «دکتر سوزنت زده، همین الان خوابت می‌برد.» در مثل یک برگ کاغذ سفید، جای او را گرفت و بعد ورقه بزرگتری از کاغذ سفید جای در را گرفت و من به طرفش کشیده شدم و با لبخند به خواب رفتم.

یک نفر بایک فنجان سفید نزدیک بالشم ایستاده بود.

گفت: «این را بخور.»

سرم را تکان دادم، بالش زیر سرم مثل کپه‌ای از کاه قرچ و قورچ کرد.

«این را بخور، حتماً حالت بهتر می‌شود.»

یک فنجان لب کلفت سفید چینی تازیر دماغم پایین آمد. در آن نور

بیرنگ که می‌توانست سحر باشد و یا غروب، من مایع صورتی صاف را بررسی کردم. قطعات کره در سطح آن شناور بود و بوی گند مرغ تا زیر پرهای دماغم بالا زد.

چشمانم باحتیاط به طرف دامنی که کنار فنجان بود کشانده شد. گفتم:  
«بتسی.»

«بتسی نیست، من هستم.»

آن وقت چشمانم را بالا بردم، و سایه سیاه سر دورین را روی پنجره کمرنگ دیدم، نوک موهای بورش که از پشت نور برآن تابیده بود، مثل هاله‌ای از طلا به نظر می‌رسید. صورتش در سایه بود و به همین دلیل نمی‌توانستم بفهمم چه حالی دارد، ولی حس کردم مهر بانی خاصی از سر انگشتانش جاری است. می‌توانست بتسی یاما درم و یا پرستاری باشد که بوی سرخس می‌داد. سرم راخم کردم و یک قلب از سوب را خوردم. فکر کردم که دهنم باید از شن درست شده باشد. یک قلب دیگر خوردم، بعد یک قلب دیگر و یکی دیگر تاینکه فنجان خالی شد.

احساس طهارت و تقدس کردم و آمادگی برای یک زندگانی نو. دورین فنجان را روی لبه پنجره گذاشت و خودش روی دسته صندلی نشست. متوجه شدم که حرکتی برای سیگار در آوردن نکرد، واز آنجایی که می‌دانستم او سیگاری قهاری است، متعجب شدم.

بالاخره به حرف آمد: «خوب، تونزدیک بود بمیری.»

«فکر می‌کنم تمام از آن خاویارها بود.»

«خاویار نه جانم، گوشت خرچنگ. آزمایشش کردند و پراز پتومین<sup>۱</sup> بود.

از آشپزخانه‌های سفید «روززنان» که تابدیت کشیده شده بود تعجمی آسمانی داشتم. آوو کادو پشت آوو کادو می‌دیدم که از گوشت خرچنگ و سس مایونز پرشده بود و زیر نورهای درخشان عکسبرداری می‌شد. گوشت‌های ظریف صورتی رنگ و پنجه‌ای شکل را می‌دیدم که چه طور با حالتی فریبنده از بستر مایونزی سر بیرون آورده بودند و کاسه نرم وزردرنگ آوو کادو را می‌دیدم که بالبدای بدرنگ سبز سوسماری تمام آن کثافت‌ها را گهواره‌وار، در خود نگاه داشته بود.

۱ - ptomaine می‌که در اثر گندیدگی در غذاها پیدامی شود.

»سم.

«کی آزمایش کرده؟» فکر کردم حتماً دکتر شکم یکی از بچه‌ها را شستشو داده و بعد آنچه را پیدا کرده در آزمایشگاه هتل آزمایش کرده است. همان احمقهای «روزنگان». به محض این که شماها مثل برگخزان ریختید زمین، یک نفر به اداره تلفن کرد و از اداره‌هم به «روزنگان» تلفن زدند آنها هم با قیمانده غذاهای آن ضیافت عظیم را آزمایش کردند و تق کار درآمد.» «تق!» حرفش را خلاصه وار تکرار کرد. چه خوب بود که دورین باز گشته بود.

دورین اضافه کرد: «چه هدایایی فرستاده‌اند، توی یک بسته بزرگ، الان توی راهروست.»

«چطور هدایای اینقدر زود رسیده‌اند؟»

«با پست سریع مخصوص، کجای کاری؟ برایشان صرف نمی‌کند که تمام شماها این طرف و آن طرف بنشینید و بگویید که در ضیافت «روزنگان» مسموم شدید. تازه اگر یک و کیل مبرز می‌شناختید می‌توانستید تایک شاهی آخر دارایشان را از آنها بیرون بکشید.»

«هدیه‌ها چی هستند؟» حس کردم که اگر چیزی با ارزشی باشد، به اتفاقی که افتاده می‌ارزد. چون در نتیجه تمام این قضایا من احساس پاکیزگی بیشتری می‌کرم.

«هنوز کسی بسته را باز نکرده، همان طور آنجا افتاده، بندۀ قرار است که توی حلق یکی یکی شماها سوب بریزم، چون ظاهرآ تنها کسی هستم که سرپا باقی‌مانده. ولی البته مال‌تر اول آوردم.»

التماس کردم: «خواهش می‌کنم بین هدیه‌ها چی هستند.» بعد چیزی به‌خاطر مرسید و افزودم: «من هم یک هدیه برای تو دارم.»

دورین رفت توی راهرو، صدایش را می‌شنیدم که قدری این‌طرف و آن طرف رفت، و بعد صدای پاره شدن کاغذ را شنیدم. بالاخره درحالی که کتاب کلفت جلد سلوفانی را که اسمی زیادی روی آن چاپ شده بود در دست داشت بازگشت.

کتاب را روی پایم انداخت و گفت: «سی داستان کوتاه برگزیده سال. یازدهتای دیگر هم هست، حتی فکر کردن برای سرگرمی توی بستری‌ماری بدچیزی نیست.» مکثی کرد و گفت: «پس مال من کو؟» توی کیفم را جستجو کردم و آینه‌ای که اسمش و آن‌گلهای روی آن

حکاکی شده بود به او دادم. دورین نگاهی به من کرد، من هم نگاهی به او  
انداختم و بعد شلیک خنده هر دو مان به هوا رفت.

به من گفت: «اگر دلت خواست می توانی سوپ مرادم بخوری. آنها  
اشتباهآ دوازده فنجان سوپ توی سینی گذاشته اند، لئنی و من هم وقتی پیرون  
بودیم و منتظر بندآمدن باران ایستاده بودیم آن قدر هات داگ خوردیم که  
حتی برای یک لقمه هم جا ندارم.»  
گفتم: «بیارش تو، دارم از گرسنگی غش می کنم.»

ساعت هفت صبح روز بعد تلفن زنگ زد.

آهسته از بطن خوابی سیاه بیرون خزیدم. جلوی آینه‌ام، تلگرافی از جی می‌بود که در آن از من خواسته بود آن روزرا به اداره نروم واستراحت کنم تا حالم کاملاً خوب شود و اینکه چقدر از جریان گوشت خرچنگ متأسف شده است، بنابراین نمی‌توانستم تصور کنم که چه کسی تلفن می‌کند. گوشی را بلند کردم و آن را طوری روی بالشم گذاشت که قسمت دهنی آن روی استخوان ترقه‌ام و قسمت گوشی آن روی شانه‌ام قرار گرفت. «الو»

صدای مردی پرسید: «شما خانم استر گرین وود هستید؟» یک ته لهجه خارجی را تشخیص دادم.

گفتم: «بدون شک، خودم هستم.»

«من کنستانسین فلان وبهمان هستم.»

نتوانستم اسم فامیلش را بفهمم، پراز سوک بود، من کنستانسینی نمی‌شناختم ولی جرئت گفتنش را نداشم.

آنگاه بهیاد خانم ویلارد و مترجم چند زبانه‌اش افتادم.

فریاد زنان توی رختخواب نشستم و گوشی را با هر دو دست چسبیدم گفتم: «اوه البته، البته.»

هر گز به خانم ویلارد برای معرفی من به مردی به اسم کنستانسین امتیازی نمی‌دادم.

در ذهنم مجموعه‌ای از مردهایی که اسمهای جالب داشتند جمع می‌کردم. تازه خودم یک نفر را به اسم سقراط می‌شناختم. قد بلند و زشت، و روشنفکر بود و پسر یک تهیه‌کننده یونانی بزرگ فیلم در هولیوود بود، ولی کاتولیک بود و این، قضایا را برای هردویمان مشکل می‌کرد. علاوه بر سقراط

یک روس سفید راهم می‌شناختم به اسم آتیلا که در مدرسه مدیریت و تجارت بوستون درس خواند.

رفته‌رفته حس کردم که کنستانتن دارد برای بعد از ظهر و عصر آن روز برنامه‌ای جور می‌کند.

«دلت می‌خواهد امروز بعد از ظهر سازمان ملل را ببینی؟»  
با یک خنده ریز عصبی گفت: «من همین الان هم سازمان ملل را می‌بینم.»

شوخی را نفهمید.

فکر کردم که شاید انگلیسی‌ام برای او کمی تند باشد. گفت: «از پنجره‌ام می‌بینم.»

سکوتی برقرار شد.

بعد او گفت. «شاید بدت نیاید یک لقمه غذا باهم بخوریم.»  
واژه‌نامه خانم ویلارد را کشف کرد. خانم ویلارد همیشه آدم را برای یک لقمه غذا دعوت می‌کرد. یادم آمد که این مردوقتی تازه به امریکا آمده بود مدتی در منزل خانم ویلارد مهمان بود - خانم ویلارد عضویکی از این تشکیلات بود، از آنهایی که وقتی عضو شدی در منزل را به روی خارجیها باز می‌کنی تا وقتی تو به خارج می‌روی آنها هم در منزلشان را به روی تو بگشاییند.

واکنون می‌دیدم که خانم ویلارد حق پذیرانی شدنش را در یونان بایک لقمه غذا خوردن من در نیویورک تاخت زده بود.

بالعن خشکی گفت: «بله، بدم نمی‌آید یک لقمه بخورم، چه ساعتی می‌آمی؟»

«ساعت دو باماشینم می‌آیم دنبالت. هتل آمازون است مگر نه.»  
«بله.»

«آهان، می‌دانم، کجاست.»

برای یک لحظه فکر کردم لحن بخصوصی در صدایش هست، بعد حدس زدم لابد بعضی از دخترهایی که در آمازون هستند، در سازمان ملل منشیگری می‌کنند و شاید او یکی دو تا از آنها را بیرون برده باشد. صبر کردم تا اول او قطع کند، بعد من گوشی را گذاشتم و به بالشم تکیه دادم، غمگین بودم.  
دوباره داشتم دسته گل را به آب می‌دادم، از یک مکالمه عادی تصور عاشقانه‌ای می‌ساختم از مردی که با اولین نگاه دیوانه‌وار عاشقم می‌شود.

این یک بازدید قراردادی از سازمان ملل بود و یک ساندویچ قرارداری پس از بازدید سازمان ملل.

معنی کردم روحیه‌ام را تقویت کنم.

شاید هم مترجم چند زبانه‌خانم و یلارقد کوتاه وزشت بود و چه بسادست آخر همان نظر تحقیرآمیزی را نسبت به او پیدامی کردم که به بادی و یلاردد اشتم. این فکر رضایت خاصی به من داد. چون من واقعاً بادی و یلار در تحقیر می‌کردم و با وجود آنکه همه فکر می‌کردند وقتی از آسایشگاه مسلولین خارج شد با او ازدواج می‌کنم، خودم می‌دانستم که هر گز زن اونمی شوم حتی اگر او آخرین مرد روی زمین باشد. بادی و یلار د آدم مزوری بود.

البته من در ابتدامی دانستم که او مزور است. فکر می‌کردم بهترین پسری است که تاکنون دیده‌ام. پنج سال تمام دورادور فریفته‌اش بودم بدون آنکه حتی گوش‌هه چشمی به من بیندازد، بعد زمانی رسید که من همچنان فریفته‌اش بودم و او هم متوجه من شده بود، و درست وقتی که او بیشتر و بیشتر به طرف من کشیده می‌شد کشف کردم که چه ریا کار مزخرفی است، و حالا می‌خواست که با او ازدواج کنم و من تحمل ریختش راند اشتم.

بدتر از همه این بود که نمی‌توانستم روراست احساساتم را نسبت به او بازگو کنم، چون پیش از آنکه فرستت پیدا کنم، سل‌گرفته بود، و اکنون می‌باشد با او سرکنم تابه‌بود پیدا کند، تابت‌واند حقیقت عربان را تحمل کند. تصمیم گرفتم برای صبحانه به رستوران هتل نروم، چون باید لباس می‌پوشیدم، و اگر قرار بود تمام صبح را توی رختخواب بمانم دیگر لباس پوشیدن معنی نداشت. احتمالاً می‌توانستم تلفن کنم تا صبحانه‌ام را باسینی به‌اتفاق بیاورند، ولی آن وقت باید به کسی که آن را می‌آورد انعام بدhem و من هیچ وقت نمی‌دانم چقدر باید انعام بدhem. و تابه‌حال تجارت ناخوشایندی هم در مورد انعام دادن به مردم در نیویورک داشته‌ام.

وقتی تازه وارد آمازون شدم، یک مرد کوتوله کچل که لباس در بانها را پوشیده بود چمدان مرا با آسانسور بالا آورد و در اتفاق را باز کرد. البته من باعجله به طرف پنجره دویدم و به تماشای منظره ایستادم. پس از مدتی، متوجه شدم که در بان داردشیر آب گرم و سردران در حمام بازمی‌کند و می‌گوید، این آب سرد است و این‌هم آب گرم. بعد رادیور اباز کرد و اسم تمام ایستگاههای نیویورک را برایم شمرد، من داشتم ناراحت می‌شدم، آن وقت همان‌طور که پشتم به‌او بود با قاطعیت گفتیم: « از این که چمدان‌ها بالا آوردنی متشکرم. »

بالعن تعقیرآمیز و پرمعنی ای گفت: « متشرکرم، متشرکرم، متشرکرم، خوب چی. » و پیش از آنکه بر گردم و علت تعقیر اخلاقش را بدانم، رفته بود و در را با صدایی بی ادبانه پشت سرش بهم کوییده بود. بعداً وقتی رفتار عجیب اورا به دورین گفتم، گفت: « احمق جان، خوب انعامش رامی خواسته. »

پرسیدم باید چقدر می دادم و او گفت حداقل ۲۵ سنت و اگر چمدان خیلی سنگین بود سی و پنج سنت. خوب من خودم می توانستم به راحتی آن چمدان را تا اتاقم ببرم، ولی در بان آن قدر برای انجام آن حریص بود که من جلویش رانگرفتم. فکر کردم این هم جزو کارهایی است که هتل در ازای پولی که می گیرد برای آدم می کند.

از پول دادن به مردم، بابت کاری که خودم به راحتی از عهده انجام آن برمی آیم، متنفرم، عصیم می کند.

دورین گفته بود، انعامی که می دهی باید معادل ده درصد صورتحساب باشد، ولی نمی دانم روی چه حساب من هیچ وقت پول خوردگانی نداشتم. واقعالوس بود که یک نیم دلاری به یکی بدهی و بگویی: « آقا ۱۵ سنت این انعام تو است بقیه اش را به من پس بده. »

اولین باری که در نیویورک سوار تاکسی شدم، ده سنت به راننده انعام دادم. کرایه ام شده بود یک دلار و من حساب کردم ده سنت کاملا درست است بعد سکه را با افتخار و لبخند کف دستش گذاردم. ولی او همان طور آن را کف دستش نگاه داشت و خیره خیره به آن نگاه کرد، و وقتی از تاکسی پیاده شدم، دلو اپس بودم که نکند اشتباها سکه کانادایی به او داده باشم شروع کرد به فریاد زدن: « خانم جان بنده هم باید مثل شما و دیگران خرج زندگیم را بدهم. » صدایش آن قدر بلند بود که مرا به وحشت انداخت و شروع کردم بدويدن. خوشبختانه مجبور شد پشت یک چراغ قرمز بایستد و گرنه فکر می کنم همین طور دن بالسم می راند و سرم فریاد می کشید و مرا شرمنده می کرد.

وقتی درباره این قضیه به دورین گفتم گفت شاید سطح انعام دادن از آخرین باری که او در نیویورک بوده بالاتر رفته و به پانزده درصد رسیده یا آن راننده تاکسی بخصوص حقه باز تمام عیاری بوده است.

کتابی را که از « روز زنان » برای مان فرستاده بودند برداشت. وقتی آن را باز کردم کارتی از لای آن افتاد. روی آن، عکس یک سگ کوچک پشمalo بود که با یک ربدوشامبر گلدار توی یک سبد نشسته بود و صورت غمگینی داشت، و داخل کارت سگ رانشان می داد که دراز کشیده بود و لب خند بر لب در خواب عمیقی فرو رفته بود و بالای آن باخطی تزئینی نوشته شده بود: «اگر به اندازه کافی است راحت کنی، زودحال خوب می شود.» و پایین کارت با مرکب قنایی رنگی نوشته شده بود: «به امید بهبودی سریع تو، از طرف تمام دوستانت در روز زنان.»

داستانها را یکی پس از دیگری ورق زدم تا رسیدم به داستانی در باره یک درخت انجیر.

این درخت انجیر در میان یک مزرعه و مایین خانه یک مرد یهودی و یک صومعه سبز شده بود، و مردک یهودی و یک راهبه سیه چرده و زیبا به هنگام چیدن انجیرهای رسیده آن، یکدیگر را ملاقات می کردند، تا اینکه یک روز جوجهای را دیدند که از میان لانهای روی شاخه درخت سر در آورده بود، و همان طور که به تماشای جوجه که بانوکش تخم رامی شکست ایستاده بودند، دستهایشان با یکدیگر تماس پیدا کرد. ولی بعد، راهبه دیگر برای چیدن انجیرهای یهودی، نیامد و به جای او مستخدم کاتولیک بدقيافه ای می آمد که پس از چیدن انجیرها آنها را می شمرد تا مبادا مردک یهودی از او بیشتر انجیر چیده باشد، و مردک سخت خشمگین بود.

فکر کردم داستان زیبایی است، بخصوص آن قسمت درباره درخت انجیر پوشیده از برف در زمستان و درخت انجیر در بیهار با تمام آن میوه های سبز. وقتی به صفحه آخر رسیدم متاثر شدم. دلم می خواست لابه لای آن خطوط سیاه چاپی بخزم، همان طور که آدم از میان یک حصار می خزد، و بروم زیر آن درخت زیبای بزرگ انجیر بخوابم.

به نظرم رسید که بادی و بلارد و من شبیه آن راهبه و مردک یهودی بودیم. اگرچه البته، ما نه یهودی و نه کاتولیک بودیم بلکه هردویمان یونیتارین بودیم. مایکدیگر را در زیر درخت انجیر خیالیمان ملاقات کرده بودیم، و آنچه دیده بودیم جوجهای نبود که سراز تخم در می آورد، بلکه بچهای بود که از مادری متولد می شد، و بعد اتفاق وحشتناکی افتاده بود و هر کدام ما به راههای جداگانه خودمان رفته بودیم.

همان طور که با ضعف و احساس تنها بی در رختخواب سفید هتل

دراز کشیده بودم، فکر کردم که در آن آسایشگاه در آدیرون داکس<sup>۱</sup> هستم، احساس بدی کردم. بادی ویلارد در نامدهایش به من می‌نوشت که چطور شعرهای شاعری را می‌خواند که در ضمن دکترهم هست و این که چه طور یک نویسنده مشهور روسی را کشف کرده بود که اینک مرده ولی او هم دکتر بوده، پس شاید دکترها و نویسندها هم بالاخره بتوانند با هم کنار بیایند و دوستی کنند.

البته این زمزمه‌ای بود که با آنچه تاکنون بادی ویلارد در طی دو سالی که ما همیگر را می‌شناختیم ساز کرده بود، تفاوت داشت. روزی را بهیاد می‌آوردم که به من لبخندزد و پرسید: «استر می‌دانی شعر چیست؟» گفتم: «نه، چیست؟»

«یک مشت غبار» و بعد آنچنان از گفتن این حرف مغروف شده بود که من همین طور خیره به موهای بور و چشمان آبی و دندانهای سفیدش - او دندانهای بلند، محکم و سفیدی داشت - نگاه کردم و گفتم: «آره فکرمی کنم.» فقط یک سال بعد و در وسط نیویورک بود که من بالاخره جوابی برای آن اشاره پیدا کردم.

من زمان زیادی را صرف گفتگوهای تخیلی با بادی ویلارد می‌کردم. او چند سال ازمن بزرگتر بود و خیلی هم علمی فکرمی کرد بنا بر این همیشه قادر بود همه چیزرا ثابت کند. وقتی با او بودم باید می‌کوشیدم که خودم را از غرق شدن نجات بدهم.

این گفتگوهای تخیلی معمولاً با جملاتی که در واقعیت با هم گفته بودیم شروع می‌شد، فقط در خاتمه این من بودم که با قاطعیت جواب می‌دادم به جای آن که فقط به یک «آره فکرمی کنم» اکتفا کنم.

حالا، طاقباز خوابیده بودم، و تصور کردم که بادی ازمن می‌پرسید: «استر می‌دانی شعر چیست.» می‌گفتم: «نه چیست؟

«یک مشت غبار.»

وبه محض این که لبخند غرور آمیزش را می‌زد من می‌گفتم: «بله جسد هایی را هم که تو تشریح می‌کنی غبار هستند؛ مردمی را هم که فکرمی کنی درمان می‌کنی غبار هستند، آنها هم غبارهایی هستند به غباری، غبار، غبار.

فکر می‌کنم که یک قطعه شعر خوب دوامش از صدھا تن از این افراد رویهم، بیشتر باشد. «

والبته بادی دیگر پاسخی برای گفتن نداشت، چون آنچه گفته بودم واقعیت بود. مردم بیشتر از هر چیز از غبار ساخته شده بودند. و من در سرودن یک قطعه شعر که مردم به خاطر بسپرند و مکرر زمانی که غمگین یا مریضند و نمی‌توانند بخوابند، به یاد آورند، امتیاز بیشتری می‌دیدم تارمان آن همه آدم. اشکال من این بود که آنچه را بادی ویلارد می‌گفت، و حی منزل می‌پنداشتم. شبی که مرا برای اولین بار بوسید به یاد می‌آورم. بعد از جشن آخر سال تحصیلی دانشگاه بیل بود.

آنطور که بادی مرا به آن مجلس دعوت کرده بود؛ خیلی عجیب بود. یکی از روزهای تعطیل کریسمس در حالی که یک پلوور کلفت و سفید یقه بر گردان پوشیده بود و آنقدر خوشگل شده بود که نمی‌توانستم چشم از او بگیرم، هر یک توی خانه ما و گفت: « یکی از این روزها می‌آیم دانشکده که بیننم، باشد؟ »

من از تعجب خشک شدم. من بادی را فقط روزهای یکشنبه در کلیسا می‌دیدم. وقتی هردویمان از دانشکده به خانه‌هایمان می‌رفتیم، تازه آن هم از فاصله دور، و نمی‌دانم چه چیزی سبب شده بود که آن همه راه را بدو و به - دیدن من باید - گفت دو کیلومتر فاصله خانه‌هایمان را برای تمرین دوی دور کشور دویده است.

البته مادرهای مادوستان خوبی بودند. باهم به مدرسه رفته بودند و هر دو با استادهایشان ازدواج کرده بودند و در یک شهر مستقر شده بودند، ولی بادی مرتب پاییزه‌ای پرس می‌گرفت و می‌رفت و تابستانها برای ہول در آوردن در مونتانا مایه کوبی می‌کرد، بنابراین همشاگردی بودن مادرهایمان چندان مطرح نبود.

بعد از این ملاقات ناگهانی، دیگر از بادی خبری نشد تا یک صبح زیبای شنبه در اوایل مارس. در خوابگا هم توی دانشکده نشسته بودم و داشتم درباره پیتر راهب و والتر گدا در جنگهای صلیبی برای امتحان تاریخم که روز دو شنبه آینده بود، درس حاضر می‌کردم که تلفن راهرو زنگ زد.

معمولاً بچه‌های نوبت به تلفن جواب می‌دادند، ولی چون من تنها سال اولی بودم که در طبقه سال آخریها زندگی می‌کردم، مجبورم می‌کردند که اغلب به تلفنها جواب بدhem. چند لحظه صبر کردم تا ببینم کسی روی دستم

بلند می‌شود. بعد فکر کردم شاید بعدها بیرون باشند و یا برای تعطیلات آخرهفته رفته باشند، این بود که خودم جواب دادم.

دخترک نگهبان طبقه پایین بود. گفت: «استر توهستی؟» و وقتی جواب مثبت دادم، گفت: «یک آقایی برای دیدن توآمد». «

ازشنیدن این حرف تعجب کردم چون ازتمام پسرهایی که اتفاقی با آنها در آن سال بیرون رفته بودم، حتی یک نفرشان دوباره تلفن نکرده بود که قرار دیگری بگذارد. من اصلاً اقبال نداشتم. از اینکه، هر شنبه شب با دستهای عرق کرده پایین بیایم تایکی از سال آخریها مرابه پسر بهترین دوست عمه‌اش یا خاله‌اش معرفی کند و من رویه‌رویم پسر زنگپریده‌ای را ببینم که گوشهای برآمده‌ای داشت یا دندانهایش گرازی بود یا پاهایش کج بود متفرق بودم. انصاف نبود، آخر من که چلاق نبودم، فقط زیاد درس می‌خواندم و نمی‌دانستم چه وقت دست از درس خواندن بردارم، همین.

به‌هر حال، سری شانه کردم و ماتیک بیشتری مالیدم و کتاب تاریخم را برداشم تا اگر یک آدم عوضی آمده باشد بگوییم دارم به کتابخانه می‌روم. و رفتم پایین و بادی ویلار در ادیدم که به میز پست تکیه داده بود یک کت زیپدار خاکی رنگ و یک شلوار جین آبی و یک جفت کفش تهلاستیکی پوشیده بود و به من لبخند می‌زد. گفت: «آدم سلامی بکنم.»

فکر کردم این قدری عجیب است که آدم از این همدراه با سواری در ماشین این و آن، که معمولاً برای صرفه‌جویی می‌کرد، بیاید که فقط سلام کند. گفتم: «سلام، بیا برویم توی ایوان بنشینیم.»

می‌خواستم به‌ایوان بروم، چون دخترک نگهبان، آدم فضولی بود و داشت با کنجکاوی مادوتا را بر انداز می‌کرد. حتماً فکر می‌کرد بادی ویلار داشتباه بزرگی مرتکب شده.

کنارهم توی دو تا صندلی نتویی نشستیم. نور آفتاب درخسان بود، باد نمی‌وزید و کمی هم گرم بود.

بادی گفت: «چند دقیقه بیشتر نمی‌توانم بمانم.»

گفتم: «برای نهار بمان.»

«نمی‌توانم، چون آدم با «جوآن»<sup>۱</sup> به مجلس رقص سال دومیها برویم.» حس کردم احمق کاملی هستم.

با سردی پرسیدم: «جوآن، حالش چطور است.»  
**جوآن گیلینگ**<sup>۱</sup> همشهری ما بود، به کلیسای مامی رفت و در دانشکده یک سال ازمن بالاتر بود. خیلی کله گنده بود - نماینده کلاسشان بود، شاگرد اول فیزیک بود و قهرمان هاکی دانشکده هم بود. با آن چشمهاخی خیره شنی رنگ و آن دندانهای سفید برآق و صدای سوت مانندش به من احساس ناراحت کننده‌ای می‌داد. تازه به بزرگی اسب هم بود. فکر کردم بادی واقعاً بی‌سلیقه است.

گفت: «جوآن، آره دوماه پیش ازمن خواست در این رقص همراهیش کنم، و مادرش هم از مادرم خواهش کرده بود بیرمش، خوب من چه کار می-  
 توانستم بکنم.»

با بدجنسی پرمیدم: «اگر دلت نمی‌خواست بیریش پس چرا قبول کردی.»  
 «اوه از جوآن خوشم می‌آید. برایش فرق نمی‌کند که خرجش بکنی یا نه، همیشه هم از تفریحات در هوای آزاد خوشش می‌آید. دفعه آخری که برای تعطیلات آخر هفته آمده بود بیل، با دوچرخه یک سفر به ایستراک<sup>۲</sup> رفتیم، تازه او تنها دختریست که من در بالارفتن از تپه، نباید کمکش کنم، جوآن دختر خوبیست.»

از حسادت یخ کردم. من هیچ وقت به بیل نرفته بودم. و تمام سال- آخریهای طبقه من آرزو داشتند که بیک آخر هفته به آنجا بروند. تصمیم گرفتم هیچ توقعی از بادی نداشته باشم. اگر توقعی از کسی نداشته باشی هیچ وقت نامید نمی‌شوی.

بالعن جدی گفتیم: «پس بهتر است بروی جوآن را پیدا کنی، من هم با کسی قرار دارم و اگر باید مر اپهلوی تو ببیند خیلی خوش آیند نخواهد بود.»  
 «قرار ملاقات؟ با کی؟

«دونفر نه، پیتر راهب، و والتر گدا.»

بادی حرفي نزد و من هم گفتیم: «این اسم مستعارشان است. اهل دارت موت<sup>۳</sup> هستند.»

فکرمی کنم بادی هیچ وقت تاریخ را خوب نخوانده بود چون دهانش خشک شد. از صندلی پرید بالا و آن را بیخودی تکان مفصلی داد، بعدیک پاکت آبیرنگ را که علامت بیل داشت روی دامن من انداخت.

«این نامه ایست که تصمیم داشتم اگر نبودی برایت بگذارم. سؤالی کرده‌ام که می‌توانی جوابش را بپست برایم بفرستی. دلم نمی‌خواهد الان از تو پرسم.» وقتی بادی رفت نامه را باز کرد، در آن از من دعوت کرده بود که همراه او به جلسه رقص مال دومیهای دانشگاه بیل بروم.

آنقدر تعجب کردم که بعداز چندبار جیغ زدن دویدم توی خوابگاه و فریاد زدم: «می‌روم، می‌روم، می‌روم.» بعد از نور شدید و سفید آفتاب روی ایوان، آنجا آنقدر تاریک بود که چیزی را تشخیص نمی‌دادم. متوجه شدم که دخترک نگهبان را بغل کرده‌ام. و وقتی شنید که به آن رقص می‌روم با تعجب و احترام تحولیم گرفت.

با کمال تعجب اوضاع طبقه ما تغییر کرد. دیگر سال آخریها هرازگاه بامن حرف می‌زندند، ویکی از آنها گهگاه به تلفن جواب می‌داد، و دیگر پشت در اتاق از اشاره‌های بینزاکت درباره افرادی که روزهای طلابی دانشکده‌اشان را با سرتوي کتاب کردن به هدر می‌دهند خبری نبود.

در تمام طول شب آن رقص، بادی بامن رفتار دوستانه‌ای داشت توگویی دختر خاله‌اش بودم.

تمام مدت بایک کیلومتر فاصله از هم رقصیدیم. تا اینکه سرانجام در حین یک رقص چانه‌اش را روی سرم تکیه داد، انگار که خیلی خسته شده بود. و بعد درهای تاریک و سوز سرمای ساعت سه صبح پنج کیلومتر راه را تامن‌زی که من روی کاناپه کوتاهش می‌خوايدم، آهسته قدم زدیم. آخر این فقط ۵ سنت بود و اگر می‌خواست جای مناسبی بگیرد برایش دودلاخرخ برمی‌داشت. کسل و دلمده بودم و پراز انتظارات بر نی‌آمده.

مجسم کرده بودم که بادی در آن آخر هفته عاشقم خواهد شد و دیگر تا آخر سال نگران بیکاری شب‌شب هایم نبودم. درست قبل از رسیدن به منزلی که شب را در آنجا بسرمی بردم بادی گفت: «بیا برویم به آزمایشگاه شیمی.» ماتم برده بود: «آزمایشگاه شیمی.»

بادی دستم را گرفت و گفت: «آره، یک منظره تماشایی پشت آزمایشگاه شیمی هست.»

که بود. در آن پشت، تپه‌ای بود که تومی توانستی از آنجا چراغهای چند خانه را در «نیوهاون<sup>۱</sup>» ببینی.

درحالی که بادی می‌کوشید روی خاک ناصاف جای پایی برای خودش درست کند تظاهر کردم که دارم آن منظره را تحسین می‌کنم. و وقتی مرا بوسید چشمها ایم را باز گذاشتم تا فاصله چراگهای خانه‌ها را به خاطر بسپارم که هر گز فراموش نکنم.

بالاخره بادی قدمی عقب گذاشت و گفت: «وای.»  
باتوجه بپرسیدم: «چرا وای؟» چون بوسه کوچک بی احساس خشکی بود و یادم آمد که فکر کردم خیلی بد بود که لبهای هردوی ما بر اثر پنج کیلومتر راهپیمایی در آن هوای سرد آنقدر خشک شده بود.

«وای، بوسیدن تو کیف عجیبی به من می‌دهد.»  
در کمال فروتنی حرفی نزدم.

آن وقت بادی گفت: «حتماً با خیلی از پسرها بیرون می‌روم.»  
«آره، فکر می‌کنم.» و فکر کردم که در سال گذشته هر هفته با پسر جدیدی بیرون رفته بودم.

«من باید خیلی درس بخوانم.»  
باعجله گفتم: «من هم همین طور، آخر باید بورسم را حفظ کنم.»  
«با وجود این فکر می‌کنم، هر سه هفته یک بار می‌توانم یک آخر هفته ترا ببینم.»

«بدنیست.» نزدیک بود از ذوق غش کنم و داشتم می‌مردم که زودتر خودم را به دانشکده برسانم و برای بچه‌ها تعریف کنم.  
بادی یک بار دیگر مرا مقابل پله‌های منزل بوسید، و پاییز بعد وقتی بورس دانشکده پزشکی اش تصویب شد، به جای بیل برای دیدنش به آنجا می‌رفتم، و همانجا بود که فهمیدم تمام این سالها مرا گول زده و این که چه مزور عجیبی بود.

این را روزی که به دنیا آمدن بچه را دیدیم کشف کردم.

مدهابودکه به بادی التماس می کردم که یک منظرة جالب بیمارستانی را نشانم بدهد، این بودکه یک جمعه از تمام کلاسها یم غیبت کردم و برای یک آخر هفتة طولانی به نزدش رفتم، اوهم کار را برایم درست کرد.

کار را با پوشیدن یک روپوش سفید شروع کردم و نشستن روی چهارپایه‌ای در اتاقی که چهار نعش در آن بود، در حای که بادی و دوستانش مشغول تکه کردن آنها بودند. این اجساد به قدری غیر انسانی بودند که ابداً مرا ناراحت نکردند، پوست خشک چرم گونه‌ای داشتند که از شدت بنششی به میاهی می‌زد و بوی شیشه‌ترشی می‌دادند.

بعد از آن بادی مرا به اتاقی برداشتند که در آنجا شیشه‌های بزرگی داشتند هر از جنینهایی که قبل از تولد مرده بودند. بچه توی شیشه اول به بزرگی یک قورباغه بود، و سر بزرگ سفیدی داشت که روی بدن قوز کرده اش خم شده بود، بچه شیشه بعد بزرگتر بود، و بچه بعدی بزرگتر از قبلی و بچه شیشه بعد بزرگتر و بچه شیشه آخر به اندازه یک بچه طبیعی بود و انگار از آن پشت مرا نگاه می‌کرد و خوک آسا می‌خندید.

از اینکه با آن آرامش آن مناظر لخراش را تماشا کردم احساس غرور می‌کردم. تنها دفعه‌ای که از جایم پریدم، وقتی بودکه آرنجم را روی شکم جسد بادی تکیه دادم تاریه‌ای را که تشریع می‌کرد تماشا کنم. پس از یکی دو دقیقه احسام سوزشی در آرنجم کردم و به نظرم رسید که شاید جسد هنوز نیمه جان باشد، چون گرم بود. با جیغی از سر جایم پریدم. آنوقت بادی برایم توضیح دادکه آن سوزش به علت همان مایع ترشبو بود، عقب نشستم و حالت سابقم بازیافتمن.

ساعت پیش از نهار بادی مرابه کلاسی برداشتند که درباره کعبود گلبلوهای

قرمز داس شکل یا بیماریهای کسل کننده دیگری بعثت می‌کردند و بیماران را با صندلی چرخدار می‌آوردند و از آنها سؤالاتی می‌کردند و پس از رفتن آنها اسلامید رنگی نشان می‌دادند.

بادم می‌آیدیک اسلامید، دخترک زیبای خندانی را که خال سیاهی روی گونه‌اش داشت نشان می‌داد، دکتر گفت: « بیست روز بعداز پیدا شدن این خال دخترک تلف شد. » وهمه برای چند لحظه ساکت شدند، که در همان لحظه زنگ زده شد و من هر گز نفهمیدم که آن خال چه بود و چرا دخترک مرد. بعداز ظهر به تماشای تولد یک نوزاد رفتیم.

ابتدا یک قفسه ملافه در راه روی بیمارستان پیدا کردیم که بادی یک ماسک سفید و قدری باند برای من برداشت.

یک دانشجوی بلندقد و چاق پزشکی به تماشای ما ایستاد، بعد بادی باندرا دور تادور سر من بست به طوری که فقط چشمها می‌نماید و ماسک سفید بیرون ماند.

**دانشجوی پزشکی لبخند مضحکی زد و گفت: « دست کم مامانت که دوست دارد. »**

من به قدری سرگرم فکر کردن درباره چاقی او بودم، و این که چه بد بختی است که یک مرد آنقدر چاق باشد، بخصوص یک مرد جوان، چون کدام دختری حاضر می‌شود از روی شکمش خم شودتا اورابیومد، که اصلاً متوجه نشدم، آنچه آن دانشجو به من گفت توهین آمیز بود. و تافکر کردم که چقدر از خودش متشکراست و جواب داند انشکنی برایش پیدا کردم که مادرها فقط پسرهای خیکشان را دوست دارند، رفته بود.

بادی مشغول آزمایش یک علامت چوبی عجیب با یک ردیف سوراخ روی دیوار بود، که از سوراخی به بزرگی یک مسکه شروع می‌شد و به سوراخی به اندازه یک بشقاب تخت می‌رسید.

**به من گفت: « خوب، خوب، در این لحظه یک نفر منتظر به دنیا آمدن فرزندی است. »**

دم در اتاق زایمان یک دانشجوی پزشکی باریک‌اندام و شانه خمیده‌ای ایستاده بود که بادی رامی‌ش ناخت.

**بادی گفت: « سلام ویل، کی سرکار است؟ ویل با اوقات تلغی گفت: « من هستم » متوجه قطرات ریز عرق روی پیشانی بلند و بیرنگش شدم؛ « من هستم و باراولم هم هست. »**

بادی برایم تعریف کرد که ویل سال سوم است و پیش از فارغ التحصیل شدن باید هشت بچه را به دنیا بیاورد.

آنوقت متوجه سروصدایی در انتهای راه رو شدم و چندتا مردرا با روپوشاهای سبز و سرپوشاهای سبزرنگ دیدیم که به همراه چند پرستار بطرف ما می‌آمدند و تخت چرخداری را که جسم سفید و گنده‌ای روی آن بود بطور نامنظم می‌کشاندند.

ویل در گوشم هیچ پیچ کرد که: «تون باید این صحنه را بینی، اگر بینی دیگر هیچ وقت دلت نمی‌خواهد بچه‌دار شوی. باید بگذارند زنها تماشا کنند. چون آنوقت باعث انقراض نسل بشر خواهد شد.»

بادی و من خندیدیم، و بعد بادی دست ویل را فشرد و همه با هم رفتیم توی اتاق.

آنچنان از دیدن منظره تختی که زن را روی آن می‌گذاشتند یکه خوردم که کلمه‌ای از دهانم خارج نشد. شکل یک میزشکنجه و حشتناک بود. با تمام آن رکابهای فلزی که به هوا برخاسته بود، دریک طرف و انواع و اقسام ابزار و سیم و لوله و چیزهای دیگری که نمی‌توانستم به فهم چیست، در طرف دیگر.

بادی و من کنار پنجره ایستادیم، چند قدم از زن دور بودیم و می‌توانستیم همه چیز را بینیم.

شکم زنک آنچنان برجسته بود که صورت یا قسمت بالای بدنش را نمی‌دیدم. به نظر می‌رسید که جزیک شکم برجسته عنکبوتی و دوپای کوتاه بیریخت که در رکابها گیر کرده بود چیز دیگری نیست. در تمام مدتی که بچه به دنیا می‌آمد حتی یک لحظه هم صدای ناله غیر انسانیش قطع نشد.

بعدها بادی به من گفت که زن تحت تأثیر داروی مخدر بود تا هیچ گونه دردی را احساس نکند و زمانی که فحش می‌داد ویا ناله می‌کرد، خودش آگاه نبود چون در حالتی از خواب و بیهوشی به سر می‌برد.

فکر کردم باید درست همان دارویی باشد که فقط یک مرد می‌تواند اختراع کند. زن بد بخت این طور درد می‌کشید که ظاهرآ تمام جزئیات آن را هم حس می‌کرد چون در غیر این صورت ناله و فغان نمی‌کرد، آنوقت مستقیم می‌رفت خانه و یک بچه دیگر درست می‌کرد، چون آن دارو باعث می‌شد که او فراموش کند که دردها تاچه حد شدید بوده‌اند، در حالی که در تمام مدت در گوشه‌ای پنهانی از بدنش راه روی دراز، کور و بی در و پنجره درد منتظر

بوده که راهی بازکند و اورا در خود بگیرد.

دکتر مسؤول که به ویل کمک می کرد، مرتب به زن می گفت: «خانم تومولیلو<sup>۱</sup>، زور بزن، فشار بده، بارگاهه دخترخوب،» و بالاخره از میان شکاف تراشیده لای پایش، که ازشدت مواد ضد عغونی تیره شده بود، چیز سیاه و پشمaloیی را دیدم که ظاهر می شود.

لابه لای ناله های زنک، بادی زیر گوشم زمزمه کرد: «این سر بچه است.» ولی نمی دانم به چه دلیل، سر بچه گیر کرد، و دکتر به ویل گفت که باید شکاف بدهد. صدای قیچی را شنیدم که پوست زن را مثل پارچه ای پاره کرد و خون سرازیر شد - باشدت و کمر نگ. و بعد ناگهان بچه پلق در میان دسته ای ویل بود. مثل آلو کبود بود، و ماده سفید آردی شکلی بدنش را پوشانده بود و رگه هایی از خون روی آن را گرفته بود. و ویل با صدای وحشت زده ای مرتب می گفت: «الآن می اندازمش، الان می اندازمش، الان می اندازمش.» دکتر گفت، «نه تو این کار را نمی کنی. و بچه را از دست ویل گرفت و شروع به ماساژ دادن بدنش کرد، ورنگ آبی بدنش بر طرف شد و بچه با صدای مذبوحانه و قور با غدواری شروع به گریه کرد و من می توانستم ببینم که پسر است.

اولین کاری که بچه کرد، شاشیدن توی صورت دکتر بود. بعدها به بادی گفتم چطور چنین چیزی ممکن است و بادی گفت که امکانش زیاد است اگرچه قدری غیر عادی است که چنین اتفاقی بیفتند.

به محض آنکه بچه به دنیا آمد، افراد به دو دسته تقسیم شدند. پرستارها پلاکی نقره ای به دور مچ بچه پیچیدند، و چشمانش را با چوبه ای سر پنهانی پاک کردند و پارچه ای به دورش پیچیدند، و در گهواره ای پارچه ای گذاشتند در حالی که دکتر و ویل شروع کردند به بخیه زدن شکاف زن، با یک نخ و سوزن.

فکرمی کنم یک نفر گفت: «خانم تومولیلو پسر است.» ولی زنک جوابی نداد و سرش را هم بلند نکرد.

وقتی با بادی از میان چمنها به طرف اتاقش می رفتیم با حالتی از خود راضی از من پرسید: «خوب، چطور بود؟» گفتم: «عالی بود، حاضرم هر روز یک چنین صحنه ای را ببینم.»

حالش را نداشتم که از او پرسم آیا روشهای دیگری هم برای زاییدن هست یانه. به علی، از نظر من مهمترین چیز این بود که بینی بجه واقعاً از تو بیرون می‌آید و مطمئن باشی متعلق به تو است. فکر کردم که اگر در هر حال باید آن درد را کشید، چرا آدم بیدار نماند.

همیشه خودم را روی تخت زایمان مجسم کرده بودم، بدون توالت و به سفیدی گچ، البته هس از تحمل تمام آن رنجها، ولی خوشحال و خندان، با موهای آویخته تا کمرم، که روی آرنج بلند می‌شوم و دستم را برای لمس کردن اولین بجه پر پیچ و تابم دراز می‌کنم و اسمش را می‌گویم، حالا هرچه که بود.

برای ادامه صحبت پرسیدم: «چرا بدنش را آرد گرفته بود؟» و آن وقت بادی برایم توضیح داد که آن مایع مومی شکلی است که پوست بدن بچه را محفوظ نگه می‌دارد.

وقتی بدان اتاق بادی برگشتم، با آن دیوارهای لخت، تختخواب لخت و زمین لخت و میزی که جز کتاب آناتومی گری<sup>۱</sup> و چند کتاب قطور کسل کننده دیگر از این قبیل چیز دیگری روی آن نبود، به یاد اتاق یک راهب افتادم. بادی شمعی روشن کرد و یک بطری دوبونه باز کرد. بعد کنار هم روی تخت دراز کشیدیم و در حالی که من با صدای بلند شعر «جایی که هر گز سفر نکرده‌ام» و شعرهای دیگری را از کتابی که با خودم آورده بودم می‌خواندم، بادی جرعه جرue شرابش رامی نوشید.

بادی می‌گفت حتی در شاعری چیزی هست که دختری مثل من تمام وقت را صرف آن می‌کند، و به همین جهت هربار اورا می‌دیدم برایش اشعاری می‌خواندم و آنچه را که در آن می‌یافتم برایش باز گومی کردم. فکر خود بادی بود. او همیشه آخر هفته‌های ماراطوری تنظیم می‌کرد که از تلف کردن وقتمن پشیمان نشویم. پدر بادی معلم بود و من فکر می‌کنم که بادی هم می‌توانست معلم شود، همیشه سعی می‌کرد چیزهای را برای من تشریح کند و دانش جدیدی به من بیاموزد.

ناگهان، بعد از آنکه من خواندن شعری را تمام کردم گفت: «استر، هیچ وقت یک مرد را تماشا کرده‌ای؟» آنطور که او گفت، می‌دانستم منظورش یک مرد معمولی یا مرد به طور

کلی نبود، می‌دانستم منظورش مرد لخت است.  
گفتم: «نه، فقط مجسمه‌هایشان را دیده‌ام.»  
«دلت نمی‌خواهد که مرا بینی؟»

نمی‌دانستم چه بگویم. اخیراً مادرم و مادر بزرگم با کنایه و اشاره به من فهمانده بودند که بادی چه پسر پاک خوبی است و چطور تمام مردم در کلیسا فکر می‌کردند یک انسان نمونه است. چقدر باپدر و مادرش و افراد مستتر مهربان بود و در عین حال آنقدر هم ورزشکار و باهوش و خوش‌قیافه بود.

آنچه تا به حال شنیده بودم راجع به صفات خوب بادی بود و اینکه آنچنان مردی است که یک دختر باید خودش را برای او حفظ کند. بنابراین هیچ اشکالی در پیشنهاد بادی ندیدم.  
گفتم: «باشد، اشکالی ندارد»

به او خیره شدم، تازیپ شلوارش را باز کرد و آن را روی صندلی گذاشت و بعد زیر شلواریش را درآورد. فکر می‌کنم از جنس پارچه نایلونی توری بود.

برایم توضیح داد: «این زیرشلواریها خیلی خنک هستند و مادرم می‌گوید که راحت شسته می‌شوند.»

بعد همان طور صاف جلوی من ایستاد و من همان طور به او خیره ماندم. به تنها چیزی که تو اanstم فکر کنم، گردن و سنگدان بوقلمون بود. احساس افسردگی شدیدی کردم.

به بادی برخورد که من حرفی نزدم. گفت: «تو باید به‌این وضع عادت کنی. حالا بگذار من ترا بینم.»

ولی لباس درآوردن جلوی بادی مرا به‌یاد معاینه پزشکی و عکسی که در دانشکده از آدم می‌اندازند، انداخت، وقتی که تو لخت جلوی دوربین می‌ایستی واز نیمیخ و تمام رخت عکس می‌گیرند و در بایگانی ورزشی حفظ می‌کنند و به آن نمره الف، ب یا ج می‌دهند، بسته به‌این که انداخت تاچه‌حد صاف باشد.

گفتم: «بگذار یک وقت دیگر.»  
بادی قبول کرد و لباسش را پوشید.

سپس هم‌دیگر را بوسیدیم و در آغوش کشیدیم و حالم قدری بهتر شد. ته مانده شراب را سرکشیدم و چهار زانو در انتهای تخت بادی نشستم و

خواهش کردم شانه‌ای بهمن بدهد. موهايم را به طرف صورتم شانه کردم تا بادی صورتم را نبیند. بدون مقدمه پرسیدم: «تو تا به حال با کسی رابطه داشته‌ای؟»

نمی‌دانم چرا این حرف را زدم، کلمات ناخودآگاه از دهانم بیرون پریدند. هر گزحتی تصویرهم نکرده بودم که بادی ویلارد ممکن است با کسی رابطه داشته باشد. و منتظر بودم که بگوید: «نه من خودم را برای زمانی که بادختر پاکدامن و باکره‌ای مثل تو ازدواج کنم، حفظ کرده‌ام.» ولی بادی حرفی نزد فقط سرخ شد.

«خوب، داشتی یانه؟»

بالحنی توحالی پرسید: «منظورت از رابطه چیست؟» «خوب، یعنی تا به حال با کسی خوایدی؟» با آهنگ منظمی به شانه کردن موهايم، آن طرف که به بادی نزدیکتر بود ادامه دادم، و جرقه‌های کوچک برق را که از موهايم می‌جهید و آنطور به گونه داغم می‌خورد احساس می‌کردم و دلم می‌خواست فریاد بزنم: «بس است، بس است حرفی نزن، چیزی به من نگو.» ولی نگفتم و سکوت کردم.

بالآخره بادی به حرف درآمد: «بله، داشته‌ام.»

نزدیک بود بیفتم. ازاولین شبی که بادی مرا بوسیده بود و گفته بود که حتماً با پسرهای زیاد معاشرت می‌کنم، این تصور را به من دادکه من خیلی ازاو با تجربه‌تر و جذابتر و هر کاری که بامن می‌کرد، مثلابوسیدنم یاد آغوش کشیدنم و یا نوازشم، احساسی بود که من در او برمی‌انگیزم و او نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و اصلاً چیزی در این باره نمی‌داند.

حالا می‌دیدم که تمام این مدت فقط به بیگناهی تظاهر کرده بود.

«برایم تعریف کن.» با همان آهنگ به شانه کردن سرم ادامه دادم، احساس می‌کردم که دنده‌های شانه با هر ضربه در پوست گونه‌ام فرومی‌رود: «باکی بود.» بادی، از این که من عصبانی نبودم، احساس آرامش کرد. حتی از این که کسی را پیدا کرده بود که شرح فریب خوردن‌ش را تعریف کند، احساس سبکی هم می‌کرد.

البته، یک نفر دیگر بادی را از راه به در برده بود، بادی شروع نکرده بود و واقع‌آهنم تقصیر او نبود. دخترک پیشخدمت هتلی بود در کیپ کاد<sup>۱</sup> که

او تابستان گذشته در آنجا کار می‌کرد، بادی متوجه نگاههای خیره و عجیب او به خودش شده بود و اینکه چطور در شلوغی آشپزخانه سینه‌هایش را به او می‌مالیده، تا این که بالاخره یک روز بادی ازاو می‌پرسد اشکالش چیست و دخترک زل می‌زند توی چشمهاش و می‌گوید: «من ترا می‌خواهم.»  
بادی لبخند معصومانه‌ای زده بود و گفته بود: «جعفری هم دورش باشد؟»

گفته بود: «نه، فقط شب.»

وبه این ترتیب بادی عصمت و بکارتش را از کف داده بود.  
ابتدا فکر کردم که او قطعاً یک بار بیشتر با آن پیشخدمت نخوایده.  
ولی برای اطمینان خاطر پرسیدم چند بار واو گفت که به خاطر نمی‌آورد ولی تا آخر آن تابستان چندبار در هر هفته من سهرا درده ضرب کردم و جواب سی بود که ورای تمام منطقها بود.

بعد از آن، چیزی در من منجمد شد.

وقتی برگشتم دانشکده از دو تا از سال آخریها پرسیدم، اگر پسری که می‌شناسند ناگهان، در عین دوستی اش، برایشان بگوید که یک تابستان با یک پیشخدمت شلخته هتل سی بار خواهیده چه کار می‌کنند. آنها گفتند که اغلب پسرها این طور هستند و آدم واقعاً نمی‌تواند آنها را متهم کند مگر نامزد آدم باشند و قصد ازدواج داشته باشند.

درواقع، تصور خوابیدن بادی با یک نفر دیگر نبود که مرا رنج می‌داد، منظورم این است که من راجع به انواع آدمهایی که با هم می‌خوابند چیزهایی در کتابها خوانده بودم. و اگر پسر دیگری بود حتماً از کوچکترین جزئیات قضیه سؤال می‌کردم، و شاید هم خودم می‌رفتم و با کسی می‌خوابیدم که با او برایر بشوم و بعد هم دیگر در باره‌اش فکر نمی‌کرم.

آنچه تحملش برایم مشکل بود، این بود که بادی آن طور تظاهر کرده بود که من آنقدر لوندم و او آنچنان پاکدامن است، در حالی که تمام مدت با آن هر زه خیکی می‌خواهید و حتماً دلش می‌خواسته توی صورتم به من بخندد.  
در آن آخر هفته از بادی پرسیدم: «مادرت راجع به این پیشخدمت چه فکر می‌کند؟»

بادی بستگی عجیبی به مادرش داشت، و همیشه از مادرش در باره روابط زن و مرد نقل قول می‌کرد، و من می‌دانستم که خانم ویلارد حقیقتاً در مورد بکارت زن و مرد هردو، به شدت متعصب است. وقتی برای اولین بار برای

شام به منزلشان رفتم نگاه عجیب و کاوشگرانه‌ای به من کرد و من می‌دانستم  
که کوشش می‌کند حدس بزند آیا باکره هستم یانه؟  
همان طور که فکر می‌کردم، بادی دستپاچه شد و اعتراف کرد که: «مادرم  
راجح به گلادیس<sup>۱</sup> از من سوال کرد.»  
«خوب توچی گفتی.»

«گفتم گلادیس شوهر نداشت، سفیدپوست ویست و یک ساله بود.»  
می‌دانستم که بادی در مورد من با این بی‌احترامی باما درش صحبت  
نخواهد کرد. همیشه می‌گفت مادرش می‌گوید: «آنچه مرد می‌خواهد شریک  
زندگی است و آنچه زن می‌خواهد آسایش ابدی است.» و «مرد مثل تیری است  
که به سوی آینده پرتاب می‌شود ولی زن محلی است که تیر از آنجا پرتاب  
می‌شود.» تاحدی که مرا خسته می‌کرد.

هر وقت سعی می‌کردم با بادی بحث کنم، بلا فاصله می‌گفت که مادرش  
هنوز از هم خوابگی با پادرش لذت می‌برد، و آیا این برای افرادی به سن آنها  
فوق العاده نیست؟ و این مفهومش این است که مادرش می‌داندچی به چیست.  
خوب، تصمیم گرفتم برای اولین و آخرین بار زیرآب بادی ویلارد  
را بزنم، نه به حاطر آنکه با آن پیشخدمت خوابیده بود بلکه به این دلیل که جرئت‌ش  
را نداشت شخصیت نشان بدهد و صاف و پوست کنده قضیه را به همه بگوید  
و پایش هم بایستد، وقتی تلفن سرمه را زنگ زد و یک نفر بالحن معنی داری  
گفت: «استر، برای تواست، از بومتون.»

بلا فاصله حدس زدم اتفاقی افتاده، چون بادی تنها کسی بود که من در بومتون  
می‌شناختم، واو هیچ وقت از فاصله دور به من تلفن نمی‌زد، چون خیلی از  
نامه گرانتر بود. یک بار، برایم پیغامی فوری داشت، تمام دانشکده پزشکی  
را زیورو کرده بود که بینند آیا کسی آن آخر هفته به کالج ما می‌آید و  
خوشبختانه یک نفر می‌آمد، واو هم یادداشتی به اوداد که برای من بیاورد  
و من هم همان روز آن را دریافت کردم. حتی بول یک تمبرهم نداد.

خود بادی بود. گفت که عکسبرداری سالیانه سینه‌اش نشان داده که  
اوسل گرفته و عازم بورسی است که برای دانشجویان پزشکی مبتلا به مل  
دریک آسایشگاه مسالوین در آدرین داکس<sup>۲</sup> ترتیب داده بودند. بعد گفت که  
دیگر بعد از آن آخر هفته ازمن خبری نداشته و امیدوار است که اشکالی پیش

نیامده باشد، و خواهش کرد که اقلام‌هفت‌ای یک نامه برایش بنویسم و تعطیلات کریسمس را با او در آن آسایشگاه بگذرانم.

هیچ وقت صدای بادی را آنقدر غمگین نشنیده بودم. همیشه به‌سلامتی کاملش افتخار می‌کرد، و همیشه، هر وقت سینوسهای من ورم می‌کرد و نمی‌توانستم نفس بکشم بهمن می‌گفت که این علل روانی دارد. فکر کردم داشتن چنین عقیده‌ای برای یک پزشک چندان مناسب نیست و شاید بهتر است در عوض روانکاوی بخواند، ولی البته هرگز جرئت گفتنش را نیافتم.

به بادی گفتم که چقدر از جریان سل متأسفم و قول دادم حتماً نامه بنویسم، ولی وقتی گوشی را گذاشتم یک ذره هم متأسف‌نبودم و در واقع حس کردم باری هم از دوشم برداشته شده.

فکر کردم که این سل در واقع می‌تواند تنبیه‌ی برای بادی باشد، با آن دور و بیش و اینکه همیشه فکر می‌کرد برهمه برتری دارد. بعد فکر کردم که چقدر مناسب است که دیگر نباید به بچه‌ها اعلام کنم که با بادی بهم زده‌ام، و آن قرار ملاقات‌ها با آدمهای ناشناخته و خسته‌کننده را از نو شروع کنم.

خیلی ساده به همه گفتم بادی سل گرفته و ما در واقع نامزد هستیم، وقتی شنبه شبها می‌ماندم توی‌اتاقم که درس بخوانم همه دلشان برای من می‌سوخت و خیلی مهربان می‌شدند چون فکر می‌کردند من واقعاً دختر شجاعی هستم که به آن شدت کار می‌کنم تا سرپوشی بر قلب شکسته‌ام بگذارم.

طبعیتاً، کنستانتنین خیلی کوتاه قدیم بود، ولی خوب برای خودش بدقتیافه نبود، و موهای قهوه‌ای روشن، چشمان آبی تیره و حالت سرزنه و مبارزی داشت. به راحتی می‌توانست یک امریکایی باشد. پوستش حسابی سوخته بود و دندانهای مرتبی داشت، ولی با همان نظر اول می‌توانست تشخیص بدهم که امریکایی نیست. چیزی داشت که هیچ مرد امریکایی‌ای که می‌شناختم تابه حال نداشته بود. با شعور بود.

از همان اول کنستانتنین فهمید که من تحت الحمایه خانم ویلاردنیستم، هر ازگاه ابرویی بالا می‌بردم، یا خنده خشکی تعویلش می‌دادم، و به زودی دونفری داشتم حسابی پنجه خانم ویلارد را می‌زدیم و فکر کردم: «برای این کنستانتنین مهم نیست که من اینقدر درازم و چندین زبان نمی‌دانم یا اروپا نبوده‌ام، من واقعی را تشخیص می‌دهم.»

کنستانتنین مرا، باماشین کروکی سبزرنگ کهنه‌اش، که صندلیهای چرم ترک خورده راحتی داشت و کروکش کشیده شده بود، به سازمان ملل برد. برایم تعریف کرد که به علت بازی تنیس پوستش قهوه‌ای شده، وقتی کنار هم نشسته بودیم و خیابانها را یکی پس از دیگری، در آفتاب روشن، پشت سر می‌گذاشتیم، دستم را گرفت و فشار ملایمی داد، و من حس کردم که حتی از زمانی که نه ساله بودم و با پدرم، تا بستان قبل از مرگش، در کنار سواحل داغ و سفید می‌دویدیم خوشحالترم.

وهنگامی که با کنستانتنین دریکی از آن تالارهای آراسته و ماسکت سازمان، بغل دست یک دختر روس پر عضله که آرایشی هم نداشت و مثل کنستانتنین مترجم چند زبانه بود نشستیم، این فکر عجیب که قبل هم در باره‌اش نیندیشیده بودم، در من قوت گرفت که من واقعاً فقط تا نه سالگی معنی خوشحالی را در کرده بودم.

می خواند.

من تندنویسی بلد نبودم.

واین بدان معنی بود که من بعد از اتمام دانشکده نمی توانستم کاری پیدا کنم، مادرم مرتب به من می گفت که هیچ کس به یک لیسانس انجلیسی خالی کار نمی دهد. ولی یک لیسانس انجلیسی که تندنویسی هم بداند چیز دیگری است. همه به او احتیاج دارند. و مورد تقاضای تمام جوانان موفق و فعال است و نامه هیجان‌انگیز پشت نامه، می‌نویسد.

اشکال در این بود که من از خدمت به مردها به هر نحوی متغیر بودم. دلم می‌خواست نامه‌های هیجان‌انگیز خودم را دیگته کنم. به علاوه آن علامتها کوچک تندنویسی را که مادرم در کتاب نشانم داده بود به همان اندازه بدیبد که علامت T برای زمان و S برای کل فاصله.

فهرستم طولانیتر می‌شد.

من خیلی هم بد می‌رقصیدم. نمی‌توانستم آهنگ را دنبال کنم. حس تعادل نداشتم، وقتی زنگ ورزش می‌بایست با یک کتاب روی سرمان از روی تخته باریکی عبور کنیم، من همیشه می‌افتدام. نمی‌توانستم اسب سواری کنم، اسکی هم بلد نبودم. دو کاری که سخت مشتاق انجامش بودم، زیرا پول زیادی می‌خواست. نمی‌توانستم آلمانی حرف بزنم، عبری نمی‌خواندم و از نوشتن چیزی هم چیزی سرم نمی‌شد. حتی نمی‌توانستم، کشورهای باستانی و غیر معمولی را که نمایندگانشان در سازمان ملل رو به روی من نشسته بودند روی نقشه پیدا کنم.

برای اولین بار در زندگیم، با نشستن در آن اتاق ضد صدا در قلب سازمان ملل، بین کنستانتین که تنیس بلد بود و در آن واحد به چند زبان ترجمه می‌کرد، و آن دخترک روس که آن همه اصطلاح بلد بود، احساس بی‌عرضگی و حشتناکی کردم. مشکل در این بود، که من از ابتدا بی‌عرضه بودم ولی فقط درباره اش فکر نکرده بودم.

تنها کاری را که بلد بودم انجام بدهم بردن بورس و جایزه بود که دیگر دوران آن هم به سر رسیده بود. احساس اسب مسابقه‌ای را داشتم، در دنیا بی‌بدون میدان مسابقه، یا یک قهرمان فوتیال که ناگهان باوال استریت<sup>۱</sup> و یک‌کت و شلوار رسمی موواجه

می‌شود، و روزهای پر افتخارش در حد یک جام کوچک طلایی با تاریخ روی آن که مثل تاریخ روی یک سنگ قبر است در روی سر بخاری، کوچک می‌شود.

زندگیم را دیدم که جلوی چشمم، مثل درخت سبز انجیر آن داستان، شاخه می‌دهد.

وازسر هرشاخه، مثل یک انجیر درشت بنفش، آینده درخشانی به من علامت می‌داد و چشمک می‌زد. یک انجیر، شوهری بود و خانواده خوشبختی و فرزندانی، وانجیر دیگر شاعرة مشهوری بود، وانجیر دیگر استاد دانشگاه موققی، وانجیر دیگر ای. جی، سردییر شگفت‌انگیزی بود، یک انجیر دیگر اروپا، افریقا و امریکای جنوبی بود، وانجیر دیگر کنستانسین و مقراط و آتیلا و گروه دیگری از عشاق با نامهای عجیب و غریب و شغلهای غیرعادی اشان بودند، انجیر دیگر قهرمان ورزشی درالعیک بود، وبالا و فرای این انجیرها، انجیرهای دیگری بود که دیگر نمی‌توانستم ببینم.

خودم را مجسم کردم نشسته در زیر این درخت انجیر، واژشدت گرسنگی درحال مرگ چون نمی‌توانستم تصمیم بگیرم کدام یک از آنها را می‌خواهم برگزینم. یک یک آنها را می‌خواستم، ولی انتخاب هر دانه به معنی از دست دادن بقیه بود، و همین طور که نشسته بودم، عاجز از تصمیم گرفتن، انجیرها شروع کردند به پژمردن و سیاه شدن، و یکی یکسی، روی زمین و کنار من افتادند.

rstوران انتخابی کنستانسین بوی سبزی، ادویه و ماست می‌داد. تمام مدتی که در نیویورک بودیم هیچ وقت نتوانستم چنین رستورانی پیدا کنم. فقط آن همبرگر فروشیهایی را می‌توانستم پیدا کنم که در آن همبرگرهای عظیم و سوپ روز و چهار نوع کیک می‌دهند و باید روی چهارپایه‌های بلندی بنشینی رو به روی پیشخوان باریک و جلویت آینه‌های درخشنان به دیوار کوپیده‌اند.

برای رسیدن به این رستوران باید از هفت پله تاریک پایین می‌رفتیم تا به یک زیرزمین برسیم.

اعلانهای مصور شرکتهای مسافری دیوارهای دودزده را پوشانده بود، مثل پنجره‌هایی بود که بدروی دریاچه‌های سوئیس یا کوههای ژاپن یادشتهای افریقا باز می‌شد، و سطح هرمیز بطریهای غبارآلود شمع به سری قرار داشت که حجم ضخیمی از اشکهای آبشده و رنگین که گویی قرنها جریان داشته،

قرمز روی آبی روی سبز چون تور سه بعدی زیبایی گردانید گلوی هر کدام را می بوشاند. و از پرتو هر شمع هاله ای از نور به اطراف میزها و صورتهای شناور و سرخرنگ کنار آن، که خود شبیه به شعله بودند پاشیده می شد.

یادم نیست چه خوردم ولی بعد از لقمه اول حالم خیلی بهتر شد. به نظرم رسید که تجسم آن درخت انجیر و تمام آن انجیرهای گنده که چشمک می زندند و به روی زمین می افتدند، نتیجه تأثیر عمیق یک شکم خالی بوده است.

کنستانتنین مرتب گیلاسها بیمان را با شراب شیرین یونانی پرمی کرد که مزه پوست درخت کاج را می داد، و دیدم دارم به او می گوییم چطور خیال دارم آلمانی بخوانم و به اروپا بروم و یک خبرنگار جنگی بشوم مثل مکی هیگینز<sup>۱</sup>.

وقتی به ماست و مربای توت فرنگی رسیدیم تصمیم گرفتم بگذارم کنستانتنین از راه بدرم کند.

از زمانی که بادی ویلارد دامستان آن مستخدمه را برایم تعریف کرده بود، در فکر آن بودم که من هم بروم و باکسی هم خوابه شوم. هم خوابی با بادی قبول نبود، چون معنی اش این بود که او یک نفر از من جلوتر خواهد بود، پس می باشد کس دیگری باشد.

تنها پسری که من واقعاً مسأله هم خوابگی را با او مطرح کردم، پسرک دماغ عقابی بداخلی از اهالی جنوب بود که به دانشگاه ییل می رفت، یک روز آمد به دانشکده ما دنبال دوست دخترش که فهمید دخترک روز قبل بایک شوفرتاکسی فرار کرده است. از آنجایی که دخترک در همان طبقه که من زندگی می کردم زندگی می کرد و از آنجا که در آن شب بخصوص من تنها کسی بودم که خانه بودم، وظیفه من بود که اورا سرحال نگاه دارم.

توى کافه محل، دریکی از آن اتاقکهای پنهانی دیواردار، که اسم صدها نفر را روی چوب دیوار آن کنده شده بود، فنجان پشت فنجان قهوه تلخ خوردیم و بی رود را بستی در باره مسائل جنسی بحث کردیم.

پسرک - که اسمش اریک<sup>۱</sup> بود - می گفت، این طور که تمام دخترهای دانشکده ما توى ایوان و زیر تیر چرا غبرق وزیر بوته ها پیش از آنکه زنگ

خواب ساعت یک بعدازنیمه شب زده شود در ملاء عام عشقباری می‌کنند، واقعاً خجالت‌آور است. چون هر کسی که ردشود می‌تواند آنها را بیند. اریک با اوقات تلخی گفت یک میلیون سال از تکامل گذشته، و آن وقت ماجی هستیم؟ یک مشت حیوان.

بعد اریک برایم تعریف کرد که چطور برای اولین بار بازنی خوابیده بود. دبیرستانی که او در جنوب می‌رفته، تخصصش، بیرون دادن یک مشت آغازاده کامل بوده. و وقتی کسی از آنجا دیپلم می‌گرفته، قانون ننوشته‌ای وجود داشته که او حتماً باید تجربه اولین زن را پیدا کند. اریک می‌گفت مثل قوانین کتاب مقدس بوده است.

یک شب شنبه، اریک و چندتا از همسایه‌هایش باهم اتوبوسی می‌گیرند، و به نزدیکترین شهرمی‌روند تا سری به خانه بدنام آن‌جا بزنند. زنی که نصیب اریک می‌شود حتی زحمت کدن لباسش را هم به خودش نمی‌دهد. زنی بوده بیتفاوت، چاق، میانسال، با موهای رنگ شده و ماتیک خیلی غلیظ و پوستی به رنگ موش، و حاضرهم نمی‌شود چراغ را خاموش کند، و بنابراین اریک او را در زیر نوریک لامپ بیست و پنج واتی تصاحب می‌کند. و به هیچ وجه آن چیزی نبوده که انتظارش را داشته. و در حد مستراح رفتن کسل کننده بدنظر من گفتم شاید اگر تو عاشق زنی باشی، دیگر آنقدر کسل کننده به نظر نرسد، ولی اریک گفت تصور اینکه او هم حیوانی است مثل بقیه، کاررا خراب می‌کند، و اگر او عاشق کسی بشود هیچ وقت، با او هم خواهه نخواهد شد. و اگر احتیاج پیدا کند، به سراغ یک زن هرجایی می‌رود و زنی را که دوست می‌دارد جدا از این کثافتکاریها حفظ می‌کند.

به فکرم رسیده بود که اریک برای همخوابی آدم مناسبی است، چون تجربه‌اش را داشت، و وقتی هم در باره آن صحبت می‌کرد مثل اغلب پسرها لوس نمی‌شد و تصور کشیفی از آن نداشت. ولی بعد اریک نامه‌ای به من نوشت و گفت که فکرمی کند حقیقتاً می‌تواند عاشق من بشود. من که آنقدر باهوش و نکته‌سنجد بودم و در عین حال صورتی به آن مهر بانی داشتم، که با کمال تعجب بیشباخت به صورت خواهر کوچکتر او نبود؛ فهمیدم که فایده‌ای ندارد. از آن دسته آدمهایی بودم که هر گز حاضر به همخوابی با آنها نمی‌شد، و برایش نوشتیم که متاسفانه من خیال دارم با یکی از عشقهای زمان بچگیم ازدواج کنم.

هرچه بیشتر در باره‌اش فکر می‌کردم از تصور همبستری بایک مترجم چند زبانه در شهر نیویورک بیشتر خوشم می‌آمد. کنستانتنین از هرنظر آدم فهمیده و مهربانی به نظر می‌آمد. ضمناً کسی راهم نمی‌شناختم که او بعدها بتواند برایش لاف بزند، مثل بقیه پسرهای دانشجو که برای هم‌اتاقیهاشان یا مثلاً اعضای تیم سکتball از عشق‌بازی‌هاشان در صندلی عقب ماشین تعریف می‌کنند. ضمناً همخواهی‌گی با مردی که خانم ویلارد بهمن معرفی کرده بود طنز خاصی داشت، از هر طرف که به قصیه نگاه می‌شد او مقصراً بود.

وقتی کنستانتنین از من خواست به اتفاقش بروم تا به چند صفحه بالالایکا گوش بدھیم، توی دلم خنديم. مادرم همیشه بهمن نصیحت کرده بود که تحت هیچ شرایطی بعد از اینکه شام مردی را خوردم با او به اتفاقش نروم، چون این فقط یک مفهوم دارد و بس.

گفتم: «از بالالایکا خیلی خوشم می‌آید.»

اتفاق کنستانتنین یک ایوان رو به رو دخانه داشت، و مامی تو انس تیم صدای هو هوی پاروزنان را بشنویم. حس کردم نرم شده‌ام و تحت تأثیر قرار گرفته‌ام. و کاملاً از عملی که می‌خواستم انجام بدهم مطمئن بودم.

می‌دانستم که ممکن بود بچه‌دار شوم، ولی این فکر در فاصله دوری آویخته بود و اصلاً نگرانم نمی‌کرد. هیچ راه حل صدر صد مطمئنی برای جلوگیری از بچه‌دارشدن وجود نداشت، این راتوی یک مقاله در ریدزرو دایجست<sup>۱</sup> که مادرم بریده بود و برایم به دانشکده فرستاده بود خواندم. نویسنده مقاله زنی شوهردار و قاضی بود که فرزندانی هم داشت، اسم مقاله « دردفاغ از عفت و عصمت » بود.

با هزارویک دلیل ثابت کرده بود که یک زن نباید با هیچ کس جز شوهرش همبسترشود و تازه آن‌هم فقط پس از ازدواج.

مضمون اصلی مقاله این بود که دنیای مرد از دنیای زن جداست و احساسات مرد با احساسات زن تفاوت دارد و فقط ازدواج می‌تواند این دو دنیای جداگانه و احساسات متفاوت را کاملاً بهم نزدیک کند. مادرم می‌گفت این چیزی است که دخترها از آن بی‌اطلاعند و زمانی آگاه می‌شوند که دیگر دیر شده است. بنابراین یک دختر حتماً می‌بایست با متخصصین، مخصوصاً زنان شوهردار مشورت کند.

وپس از آن - علی رغم پیشاہنگی دختران و کلاس پیانو و کلاس نقاشی آبرنگ و کلاس رقص و قایقرانی، که مادرم شیره خودش را می‌کشید تا مرا بفرستد، و بعد دانشکده وصف کشیدنهاش پیش از صبحانه و مه، و کیکهای ته سوخته، و جرقدهای عقاید تازه روزمره - من هر گز دوباره طعم خوشحالی را حس نکرده بودم.

به دخترک روس با آن کت و دامن خاکستری یقه انگلیسی اش خیره شدم، که مرتب اصطلاح پشت اصطلاح را به زبان غیرقابل فهم خودش ترجمه می‌کرد - و کنستانتنین به من گفت که این مشکلترين قسم است چون روسها اصطلاحاتشان با مفارق دارد و من با تمام وجودم آرزو کردم کاش می‌توانستم به اعماق او بخزم و بقیه عمرم را به بیرون دادن اصطلاح پشت اصطلاح در او بگذرانم. مرا خوشحالتر نمی‌کرد ولی می‌توانست یک مثقال لیاقت بیشتر را ثابت کند.

و آنگاه به نظرم رسید که کنستانتنین و دخترک مترجم روس و تمام آن مردهای سیاه و سفید و زرد در حال بحث، در آن پایین و پشت بلندگوهای علامتدارشان، در فاصله دوری در حر کشند. دهنها یشان را می‌دیدم که، باز و بسته می‌شود ولی صدایی از آن خارج نمی‌شود، انگار روی عرشه کشته در حال حر کشی نشسته بودند، و مرادرمیان سکوت عظیمی در ساحل رهامی کردند. شروع کردم بدشمردن کارهایی که از عهده اش بر نمی‌آمد.

از پختن شروع کردم.

مادر بزرگ و مادرم به قدری آشپزهای قابلی بودند که من همه چیزرا به آنهاوا گذاشته بودم. همیشه می‌کوشیدند غذاهای مختلفی به من یادبدهند، ولی من فقط نگاه می‌کردم و می‌گفتم: «آهان، بله، فهمیدم.» در حالی که دستورات مثل آب میان مغزم می‌خرزید و بعدهم همیشه چیزی را که می‌پختم خراب می‌کردم تا دیگر از من نخواهد دوباره آن را تکرار کنم.

یاد جودی<sup>۱</sup>، بهترین و تنها دوستم در سال اول دانشکده افتادم، که یک روز صبح در خانه اش برایم خاگینه درست کرد، که مزه‌ای غیرعادی داشت و وقتی از او پرسیدم که آیا چیز اضافه‌ای در آن ریخته جواب داد، پنیر و نمک سیر. پرسیدم از چه کسی یاد گرفته آن کار را بکند و او گفت از هیچ کس، خودش به این فکر افتاده است. ولی خوب آخر او دختر زیلی بود و جامعه‌شناسی هم

این خانم قاضی عقیده داشت که بهترین مردها مایلند خودشان را برای همسرانشان حفظ کنند. و حتی اگر هم پاکدامن نباشند، دلشان می‌خواهد خودشان امور جنسی را به همسرشان بیاموزند. البته آنها سعی می‌کنند که دختری را گمراه کنند و با او رابطه برقرار کنند و می‌گویند که با او ازدواج می‌کنند. ولی به محض اینکه دخترک تسلیم شد تمام احترامشان را نسبت به او از دست می‌دهند، و می‌گویند چون این دختر به آنها تسلیم شد حتماً به دیگران هم تسلیم می‌شود بنابراین سرانجام بدینه خوش می‌کنند و رهایش می‌کنند.

این خانم مقاله‌اش را به این ترتیب تمام می‌کرد که بهتر است آدم مطمئن باشد و متأسف نباشد و هیچ راه مطمئنی برای جلوگیری از بجهه دارشدن وجود ندارد و بجهه که پیدا شد دیگر آدم حسابی گیر می‌افتد.

البته تنها مسئله‌ای که این مقاله توجهی به آن نکرده بود احساسات دختر بود.

بدنیست که آدم پاکدامن باشد وزن مرد نجیبی هم بشود، ولی اگر مرد ک بعداز ازدواج اعتراف کند که پاکدامن نبوده آن وقت چه، همان طور که بادی ویلارد کرد؟ از تصور اینکه زن باید فقط یک زندگی نجیبانه داشته باشد و مردها می‌توانند زندگی دوگانه‌ای داشته باشند یکی نجیبانه و دیگری ناجیبانه، متفرق بودم.

سرانجام تصمیم گرفتم حالا که پیدا کردن مردخونگرمی که در بیست و یک سالگی هنوز هم نجیب‌مانده باشد آنقدر مشکل است بهتر است من هم آنقدر در پاکدامن ماندن خودم سخت نگیرم و زن مردی بشوم که پاکدامن نیست و چنانچه خواست زندگی مرا خراب کند، من هم زندگی اورا خراب کنم.

وقتی نوزده ساله بودم، تنها چیزی که مطرح بود پاکدامنی بود. عوض آنکه جهان را به کاتولیک و پروتستان، یا دموکرات و جمهوریخواه و یا سیاه و سفید و یا حتی مرد وزن تقسیم کنم، جهان را بین دو گروه تقسیم می‌کردم، آنها یعنی که با کسی هم خوابه شده بودند و آنها که با کسی نخوابیده بودند، و این تنها اختلاف قابل توجه میان دوفرد بود.

تصور می‌کردم آن روزی که از این مرز عبور کنم، تغییر فاحشی در من به وجود خواهد آمد. بهمان ترتیب که اگر به اروپا می‌رفتم تغییر می‌کردم. چون فکرمی کردم وقتی به امریکا برگردم اگر به دقت در آینه نگاه کنم در بطن چشمها یم قله سفید آلپ کوچکی می‌بینم. وحالا فکر می‌کردم که اگر

فردا در آینه نگاه کنم یک کنستانتنین عروسک شده را در حال خنده دن در چشمانم خواهم دید.

به هر حال، در حدود یک ساعت روی ایوان اتاق کنستانتنین روی دو صندلی راحتی جدا، درحالی که گرامافون و صفحه‌های بالالایکا در میان مابود نشستیم. نور شیرینگ پریده‌ای که نمی‌دانم از چراغهای خیابان بود یا ماه نیمه یا ستاره‌ها یا ماشینهای خیابان، بهما می‌تابید، و کنستانتنین جز گرفتن دست، کوچکترین علاوه‌ای برای از راه بدر کردن من از خود نشان نمی‌داد.

پرسیدم که آیا نامزد یا دوست دختری دارد، فکر کردم شاید اشکالی از این قبیل دارد، ولی جوابش منفی بود، و گفت که خودش را از این گونه وابستگیها کنار می‌کشد.

بالاخره تأثیر آن‌همه شراب کاجی که نوشیده بودم به صورت حالت رخوتی در تمام رگهایم جربان پیدا کرد.  
گفتم: «بدم نمی‌آید کمی دراز بکشم.»

بیقیدانه به اتاق خواب رفتم و خم شدم تا بند کفشهایم را باز کنم. رختخواب تمیز جلویم مثل قایقی شناور بود. تمام قد دراز کشیدم و چشمانم را بستم. بعد شنیدم که کنستانتنین آهی کشید و از ایوان آمد تو، کفشهایش یکی بعد از دیگری افتادند روی زمین و کنارمن دراز کشید.

از زیر دسته‌ای از موهایم دزدانه نگاهش کردم.

به پشت خوابیده بود، و دستهایش را زیر سرش گذاشته بود و به سقف خیره شده بود. سردمت سفید و آهارزده پیراهنش که تا آرنج بالا رفته بود به طرز وحشتناکی در آن فضای نیمه تاریک برق می‌زد و پوست آفتاب‌سوخته‌اش تقریباً به سیاهی می‌زد. فکر کردم که او خوش قیافه‌ترین مردی است که تابه-حال دیده‌ام.

فکر کردم اگر صورتم استخوان‌بندی زیباتر و خوش تر کیتری داشت یا اگر می‌توانستم با زیرکی تمام در باره سیاست بحث کنم، یا اگر نویسنده معرفت‌نمایی بودم حتی کنستانتنین آنقدر از من خوش می‌آمد که بامن بخوابد. بعد فکر کردم حتی به محض اینکه از من خوش آمد، برایم عادی می‌شد و تا می‌آمد که عاشقم شود من پشت سرهم متوجه عیوبش می‌شدم، مثل جریان بادی ویلارد و پسرهای پیش از او.  
این جربان مرتب تکرار می‌شد.

مرد بینقصی را از فاصله دور می‌دیدم، ولی به محض آنکه قدم پیش می‌گذاشت می‌دیدم که فایده‌ای ندارد.

این یکی از دلایلی بود که دلم نمی‌خواست هیچ وقت ازدواج کنم. آنچه اصلاً آرزو نمی‌کردم آسایش ابدی بود و بودن در جایی که تیر از آنجا رهامی شود. از تغییر وهیجان خوشم می‌آمد و دلم می‌خواست خودم به جهات مختلف تیربیندازم. مثل موشکهای آتشبازی چهارم ژوئیه.

از صدای باران بیدار شدم.

کاملاً تاریک بود، و پس از چند لحظه چهار چوب گنگ یک پنجره ناآشنا را تشخیص دادم. هر از گاه شهاب نوری از بیرون ظاهر می‌شد، دیوار را مثل انگشت جستجو گر شبحی در می‌نوردید و دوباره به درون هیچ‌می‌خزید. آنگاه صدای تنفس کسی را شنیدم.

ابتدا فکر کردم خودم هستم، که بعد از مسمومیت در اتاق هتلم دراز کشیده‌ام. نفس را حبس کردم، ولی صدای تنفس ادامه داشت. چشم سبزی کنارم روی تخت می‌درخشد. مثل قطب‌نما به چهار قسم تقسیم شده بود. دستم را دراز کردم و آن را در مشت گرفتم. بلندش کردم، همراه آن دستی بود به سنگینی دست یک مرد مرده، ولی گرم شده از خواب. ساعت کستاتین سه را نشان می‌داد.

با پیراهن و شلوار و جورابهایش خواهید بود، درست همان طور که وقتی به خواب رفتم کنارم دراز کشیده بود، و وقتی چشمم به تاریکی عادت کرد، توانستم پلکهای کمرنگ، دماغ صاف و دهان خوش تر کیب و برداش را تشخیص بدهم، ولی انگار جسمیت نداشت، مثل طرحی روی مه بود. چند لحظه به جلو خشم شدم و اورات‌ماشا کردم، هر گز کناریک مرد خواب نبرده بود. کوشیدم مجسم کنم که چه می‌شد اگر کستاتین شوهرم بود.

معنی اش این بود که می‌بایست ساعت هفت بلند شوم و برایش تخم مرغ و گوشت خوک و نان بر شته و قهوه درست کنم و پس از آنکه او سر کارش رفت، با پیراهن خواب ویگو دیهای سرم این طرف و آن طرف بروم، ظرفهای کثیف را بشویم، رختخوابهارا درست کنم و پس از آنکه او از یک روز پرهیجان و شگفت-انگیز به خانه باز گشت، منتظر یک شام مفصل باشد، و بعد می‌بایست بقیه شب را به شستن ظرفهای کثیف بیشتر بگذرانم، تا آنکه بیرمق در رختخواب فرو روم.

برای دختری که هانزده سال تمام شاگرد اول بوده، زندگی تلف شده و بیهوهای می نمود، ولی می دانستم ازدواج یعنی همین، چون پختن، نظافت وشستن و تنها کاری بود که مادر بادی ویلارد از صبح تا شب انجام می داد. و تازه او همسریک استاد دانشگاه و خودش هم معلم خصوصی بود.

یک بار وقتی برای ملاقات بادی به منزلشان رفته بودم خانم ویلارد را دیدم که قالیچه‌ای را با کرکهای کهنه لباسهای آقای ویلارد رفو می کرد. هفته‌ها را صرف آن قالیچه کرد، و من بینهایت آن تهوه‌ایها و خاکستریها و آبیهایی را که در آن رفون نقش بسته بودند تحسین کردم، ولی وقتی کار خانم ویلارد تمام شد، به جای آویختن آن قالیچه روی دیوار، یعنی کاری که من می کردم، آنرا به جای کفش پاک کن آشپزخانه اش انداخت و چند روز بعد پر از گرد و خاک شده بود و از کفش پاکنها دیگری که به بهای کمتر از یک دلار از مغازه‌ها می شد خرید قابل تشخیص نبود.

و می دانستم که بد رغم تمام آن گلها و بوشهای شامهایی که یک مرد قبل از ازدواج نثار زنی می کند، آنچه که در خفاو پس از پایان مراسم ازدواج می خواهد آن است که زن درست مثل کفش پاک کن کف آشپزخانه خانم ویلارد زیر پایش بیفتند.

مگر مادر خودم به من نگفته بود که بمحض آنکه او و پدرم رنورا برای ماه عسلشان ترک کرده بودند - پدرم قبل از زن داشت و طبعاً می بایست طلاق بکیرد - پدرم گفته بود: « اوه، راحت شدیم، حالا دیگر می توانیم دست از تظاهر برداریم و خودمان باشیم. » و از آن روز به بعد مادرم حتی یک دقیقه هم روی آسایش ندیده بود.

باز یادم آمد که بادی ویلارد هم بالعن آگاه و طنزآلودی به من نگفته بود، بعد از این که بچه دارشدم احساساتم دگرگون خواهد شد و دیگر دلم نمی خواهد که شعر بگویم. به این نتیجه رسیدم که شاید واقعاً حقیقت دارد که وقتی زنی ازدواج کرد و بچه دار شد مثل اینست که او را مغزشویی کرده باشند، و پس از آن موجود بی اراده‌ای می شود مثل یک برده خصوصی در یک حکومت خود مختار.

همان طور که خیره به کنستانسین نگاه می کردم، طوری که آدم به یک سنگریزه در خشان دست نیافتنی در قعریک چاه عمیق خیره می شود، پلکهایش را باز کرد و مات به من نگریست و چشم‌انش از عشق لبریز بود. با زبان بند آمده می پاییدمش، بارقه‌ای از آشنایی، گنك و مبهم، جرقه زد و مردمک درشت

چشمانتش به درخشنانی و بیعمقی ورنی جلوه گرشد.  
کنستانتین خمیازه‌ای کشید، نشست و پرسید: « ساعت چند است؟ »  
بالحن بی احساسی گفت: « سه، بهتر است بروم منزل، صبح اول وقت  
باید سر کار باشم. »  
« من می رسانم. »

همان طور که پشت به پشت روی دو طرف تخت نشسته بودیم و  
کفشهایمان را در نور سفید ترسناک و شاداب چراغ کنارتختخواب می پوشیدیم،  
حس کردم کنستانتین بر گشت: « موهای تو همیشه این طوری است؟ »  
« چه طوری؟ »

جواب نداد ولی دستش را دراز کرد و پنجه اش را لای موهایم گذاشت  
و انگشتانش را تانوک موهایم لفزاند، جرقه بر قی سراپاییم را لرزاند و  
بسیحر کت نشتم. از بچکی عاشق این بودم که کسی سرم را شانه کند.  
خواب آلودم می کرد و آرامشی به اعصابیم می بخشید.

کنستانتین گفت: « فهمیدم از چیست، تازه موهایت را شسته ای. »

و خم شد تابند کفشهای تنیسیش را محکم کند.

یک ساعت بعد تسوی تختم در هتل دراز کشیده بودم و به باران گوش  
می دادم. حتی صدایش هم شبیه باران نبود، صدای آب شیری را می داد که  
با زمانده باشد. درد میان ساق پاییم شروع شد و امید خوایدن قبل از ساعت  
هفت، یعنی هنگامی را که شماطه رادیویی ساعت دارم با نواختن جانانه آهنگ  
« سوسا » بیدارم می کرد، از دست دادم.

هر وقت باران می بارید شکستگی کهنه پاییم انگار به یاد خودش می افتاد،  
و آنچه به یاد می آورد. در دکسل کننده‌ای بیش نبود.

بعدیادم آمد: « بادی ویلارد سبب شد که آن پاییم بشکند. »  
آن وقت فکر کردم: « نه من خودم را شکستم، مخصوصاً آن را  
شکستم، که جزای بد جنسی ام را بیینم. »

آقای ویلارد مرا به آدریان داکس رساند.

روز بعد از کریسمس بود و شکم برآمده آسمان خاکستری مملو از برف، بالای سرمان سنگینی می‌کرد. احسان می‌کردم پر و کسل و ناامیدم، همان احساسی که همیشه روز بعد از کریسمس می‌کردم، انگار هر آنچه که بود از درخت کاج و شمعها و هدایای پیچیده شده بارو بانهای طلایی و نقره‌ای تا آتش هیزمهای بخاری و بوقلمون کریسمس و سرودهای مذهبی و پیانو، همه و همه قول می‌دادند که هر گز نگذرند.

ایام کریسمس حتی آرزو می‌کردم کاش کاتولیک بودم.

اول آقای ویلارد راند و بعد من. نمی‌دانم راجع به چی صحبت کردیم ولی هرچه جلوتر می‌رفتیم از تماشای منظرة طبیعت که زیر برفهای سنگین و کهن‌دای فرورفته بود، و رخسار عبوس و عبوستری بدما می‌نمود، و درختهای کاج که سرتاسر تپه خاکستری را تالب جاده پوشانده بود، آنقدر سبز - که به سیاهی می‌زدند - غمگینتر می‌شدم.

وسوسه شدم به آقای ویلارد بگویم که به تنها بی ادامه بدهد و من ماشینی می‌گیرم و برمی‌کردم.

ولی بایک نگاه به صورت آقای ویلارد - و آن موهای نقره‌ای با آن اصلاح پسرانه، چشمان آبی شفاف، گونه‌های صورتی، تمام پوشیده در هاله‌ای از معصومیت و اعتماد مثل یک کیک عروسی - فهمیدم که نمی‌توانم آن کار را بکنم. باید تا آخر آن ملاقات را تحمل می‌کردم.

نیمه‌های روز رنگ خاکستری هوایم روشنتر شد، و ما در گوشة یخزده‌ای نگه داشتیم و ساندویچها، شیرینها، سبیلهای و ترمومی از قهوه سیاه را که خانم ویلارد توشه را همان‌کرده بود با هم قسمت کردیم.

آقای ویلارد با مهربانی نگاهی به من کرد، بعد سینه‌اش را صاف کرد

وخرده‌های نان را بادست از روی زانوهاش پاک کرد. می‌دانستم که می‌خواهد حرفی جدی را عنوان کند، چون او خیلی خجالتی بود و من قبله هم اورا دیده بودم که در یک جلسه درس مهم در باره اقتصاد همین‌طور سینه‌اش را صاف کرده بود.

«من و نلی همیشه دلمان می‌خواسته دختری داشته باشیم.»  
یک لحظه، تصور احتمانه‌ای به مغزم خطور کرد و فکر کردم شاید آقای ویلارد می‌خواهد اعلام کند که خانم ویلارد آبستن است و در انتظار یک دختر بچه است، ولی بعد او گفت: «اما من فکر نمی‌کنم هیچ دختری به خوبی توبشود.»

حتماً آقای ویلارد فکر کرده من دارم گریه می‌کنم، چون از این که می‌خواست برای من پدری کند سخت خوشحال شده بودم، آهسته با دست به شانه‌ام زد و یکی دوبار دیگر مینه‌اش را صاف کرد و گفت: «عیب ندارد، ناراحت نشو، من فکرمی کنم مانعیلی خوب همیگررا درکمی کنیم.»  
بعد در طرف خودش را باز کرد و قدم زنان به طرفی که من نشسته بودم آمد، در حالی که نفسش در زمینه هوای خاکستری به‌شکل علامتهاشی که سرخپوستها بادود به‌هوا می‌فرستند، درآمده بود، من به‌جای او خزیدم و او ماشین را به راه انداخت و ما ادامه دادیم.

نمی‌دانم از آسایشگاه بادی چه انتظاری داشتم.

فکرمی کنم منتظر دیدن ویلایی از چوب بودم که در قله کوه کوچکی قرار گرفته باشد، پس از زنان و مردان جوان با گونه‌های قرمز رنگ، خیلی جذاب ولی با چشم‌مانی خسته ویراق که روی ایوانهای دره‌ای آزاد و در زیر پتوهای کلفتی دراز کشیده بودند.

وقتی در دانشکده بودم بادی برایم نوشتند: «ابتلای به سل مثل آنست که بعیی در ریه آدم باشد، انسان به آرامی این سو و آن سو می‌افتد و امیدوار است که بمب منفجر نشود.»

تصور دیدن بادی در حالی که به آرامی دراز کشیده بود برایم مشکل می‌نمود. تمام فلسفه زندگی اش این بود که هر ثانیه از زندگی باید فعالیتی کرد. حتی وقتی هم که تابستان کنار دریا می‌رفتیم، او هر گز مثل من در آفتاب دراز نمی‌کشید. یا مرتب می‌دوید یا توبپ بازی می‌کرد و یا از فرصت استفاده می‌کرد و به یک سلسله حرکات نرم‌ش می‌پرداخت.

من و آقای ویلارد در اتاق انتظار منتظر شدیم تا وقت استراحت بعد از ظهر

پایان بگیرد.

به نظر می‌رسید که اساس ترکیب رنگهای تمام آسایشگاه سرخ‌چگری است. چوبکاریهای تیره و عبوس، صندلیهای چرمی قهوه‌ای سوخته، دیوارهایی که شاید زمانی سفید بودند ولی زیر لایه‌ای از رطوبت یا کپکی مسری، تسلیم شده بودند و لینولئوم قهوه‌ای خالداری کف همه‌جا را می‌پوشاند.

روی میز پایه کوتاهی که لکه‌هایی دایره‌ای و نیم‌دایره‌ای روکش تیره آن را از بین برده بود چند شماره کهنه مجلات قایم و لاپاف دیده می‌شد. نزدیکترین مجلد را ورق زدم. صورت آیزنهاور به من لبخندمی‌زد، طاس و پیروح مثل صورت جنینی دریک شیشه‌آلکل.

پس از مدتی متوجه صدای چکچک موذیانه‌ای شدم. برای لحظه‌ای فکر کردم شاید دیوارها دارند رطوبتی را که آنها را اشبع کرده است، پس می‌دهند، ولی بعد متوجه شدم که صدا از فواره کوچکی در گوشة اتاق است. آب فواره ازلوله کوتاهی چندسانت در هوامی جهید، دستهایش را به‌هوا بلند می‌کرد، سرنگون می‌شد و قطره‌هایش را در حوضچه‌ای از آب زردرنگ غرق می‌کرد. کف حوضچه با موزاییکهای شش‌گوشی که معمولاً در مستراحهای عمومی دیده می‌شود، سنگفرش شده بود. زنگی صدا کرد. درها در فاصله دور بازو بسته شدند. آن وقت بادی آمد تو.

«سلام پدر.»

پدرش را در آغوش گرفت، و بلا فاصله با شادابی ناراحت کننده‌ای به طرف من آمد و دستش را به سویم دراز کرد. دستش را فشدم. چاق و مرطوب بود.

من و آقای ویلارد باهم روی نیمکتی از چرم نشسته بودیم. بادی روی صندلی چرم‌لیزی روبه‌روی ما قرار گرفت. مرتب لبخند می‌زد، انگار گوشهای لبش را بادوسیم نامرئی به بالا می‌کشیدند.

تنها چیزی را که درمورد بادی نمی‌توانستم تصور کنم این بود که چاق شود. تمام مدتی که قیافه او را در آسایشگاه مجسم می‌کردم، سایه‌هایی را می‌دیدم که زیر گونه‌هایش را می‌کاویدند و چشمهاش را که در حدقه‌های استخوانی شعله‌ور بودند.

ولی هر عضو مقعری از اعضای بادی محدب شده بود. یک شکم گنده از زیر بیراهن سفید نایلونی اش بیرون زده بود، گونه‌هایش سرخ و شبیه

به میوه‌های مصنوعی بود. حتی خنده‌اش هم خپلی بود.  
چشمان بادی متوجه نگاه من شد و گفت: «علتش خوردن است. مرتب  
شکمها یمان را پرمی کنند بعد وادار مان می‌کنند دراز بکشیم، ولی من حالا  
اجازه دارم برای قدم زدن بروم، بنابراین نگران نباش، به زودی ظرف چند  
هفته لاغر می‌شوم.» بعد مثیل شبحی خنداش از جایش پرید و گفت: «دلтан  
می‌خواهد اتاقم را ببینید؟»

من به دنبال بادی و آقای ویلارد به دنبال من از میان چند در چرخان  
باشیشه‌های مات‌گذشتیم و از میان راه روی نیمه تاریک جگری رنگی که بوی  
واکس و انواع دیگر دواهای ضد عفونی رامی‌داد، ردشدیم.

بادی در قهوه‌ای رنگی را گشود و ما در اتاق باریکی قطار شدیم.  
تخت ناصافی که با روتختی باریک و خطوط آبی، کفن پیچ شده بود قسمت  
بیشتر فضای را گرفته بود. کنار آن یک میز پاتختی بود و روی آن یک تنگ آب  
ولیوان و نوک نقره‌ای یک درجه که از یک لوله صورتی دوای ضد عفونی  
سریرون آورده بود، دیده می‌شد. میز دومی، پوشیده از کتاب و کاغذ و  
ظرفهای گیلی نامنظم - رنگ خورده و پخته ولی لعاب نخورده - خودش را  
بین پایه تخت و در گنجه لباس می‌فسرد.

آقای ویلارد به حرف آمد: «به اندازه کافی راحت است.»  
بادی خنده دید.

من یک زیر سیگاری گیلی را که به شکل برگ زنبق بود برد اشتم، رگهای  
زرد رنگ آن بادقت در زمینه سبز تیره‌ای کشیده شده بود: «اینها دیگر چه  
هستند.» بادی سیگار نمی‌کشید.

بادی گفت: «این یک زیر سیگاری است، برای تو.»

آن را سرجایش گذاشت: «من که سیگار نمی‌کشم.»

«می‌دانم ولی فکر کردم شاید بدت نیاید.»

آقای ویلارد لب‌های قیطانیش را بهم مالید و گفت: «بهتر است من  
شما جوانها را تنها بگذارم. من دیگر می‌روم.»  
«باشد پدر شما بروید.»

خیلی تعجب کردم. فکر می‌کردم آقای ویلارد آن شب را می‌ماند که  
روز بعد مرا با ماشین ببرد.

«من هم بیایم؟»

آقای ویلارد چند اسکناس از کیفش در آورد و به بادی داد: «نه، نه،

بادی مواطن باش استر جای راحتی در قطار گیرش بیاید. شاید یکی دور روز بماند.»  
بادی پدرش را تا دم در مشایعت کرد.

حس کردم آقای ویلارد سرم کلاه گذاشت، فکر کردم تمام این نقشه را از قبل طرح کرده بود، ولی بادی گفت این طور نیست، پدرش منظره بیماری، بخصوص بیماری پسرش رانمی توانست تحمل کند، چون عقیده داشت هر بیماری ارادی است. آقای ویلارد حتی یک روزهم در زندگیش مريض نشده بود.

روی تخت بادی نشستم. آخر جای دیگری برای نشستن نبود.  
بادی، تاجر آنه، کند و کاوی لابه لای کاغذهای روی میزش کرد و سرانجام یک مجله باریک خاکستری رنگ به دستم داد: «صفحه یازده را باز کن.» مجله یک جایی در میان<sup>۱</sup> چاپ شده بود و پراز اشعار پلی کپی شده و مقالات توصیفی بود که با علامت ستاره از هم جدا شده بودند. در صفحه یازده به شعری رسیدم به نام «غروب فلوریدا». نگاهی سرمهی به تشبیه‌های جورا جور آن درمورد انوار هندوانه‌ای، و نخلهای سبز لاکپشتی و صدفهای برجسته‌ای که شبیه خردۀ‌هایی از معماری یونان بودند کردم.

فکر کردم افتضاح است: «بدک نیست.»

بادی با لبخند کبوتروار خاصی پرسید: «مال کیست؟»  
چشم به اسمی که در پایین صفحه گوشۀ سمت راست نوشته شده بود افتاد:  
بی. اس. ویلارد.

«نمی‌دانم.» ولی بعد گفت: «البته که می‌دانم مال تو است دیگر.»

بادی خودش را به من چسباند.

من خودم را از او کنار کشیدم، اطلاعات من در مورد سل خیلی محدود بود ولی به علت آنکه پنهانی گسترش می‌یافتد به نظرم مرض شومی می‌آمد. فکر کردم بهتر است بادی در همان مکان کوچک مرگبار خودش در میان میکر بهای سل بنشیند.

بادی خنده‌ای کرد: «نترس من مثبت نیستم.»

«مثبت؟»

«تو مبتلانمی شوی.»

بادی لحظه‌ای در نگ کرد، همان‌طور که آدم در حین بالارفتن از سر بالایی تنده می‌ایستد.

«می خواستم چیزی از تو بپرسم». عادت ناجور جدیدی پیدا کرده بود که با نگاهش چشم انداز مرا بکاود، انگار که واقعاً می خواهد سرم را سوراخ کند تا محتوای آن را بهتر بررسی کند.

«فکر کرده بودم که با نامه از تو بپرسم.»

تصور مبهمی داشتم از بک پاکت آبی روشن، با علامت مخصوص دانشگاه پیل در پشت آن.

«ولی بعد فکر کردم بهتر است صبر کنم تا خودت بیایی تا حضوری از تو بپرسم.» لحظه‌ای مکث کرد: «خوب، نمی خواهی بدانی چیست؟»  
بالحن زیر و غیر متعهدی پرسیدم: «چی؟»

بادی کنارم نشست، دستش را دور کمرم حلقه کرد و موهايم را از روی گوشم کنار زد. بعد صدایش را شنیدم که زمزمه کنان می گفت: «دلتنمی خواهد خانم بادی ویلارد بشوی؟»

نژدیک بود از خنده منفجر شوم.

فکر کردم چطور این سؤال می توانست در طول پنج یا شش سالی که عاشقانه بادی را دور ادور می پرسیدم مرا به هیجان آورد.  
بادی متوجه تردید من شد.

باعجله گفت: «او خودم می دانم که الان آمادگی ندارم. می دانم. من تحت درمان S.P.A.<sup>۱</sup> هستم و شاید یکی دوتا دنده هم ازدست بدهم. ولی پاییز بعد به دانشکده پزشکی برمی گردم. حداکثر یک سال از بهار آینده.»

«بادی، من فکر می کنم باید موضوعی را به تو بگویم.»

بادی با خشکی گفت: «می دانم، یک نفر دیگر.  
«نه، این نیست.»

«پس چیست؟»

«من هیچ وقت ازدواج نمی کنم.»

بادی خوشحال شد: «تو دیوانه‌ای، تغییر عقیده می دهی.»  
«نه، تصمیم را گرفته‌ام.»

ولی بادی همچنان خوشحال بود.

گفتم: «یادت می آید، آن دفعه که با هم از آن واریته به دانشکده برمی کشیم؟»

«آره یادم هست.»

«به خاطرت هست که ازمن پرسیدی ترجیح می‌دهم کجازندگی کنم در شهر یادهکده.»

«وتو گفتی...»

«ومن گفتم دلم می‌خواهد هم در شهر وهم دردهکده زندگی کنم.»  
بادی سرش را تکان داد.

با نیروی بیشتری ادامه دادم: «وتو خندهکدی و گفتی که من زمینه کاملی برای بیماری روانی واقعی دارم، واین سؤال دریکی از پرسشنامه‌هایی که هفته پیش از آن در کلاس روانشناسی داشتی آمده بود؟»  
لبعنده بادی تخفیف پیدا کرد.

«خوب حق با تو بود، من یک بیمار روانی هستم. من هیچ وقت نمی‌توانم در شهر یا دهکده مستقر شوم.»

بادی مددکارانه پیشنهاد کرد: «می‌توانی میان ده و شهر زندگی کنی. و گاهی به شهر و هر از گاه به دهکده بروم.»

«خوب، کجای این کار دیوانگی است؟»  
بادی جواب نداد.

«بنابراین؟» خواستم سروته قضیه‌را هم آورم، فکر کردم، با این آدمهای مریض نمی‌شود یک بهدوکرد. بدترین چیزهاست، خوردشان می‌کند.  
بادی بالعن بیحالی گفت: «هیچ کجای آن.»

خنده شماتت باری سردادم: «بیمار روانی، هان. اگر بیماری روانی، خواستن دو چیز متغایز در آن واحد است که من از هر بیماری بیمارتم. و تا آخر عمر همین طور بین یک عنصر متغایر و عنصر متغایر دیگری در پرواز خواهم بود.»

بادی دستش را روی دستم گذاشت.

«بگذارمن هم با تو پرواز کنم.»

در بالای تپه پربرف «پیسگاه»<sup>۱</sup> ایستاده بودم و به پایین می‌نگریستم. جای من آنجا نبود. هیچ‌گاه قبل از درزندگیم اسکنی نکرده بودم. با وجود این فکر

کردم تا فرصت دارم از منظره لذت ببرم.

سمت چپ من، طنابی اسکی بازان را یکی پس از دیگری، به قله برفی می‌برد، قله‌ای که برف آن از شدت پاخور دگی و چپ و راست رفتن اسکی بازان در آفتاب نیمروز کمی آب شده بود، و در اثر کوفتگی منجمد و شیشه‌ای شده بود. شدت سرما ریده‌ها و سینوسهایم را می‌آزرد و وضوحی روشنی بخش به آن می‌بخشید.

در اطرافم اسکی بازان با کتهای آبی و سفید و قرمز مانند تکه‌های پراکنده‌ای از پرچم امریکا از بالا به پایین می‌خزیدند. از پایی تپه اسکی، کلبه چوبی قلابی، آهنگهای مورد علاقه‌اش را بر فراز سکوت می‌پراکند.

از فراز «یونگ فرا» و به پایین نظرمی‌افکنیم.  
از داخل کلبه دونفریمان...

زیر و بم‌های آهنج، مثل رودخانه‌ای نامربی در صحرایی پوشیده از برف، تهدیدم می‌کرد. یک حرکت ناشیانه و باشکوه کافی بود که مرا به حرکت در آورده، به طرف پایین بلغزا ند و به سوی نقطه خاکیرگی که در میان دیگر تماشاگران ایستاده بود و بادی ویلارد بود ببرد.

تمام پیش از ظهر را بادی صرف یاد دادن اسکی بهمن کرده بود. اول، از یکی از دوستانش در دهکده اسکی و چوبدست قرض کرد، بعد از خانم دکتری که پایش یک نمره ازمن بزرگتر بود یک جفت پوتین به امانت گرفت و بعد هم یک کت اسکی از یکی از دخترهای پرستار گرفت. پافشاری اش در مقابله با سر سختی باور نکردنی بود.

بعد به یاد آمد که در دانشکده پزشکی بادی به خاطر قانع کردن اقوام مردها برای بخشیدن جسد شخص مرده برای تشریع و پیشرفت علم، به بیمارستان، یک جایزه برد. یادم نمی‌آمد که جایزه چه بود، ولی خوب می‌توانستم بادی را بار و پوش سفید و گوشی معاینه‌اش که از جیبیش سر در آورده بود، تو گویی جزئی از بدنش بود، مجسم کنم که خنده بربل و تعظیم کنان آنقدر حرف می‌زد تا اقوام مرده بد بخت را به امضاء کردن اوراق اجازه تشریع راضی کند.

بعد بادی ماشینی ازدکتر خودش، که قبل مل داشته، و آدم باشموری بود قرض کرد و مادر حالی که، صدای زنگ وقت قدم زدن، درامتداد راه روی بدون آفتاب، بلند شده بود، به راه افتادیم.

بادی هم قبل آسکی نکرده بود، ولی گفت که اصول اولیه اش خیلی آسان است و چون اغلب مریان اسکی را درحال یاد دادن به شاگردانشان تماشا کرده، اکنون می‌تواند آنچه را که من می‌خواستم بدانم بهمن بیاموزد. در نیم ساعت اول من درنهایت فرمانبرداری، مرتب تا بالای یک تپه کوچک‌زیگزاک رفتم و با فشار دادن به چوب‌دسته‌ایم، یک راست به پایین سریدم. بادی از پیشرفتمن راضی به نظر می‌رسید.

در حالی که برای بیستمین بار با آن تپه کوچک طرف می‌شدم بادی متوجه شد و گفت:

«استر خیلی خوبست، حالا بیاروی طناب یدک کش امتحان کنیم.»  
«ولی بادی من هنوز بلد نیستم مارپیچ بروم، تمام آدمهایی که از آن بالا می‌آیند می‌دانند چطور مارپیچ اسکی کنند.»

«کافی است نصف راه را بروی و آن وقت دیگر سرعت پیدا نمی‌کنی.»  
بعد بادی مرا تاطناب یدک کش همراهی کرد و به من یاد داد که چگونه طناب را از میان دسته‌ایم بلغزانم، آن وقت گفت که انگشتانم را دور آن بیندم و با آن بالا بروم.

اصلاً به نظرم نرسید که مخالفت کنم.  
انگشتانم را به دور طناب مارپیچ خشن وزبری که از لابه لای آنها رد می‌شد، پیچیدم و بالا رفتم.

ولی طناب با چنان سرعتی مرا می‌کشید که، تلو تلو خوران سعی می‌کردم تعادلم را حفظ کنم، امید رها کردن آن را در نیمة راه ازدست دادم. یک اسکی باز در جلویم بود و یکی پشت سرم و اگر طناب را رها می‌کردم زمین می‌خوردم و با چوب‌دسته‌ایم اسکی‌هایم همانجا گیر می‌کردم. و دلم نمی‌خواست مزاحمت ایجاد کنم، بنابراین به آرامی، به بالا رفتن ادامه دادم.

البته وقتی به بالا رسیدم، پشیمان شدم.

بادی مرا تشخیص داد، و با کت قرمذش مردد ایستاده بود. دسته‌ایش هوا را مثل پره‌های خاکی زنگ آسیابی قطع می‌کرد. بعد دیدم که به من علامت می‌دهد تاز راه باریکی که از میان اسکی بازان درهم فشرده پیدا بود به پایین بروم. ولی همان طور که نآرام با گلوی خشک بی حرکت ایستاده

بودم، راه باریک و صافی که از زیر پایم تالب پای او کشیده شده بود، موج بر می داشت.

یک اسکی باز از طرف راست و یکی از طرف چپ از روی آن گذشتند، و بازو های بادی با پر مغایر به علامت دادن ادامه می داد مثل شاخص های حشره ریزی از طرف دیگر میدان و در میان انبوهی از موجودات ریز ذره بینی، شبیه علامتهای تعجب، کج و معوج.

از اوج آن آمفی تأثر سراپا مفید به منظرة و رای آن نگریستم.  
چشم عظیم و خاکستری آسمان نگاهم را پس داد، آفتاب کفن پوشیده در مه، به تمام فاصله های دور و سفید که از هر نقطه آن محوطه جاری بود، می تایید. تپه ای رنگ پریده پشت تپه دیگر تا به مرز زیر پای من.  
نداشتن به من هی می زد که احمق نباشم - جان خود را نجات بدhem و اسکیهایم را به دستم بگیرم و در پناه درخت های کاج که اطراف محوطه اسکی را پوشانده بود، به پایین بروم. - فرار کنم مثل یک پشه دلشکسته. تصور این که ممکن است خود را به کشتن بدhem مانند یک گل یا یک درخت به آرامی در ذهنم نضج گرفت.

فاصله ام را تامحلی که بادی ایستاده بود با چشم اندازه گرفتم.  
حالا دیگر دستهایش را به سینه گذاشته بود، ومثل جزئی از نرده های فلزی پشت سرش بیحس، قهوه ای و بی اهمیت به نظر می رسید.  
به لب بلندی نزدیک شدم، چوب دستهایم را در برف فرو کردم و خودم را به سوی پروازی سوق دادم که می دانستم با هیچ قدرت اراده و یا مهارتی نمی توانستم جلوی آن را بگیرم.  
به طرف پایین و مستقیم هدف گرفتم.

نسیم مطبوعی که تا آن لحظه پنهان شده بود با تمام قوا به حلقت فرو رفت و موها یم را به حالت افقی از سرمه به عقب کشاند. من فرود می آمدم و به نظر نمی رسید که خورشید بالاتر برود. همچنان بر لب بلندیهای معلق تپه آویزان بود؛ آن محور بی احساس که بی وجودش این جهان موجودیت نمی داشت. نقطه کوچک و جوابگویی در بدنم به سوی آن کشیده می شد. حس کردم ریه هایم از آنبوه منظرة اطراف انباشته می شود - هوا، کوهها، درختها، مردم. فکر کردم: «خوشی یعنی همین.»

مثل گلوله ای از کنار اسکی بازان، دانشجوها، متخصصین، از میان سالها دور رویی، لبخند و مدارا به بطن گذشته خودم فرو رفتم.

مردم و درختها در دو طرفم، مثل دیوارهای سیاه یک تونل عقب می‌کشیدند، ومن به سوی نقطه روشن ویحرکت انتهای آن پرتاب می‌شدم؛ ریگی در کف یک چاه، جنین سفید وزیبایی در گاهواره رحم مادرش. دندانها یم روی مشتی از شن که دهانم را پرکرده بود فشار آورد. آب یخی از گلویم پایین رفت.

صورت بادی بالای سرم آویخته بود، نزدیک و بزرگ، مثل سیاره‌ای ره گم کرده. صورتهای دیگررا از پشت سراومی دیدم. پشت سر آنها، انبوهی از نقطه‌های سیاه، در زمینه‌ای سفید دیده می‌شد. خردۀ خردۀ، دنیای قدیمی به شکل مسابقش باز می‌گشت، تو گویی ضربه‌های عصای یک مادر تعییدی کسل کننده آن را باز می‌ساخت.

صدایی آشنا به گوشم خواند: «تو خیلی خوب می‌رفتی تا اینکه آن مردک جلوی پایت سبز شد.»

مردم داشتند چفت و بستهایم را باز می‌کردند و اسکیهایم را که هر یک در بستری از برف کج و معوج سربه هوابرد اشته بودند درمی‌آوردند. نرده‌های فلزی از پشم سردر آورده بود.

بادی خم شد تا پوتینها و جورابهای متعدد و سفیدی را که زیر آن پوشیده بودم درآورد. دست خپلی اش روی پای چشم را گرفت، بعد تاساق پایم رفته رفته بالا آمد، فشارمی‌آورد و امتحان می‌کرد تو گفتی به دنبال اسلحه پنهان شده‌ای می‌گشت.

آفتاب بیحال سفیدی از قله آسمان می‌تابید. دلم می‌خواست آنقدر خودم را به آن بسایم تا تقدیس شوم و بدناز کی، تیزی و اصالت تیغه یک چاقو در آیم. گفتم: «می‌خواهم بالا بروم، می‌خواهم این کار را تکرار کنم.» «از جایت تکان نمی‌خوری.»

حالی عجیب و رضایتمند بر صورتش غلبه کرد. بالبختنی قاطع حرفش را تکرار کرد: «از جایت تکان نمی‌خوری، دو جای پایت شکسته است. و باید مدت‌ها در گنج بماند.»

«چقدر خوشحالم که قرار است آنها بمیرند.»

هیلدا خمیازه‌ای کشید و گر بهوار کش وقوسی به خود داد و بعد سرش را بین دستهایش و روی میز کنفرانس دفن کرد وبار دیگر به خواب رفت. یک شاخه کاه سبز و زرد درست مثل یک پرنده استوایی از روی پیشانی اش سر برافراشته بود.

سبز صفرایی. می خواستند برای پاییز رایجش کنند، منتهی طبق معمول هیلدانصف سال از زمان جلوتر بود. سبز صفرایی باسیاه، سبز صفرایی باسفید، سبز صفرایی باپسرعموی همخونش سبز نیلی.

نوشته‌های تبلیغاتی مد، مثل حبابهایی که از دهن ماهی خارج می‌شود، حبابهایی نقره‌ای و توخالی در مغزم به جریان می‌انداخت. به سطح که می‌رسیدند با صدایی توخالی می‌ترکیدند.

چه قدر خوشحالم که قرار است آنها بمیرند.

به طالع که وقت راچنان جور کرده بود که همراه هیلدا وارد کافه‌تریای هتل بشوم، لعنت کردم. بعداز یک شب خسته کننده، آن قدر کسل بودم که حوصله نداشتم بهانه‌ای برای رفتن به اتاقم و مثلاً آوردن دستکش و دستمال و چتر و دفترچه یادداشتیم که فراموش کرده بودم بتراشم. تنبیه‌ام، پیمودن راه طولانی و مرگبار، از دم درهای شیشه‌ای سفید هتل آمازون، تا درهای وروی مرمر صورتی رنگ اداره‌امان در خیابان مادیسون بود.

هیلدا تمام راه را مثل یک مانکن حرکت می‌کرد.

« چه کلاه قشنگی، خودت درستش کردی؟ »

منتظر بودم هیلدا برگردد و بگوید: « تو انگار مریضی. » ولی او به راهش ادامه داد و بعد گردن قوشکلش را برگرداند و گفت: « آره. »

شب قبل نمایشی دیده بودم که قهرمان زن آن را روح خبیث تصاحب می‌کرد. و وقتی این روح حرف می‌زد، صدایش چنان بود که گویی ازته غار درمی‌آمد و تشخیص اینکه مرد بود یا زن مشکل می‌نمود. به هر حال، صدای هیلدا درست مثل صدای همان روح خبیث بود.

لحظه به لحظه انعکاس تصویر خودش رادرشیشه مغازه‌ها تماشامی کرد، انگار می‌خواست مطمئن شود که وجود دارد. سکوت بین ما به حدی عمیق بود که فکر کردم شاید قسمتی از آن تقصیر من باشد.

آن وقت گفت: «این قضیه روزنبرگها، وحشتناک نیست؟»

قرار بود روزنبرگها را دیر وقت همان شب، با صندلی بر قی اعدام کنند. هیلدا گفت: «آره.» و من حس کردم که بالاخره در آن قلب گر به صفتی، تاری انسانی را به صدا در آورده‌ام. فقط وقتی که دونفری، زیر گنبد آن صبح افسرده اتاق کنفرانس، در انتظار دیگران بودیم، هیلدا «بله» اش را گسترش داد.

«واقعاً وحشتناک است که این قبیل آدمها زنده بمانند.»

بعد خمیازه‌ای کشید، ولبهای نارنجی کمرنگش بد تاریکی عظیمی باز شدند. مات و مبهوت و به غار کوری که صورتش را پوشانده بود خیره شدم تا بالاخره لبهاش بهم رسیده‌ند و حرکتی کردند و روح خبیث از محل پنهانیش به حرف آمد: «چقدر خوشحالم که قرار است آنها بمیرند.»

### «چه خبره، لبخند بزن.»

روی نیمکت محملی صورتی رنگ در دفترچی سی نشسته بودم، گل سرخی کاغذی دستم بود، و صورتم را مقابل عکاس مجله گرفته بودم. من آخرین نفر از دوازده دختری بودم که باید عکسش گرفته می‌شد. کوشش کرده بودم خودم را در دستشویی مخفی کنم، ولی موقع نشده بودم. بتسبی پاهایم را از زیر در دیده بود.

دلم نمی‌خواست عکس را بردارند، آخر نزدیک بود گریه کنم. نمی‌دانستم چرا می‌خواهم گریه کنم ولی همین قدر می‌دانستم که اگر کسی از نزدیک به من نگاه می‌کرد یا بامن حرف می‌زد اشکهایم از چشمانم جاری می‌شد و بغضنم در گلویم می‌ترکید و یک هفته تمام گریه می‌کردم. می‌توانستم تلاطم و لبریزشدن اشک را در خودم حس کنم، مثل لیوان آبی که لبریزاست

و در محل نا آرامی قرار دارد.

این آخرین دور عکس هایی بود که قبل از زیر چاپ رفتن مجله از ما می گرفتند، و پس از آن ما به تولسا<sup>۱</sup>، یا بیلوکسی<sup>۲</sup>، یا تینک<sup>۳</sup>، یا کوس بی<sup>۴</sup> یا هر کجای دیگری که از آنجا آمده بودیم باز می گشتم. و قرار بود با حالتی عکس بگیریم که نشان بدهد می خواهیم چه کاره بشویم.

بتسی یک بلال دستش گرفت، که نشان بدهد می خواهد همسر یک کشاورز شود. وهیلدا، کله بی صورت یک مجسمه کلاه سازی را در دستش گرفت که نشان بدهد می خواهد طراح کلاه شود، و دورین هم یک ساری طلا دوزی شده را در دست گرفت که نشان دهد می خواهد در هند مدد کار اجتماعی بشود (واقعاً نمی خواست، فقط دلش می خواست یک ساری دست و پا کند).

وقتی از من پرسیدند می خواهم چه کاره شوم جواب دادم نمی دانم.  
عکاس گفت: « اوه، حتماً می دانی. »

جی سی با زیر کی گفت: « او می خواهد همه کاره شود. »  
گفتم دلم می خواهد شاعر بشوم.

بعد همگی شروع کردند به جستجوی چیزی که باید در دست بگیرم. جی سی یک دیوان شعر را پیش نهاد کرد ولی عکاس قبول نکرد چون عقیده داشت خیلی واضح است. باید چیزی باشد که نشان دهد شعر از آن الهام می گیرند. سرانجام جی سی، شاخه بلند گل سرخ کاغذی را از جدیدترین کلاه ش باز کرد.

عکاس بالامپهای سفید و داغش قدری ور رفت و گفت: « نشان بده که چه قدر از شعر گفتن لذت می بری. »

از لابه لای برگهای بیحرکت پشت پنجره جی سی به آسمان آبی و رای آن نگاه کردم. چند تکه ابر با سهای از سمت راست پنجره طرف چپ در حال حرکت بودند. چشم را به بزرگترین ابر دوختم، انگار، وقتی که از نظر پنهان می شد، من هم این فرصلت را می یافتم که همراه آن از نظرها پنهان شوم. حس کردم خیلی مهم است که خط لبه ایم را صاف نگهدارم.

« لبخند بزن دیگر. »

بالاخره، دهانم مطیعانه، ومثل دهان یک عروسک خیمه شب بازی، تغییر شکل داد.

عکاس با تعجب فراوان اعتراض کنан گفت: «توقیافه‌ای گرفتی که انگار می‌خواهی گردید کنی.»  
نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم.

سرم راتوی روکش محمل صورتی نیمکت جی‌سی فروکردم و اشکهای شور و ضجه‌هایی که تمام صبح درمن در تلاطم بود یک باره در اتاق به انفجار درآمد و آرامش فوق العاده‌ای بهمن بخشید.

وقتی سرم را بلند کردم، عکاس ناپدید شده بود. جی‌سی هم غیب شده بود. حس کردم دیگر نه رقمی برایم باقی مانده و نه آبرویی، مثل پوستی بودم که از بدن حیوان هولناکی قالبکن شده باشد. این خوب بود که از شر آن حیوان خلاص شده بودم، ولی توگویی که روح مرا وهر چیز دیگری که می‌توانست روی آن پنجه بیندازد با خودش برده بود.

داخل کیفم دنبال قوطی لوازم آرایشم باریمیل و برس و سایهٔ چشم و سه نوع ماتیک و آینهٔ کوچکش گشتم. صورتی که بهمن نگاه می‌کرد، انگار ازیشت پنجرهٔ سلول زندان و بعد از خوردن کتک مفصلی نمایان شده بود. پف کرده وله شده بود و با تمام رنگهای عوضی. صورتی بود که به آب و صابون و شکیبایی مسیحی نیاز داشت.

با بی‌حوصلگی مشغول نقاشی اش شدم.

جی‌سی پس از یک غیبت مناسب و بادستی پرازنوشه باز گشت.  
گفت: «اینها سرگرمت می‌کنند، خوب بخوانشان.»

هر روز صبح بهمنی از نوشته‌ها، به صورت توده‌ای خاکی‌رنگ در دفتر سردبیر داستان مجله، سربرمی‌داشت. انگار در خفا، در هر اتاق، زیر زمین و کلاس درسی در امریکا، مردم مشغول نوشتن بودند. فرض کنیم یک نفر در هر دقیقه یک نسخهٔ راتام می‌کرد، ظرف پنج دقیقه، پنج نوشته روی میز تحریر رسدبیر داستان جمع می‌شد. و در یک ساعت این تعداد به شصت می‌رسید، که روی زمین توی سروکله هم می‌زدند و دریک سال...»

لبخندی زدم، نوشته‌ای قدیمی و خیالی را در نظر آوردم که در هوا معلق بود و بالای گوشة دست راست آن نام استر گرین وود، ماشین شده بود. پس از پایان دوره‌ام در مجله، درخواستی برای شرکت در یک دورهٔ تابستانی، تحت نظر یک تویستنده مشهور داده بودم، که برای قبول شدن می‌بایست متن داستانی را بفرستی و او پس از خواندن نظرمی‌داد که آیا توصیلاتی شرکت در این کلاسها را داری یانه.

البته، کلاس کوچکی بود، و من هم داستانم را مدت‌ها پیش فرموده بودم، و هنوز هم از نویسنده جوابی به من نرسیده بود، ولی مطمئن بودم که نامه قبولی روی میزانم‌ها در منزل انتظارم را می‌کشد.

تصمیم گرفتم جی‌سی را غافلگیر کنم و چندتا از داستانهای را که در این کلاس نوشته بودم تحت یک اسم مستعار برایش بفرستم. بعد یک روز سردی بر داستان مجله شخصاً به دفتر جی‌سی می‌آمد، داستانهای جلوی او می‌ریخت و می‌گفت: «بی‌این‌هم چیزی غیر معمولی و نو.» و جی‌سی هم موافقت می‌کرد و آنها را قبول می‌کرد و از نویسنده‌اش می‌خواست که با او ناهار بخورد و آن وقت من ظاهر می‌شدم.

دورین گفت: «باور کن، این یکی چیز دیگری است.»

بی‌اعتناء گفت: «خوب برایم تعریف کن.»

«اهل پرو است.»

«آنها خپله‌اند و از زشتی هم شکل آزتك‌ها<sup>۱</sup> هستند.»

«نه، نه، نه جانم، خودم دیدم.»

هردو روی تختخواب من و در میان انبوهی از لباسهای نخی کشیف، جوراب‌نایلونهای در رفته وزیر لباسهای چرکمرده شده من نشسته بودیم، و ده دقیقه تمام دورین سعی کرده بود که مرا برای رفتن به یک مجلس رقص در باشگاهی بادوست یکی از آشنایانی لنی قانع کند، و عقیده داشت با دوست لنی از زمین تا آسمان فرق دارد، ولی چون من بلیط قطار ساعت هشت صبح روز بعد را برای برگشتن به شهرمان گرفته بودم، فکر کردم بهتر است کوششی برای جمع و جور کردن اسبابهایم بکنم.

ضمناً این تصور گنگ را هم داشتم که اگر تک و تنها تمام شب در خیابانهای نیویورک قدم بزنم شاید بالاخره چیزی از سحر و شگفتی شهر، به من برسد. ولی منصرف شدم.

در آن روزهای آخر تصمیم گرفتن برای انجام هر کار، مشکل و مشکلتر شده بود. و هنگامی که بالاخره تصمیم گرفتم که کاری انجام بدhem، مثل بستن چمدانم، تمام لباسهای گرانقیمت و کثیفم را از قفسه و کشوها بیرون کشیدم

و آنها را روی تختخواب، روی صندلیها، کف زمین پهن کردم و نشستم و به آنها خیره شدم، مات و مبهوت. به نظرمی آمد که هر یک شخصیتی جداگانه و خیره سر دارد که با شسته شدن، تا شدن و در چمدان جا گرفتن مخالفت می‌کند.

به دورین گفت: «مسئله این لباسهاست که وقتی برگردم، نمی‌توانم ریختشان را ببینم.»  
 «این که کاری ندارد.»

دورین با همان روش زیبا و مخصوص به خودش شروع به قاپیدن زیر پیراهنها، جورابها و سینه‌بند بیرکاب زیبایی، که پراز فنرهای آهنه بود - هدیه مجانی شرکت کرست سازی پرایم رز<sup>۱</sup>، که من هر گز جرئت پوشیدنش را نکرده بودم. وبالاخره توده غمانگیز لباسهای عجیب و غریب چهل دلاریم کرد...»

«اوی، آن یکی رانبر، آن را می‌پوشم.»

دورین یک تکه پارچه سیاه را از بسته‌اش جدا کرد و روی پای من انداخت. بعد تمام چیزهارا مثل یک گلوه برفی، بهم پیچید وزیر تخت از نظر پنهانشان کرد.

دورین کوبه طلایی در سبزرنگ را به صدا درآورد.  
 صدای قطع شدن همه‌مه و خنده یک مرد از داخل به گوش رسید. بعد پسر قدبلندی، که پیراهنی آستین کوتاه پوشیده بود و موهای بور و کوتاهی داشت از لای در به بیرون نگاه کرد.

فریاد زد: «عزیزم.»

دورین در میان بازو اش ناپدید شد. فکر کردم این حتماً همان آشنای لئی است.

به آرامی با تنپوشی سیاه و شنل چین‌دار سیاهم در آستانه در ایستادم. زردر از همیشه ولی با موقع کمتر. به خودم گفت: «من یک تماشاچی هستم.» بعد دیدم که پسرک دورین را بدجوان قد بلند دیگری که کمی تیره‌تر بود و موهای بلندتری داشت در داخل اتاق دست به دست داد. این مرد کت و

شلوار سفید فوق العاده‌ای به تن داشت، یک پیراهن آبی کمر نگ و یک کراوات ساتن زرد که روی آن سنجاق کراواتی زده بود.

نمی‌توانستم چشم را از آن سنجاق کراوات بردارم.

انگار اشعة درخشنان سفیدی از آن ساطع می‌شد که تمام اتاق را روشن می‌کرد. بعد آن شعاع نور، در خودش فرومی‌رفت و قطره شبنمی روی زمینه‌ای از طلا باقی می‌ماند.

یک پایم را جلوی پای دیگرم گذاشت.

یک نفر گفت: «الماس است.» و بعد عده زیادی زدن زیر خنده.

انگشتم سطحی شیشه‌ای را لمس کرد.

«الماس اولش است.»

مارکو بیخشش به او.»

مارکو تعظیمی کرد و سنجاق کراوات را کف دستم گذاشت.

مثل یک قطعه بخ بهشتی برق می‌زد و می‌درخشد. به آرامی آن را تسوی کیف منجوقدار شبم لغزاندم و نگاهی به اطراف کردم. صورتها مثل بشقاب خالی بود، انگار هیچ کدام نفس نمی‌کشیدند.

دست خشک سختی بالای بازوی مرا فسرد: «خوشبختانه تا آخر شب خانم راه راهی خواهم کرد، شاید...» برق چشمان مارکو خاموش شد و سیاه شدند: «بتوانم خدمت کوچکی انجام دهم...»

کسی خنده دید.

«... که ارزش یک الماس را داشته باشد.»

دست دور بازویم فشار بیشتری آورد.

«اووخ

مارکو دستش را برداشت. به بازویم نگاه کردم، جای یک شصت قرمز پدیدارشد. مارکو مرآقم بود. بعد اشاره‌ای به زیر بازویم کرد: «این را ببین.» نگاه کردم و جای چهار انگشت را بغل هم دیدم.

«می‌بینی، من خیلی جدی هستم.»

لبخند کوتاه و هر از گاه، مارکو، مرابه بیاد ماری در باغ وحش برانکس انداخت که آزارش داده بودم. وقتی انگشتم را به شیشه ضخیم قفسش زده بودم، مار آرواره‌های منظمش را از هم گشود، انگار که لبخند می‌زند. بعد آنقدر

بهشیشه نامریی ضربه زد تامن ردشد.  
 من هیچ وقت قبلّاً به مردی که از زن متنفر باشد بینخورده بودم.  
 می‌توانستم تشخیص بدhem که مارکو از زن متنفر است، چون با وجود  
 تمام ستاره‌های تلویزیون و مدل‌های عکاسی که آن شب در آن‌اتاق جمع بودند  
 به هیچ کس جزمن توجه نداشت. نه از مر مهربانی یا کنجکاوی، بلکه  
 به خاطر آنکه من قسمتش شده بودم. مثل یک ورق مشخص در میان دسته‌ای  
 از ورقهای مشابه.

مردی از میان دسته ارکستر باشگاه پشت میکروفون رفت و شروع کرد  
 به تکان دادن جفجعه‌هایی که خاص آهنگهای امریکای جنوبی است.  
 مارکو دستش را دراز کرد که دست مر ابگیرد ولی من به چهارمین گیلاس  
 رم سفیدم، چسبیده بودم و از جایم حرکت نکردم. قبلّاً رم سفید نخورده بودم  
 و به قدری از مارکو متشرکر بودم که از من نپرسیده بود چه مشروی می‌خورم  
 که جوابی نداشته باشم بدhem؛ پشت سرهم رم سفید خورده بودم.  
 مارکو نگاهم کرد.

گفتم: «نه.»

«نه یعنی چه.»

«من نمی‌توانم با این جور آهنگها بر قسم.»

«احمق نشو.»

«دلم می‌خواهد همین جا بشینم و مشروبم را بخورم.»  
 مارکو بالبختند بسته‌ای، به طرف من خم شد، و دریک چشم بهم زدن  
 لیوان مشروبم پراوز کنان در گلدان نخلی فرود آمد. بعد مارکو آنچنان دستم  
 را چسبید که من دو راه بیشتر نداشتم یا همراهش بروم یا بگذارم دستم  
 جاکن شود.

مارکو رقص کنان مرا به میان دیگران برد: «تانگو است، من عاشق  
 تانگو هستم.»

«من رقص بلد نیستم.»

«لازم نیست تو بر قسمی، من می‌رقصم.»

مارکو یک دستش را به دور کمرم حلقه کرد و مرا به کت و شلوار سفیدش  
 چسباند و از زمین بلند کرد. بعد گفت: «فکر کن داری غرق می‌شوی.»

چشم‌انم را بستم و آهنگ مثل غرش‌طفواني مرا در خود گرفت. ساق مار کو به جلو می‌سرید، و پای من به عقب می‌رفت، تو گوئی مرا جزء به جزء به او می‌خکوب کرده بودند، با تکان او تکان می‌خوردم بدون آنکه کمترین اراده و اختیاری از خود داشته باشم، و پس از مدتی فکر کردم: «برای رقصیدن احتیاج به دونفر نیست، و یک‌نفر کافی است.» و خودم را رها کردم تا مثل درختی در میان باد تکان بخورم و خم شوم.

نفس مار کو، گوشم را غلغلک داد: «نگفتم، تو رقص قابل احترامی هستی.»

حالا متوجه شدم که مردان متنفر از زن چگونه می‌توانستند زنها را تحت اختیار خود درآورند. اینان مثل خدایان آسیب‌ناپذیر و قدرتمند بودند. از عرش خود فرود می‌آمدند و بعد ناپدید می‌شدند. هیچ وقت نمی‌توانستی آنهارا به چنگ بیاوری.

بعد از موسیقی امریکای جنوی، تنفسی دادند.

مار کو مرا از میان درهای فرانسوی به باغ راهنمایی کرد. نور و همه‌مهه از پنجه تالار رقص، بیرون می‌زد، ولی چند قدم جلوتر تاریکی حصارش را می‌بست و آنها را محبوس می‌کرد. در درخشش لایت‌ناهی ستاره‌ها، درختها و گلها عطرخنکشان را می‌پراکندند. ماه نبود.

دیواره حصار پشت سرما بسته شد. یک چمنزار خلوت بازی گلف به سمت تپه‌های کوچکی از درختچه‌ها، گسترده بود، و من تمام آشنایی دورافتاده آن منظره را احساس کردم – فضای یک باشگاه، رقص، چمن و آن‌جیر جیرک‌تنها. نمی‌دانم کجا بودم، ولی باشگاه جایی در یکی از محلات اعیان‌نشین خارج از نیویورک بود.

مار کو سیگار بر گباریکی و فندک نقره‌ای گلوه شکلی درآورد. سیگار را میان لبها یش گذاشت و روی شعله کوتاه خم شد. صورتش با آن سایه‌های مبالغه‌آمیز و سطوح روشن، غریب و دردمند می‌نمود، مثل صورت یک فراری.

نگاهش می‌کردم.

بعد گفتم: «تو عاشق کی هستی؟»

یک لحظه حرفی نزد، فقط دهانش را باز کرد و حلقه‌ای دود آبی رنگ را به بیرون دمید.

خندید و گفت: «عالی است.»

حلقه دود، موج برداشت و تارشد و در تاریکی شب به کمر نگی یک شبح  
در آمد.

بعد گفت: « من عاشق دختر عمومی هستم. »

تعجبی نکردم.

« پس چرا با او ازدواج نمی‌کنی. »

« ممکن نیست. »

« چرا؟ »

شانه‌ای انداخت: « دختر عمومی‌تنی من است. می‌خواهد راهبه شود. »

« خوشگل است؟ »

« نظیرش پیدا نمی‌شود. »

« می‌داند که تو عاشق هستی؟ »

« البته. »

مکثی کردم. به نظرم مانعی حقیقی نبود.

گفتم: « اگر عاشق او هستی، پس می‌توانی بعد هاهم عاشق کس دیگری  
باشی. »

مارکو سیگارش را زیر پایش انداخت.

زمین حرکتی کرد و من با تکان ملایمی افتادم. گل ازلای انگشتانم  
بیرون زد. مارکو صبر کرد تا نیم خیزشدم. بعد هر دو دستش را روی شانه‌ها یم  
گذاشت و مرا به عقب پرت کرد.

« لباس ... »

« لباست! » گلی لزج باتیغه شانه‌ها یم آشناشد. « لباست! » صورت  
مارکو مثل ابر روی صورتمن پایین آمد، چند قطره از آب دهانش روی لبها یم  
افتداد. « لباست سیاه است، و کثافت هم سیاه است. »

بعد خودش را با صورت روی من انداخت انگار می‌خواست بدنش را  
از لابه‌لای وجود من رنده کند تا به گلها برسد.

فکر کردم: « دیگر نزدیک است، اگر تکان نخورم و همان طور در ازبکشم  
بالاخره اتفاق می‌افتد. »

مارکو با دندانها یش بند سرشانه مرا اگرفت و لباس را تا کمر پاره کرد.

درخشش پوست عربان را دیدم. مثل حجابی که دو دشمن خونی را از هم جدا  
می‌کرد.

« کثافت. »

این واژه از کنار گوشم گذشت.

«کثافت.»

غبار فرونشست و من دید بهتری از میدان رزم داشتم.

شروع کردم به پیچ و تاب خوردن و گاز گرفتن.

مارکو با فشار به زمینم زد.

«کثافت.»

با پاشنه باریک کفشم به ساق پایش زدم. برگشت و به جستجوی محل درد پرداخت.

بعد پنجه هایم را به شکل مشت در آوردم و محکم به دماغش کوییدم.  
مثل این بود که به دیواره آهنسی یک رزمناو بکوبی. مارکو بلند شد و من زدم زیر گریه.

مارکو دستعمال سفیدی در آورد و جلوی دماغش گرفت. سیاهی، مثل مرکب روی پارچه سفید نقش بست.

بندهای انگشت‌های شورم را مکیدم.

«من دورین را می‌خواهم.»

مارکو به آن طرف زمین گلف نگاهی کرد.

«من دورین را می‌خواهم، می‌خواهم بروم منزل.»

«کثافتها، همه کثافتند.» انگار با خودش حرف می‌زد: «بله یا نه فرقی نمی‌کند.»

شانه مارکو را تکان دادم.

«دورین کجاست؟»

مارکو خرناسی کشید: «برو توی پارکینگ و پشت تمام ماشینها را نگاه کن.»

به دور و پر نگاه کرد.

«الماسم.»

بلند شدم و با ازحیطه تاریکی بیرون گذاشتم، و شروع کردم برفتن.  
مارکو از جایش پرید و راه مرا بست. بعد، عمدآ، انگشت‌ش را به دماغ خونینش مالید و با دو ضربه گونه مرا لکه دار کرد. «این الماس را من با این خون به دست آورده‌ام. به من پسش بده.»

«نمی‌دانم کجاست.»

البته من خوب می‌دانستم که آن الماس توی کف شبیم بود و وقتی

مارکو مرا به زمین انداخت کیفم، مثل یک پرنده شبانه، در پیچ و خم تاریکی، شب پرتاب شده بود. فکر کردم بهتر است، حواس اورا به جای دیگر معطوف کنم و از آنجا دورش کنم، بعد آخودم بیایم و دنبال آن بگردم. نمی‌دانستم قیمت العاسی به آن اندازه چقدر می‌شد، ولی هرچه قدر بود، می‌دانستم که خیلی زیاد است.

مارکو با دو دستش شانه‌های مرا گرفت.

و در حالی که روی هر کلمه تکیه می‌کرد گفت: «بگو ببینم کجاست، بگو و گرنه گردنت را خورد می‌کنم.» غفلت‌آقضیه برایم بی‌اهمیت شد.

گفتم: «توی کیف منجوقدوزیم، یک جایی در آن کثافتها.» درحالی که مارکو چهار دست و پا در تاریکی به دنبال تاریکی کوچک دیگری که در خشن العاصش را از چشمان عصبانیش پنهان کرده بود، می‌گشت، اورا ترک کردم.

دورین نه در تالار رقص بود و نه در محل پارکینگ ماشینها.

در سایه راه می‌رفتم تا کسی متوجه علفهایی که به لباس و کفشها یم چسبیده بود نشود، و با شنل شانه‌ها و سینه عریانم را پوشاندم. از بخت خوش، رقص نزدیک به اتمام بود، و مردم دسته دسته تالار را ترک می‌کردند و به طرف ماشینها یشان می‌آمدند. از یکی یکی ماشینها پرسیدم، تا بالاخره ماشینی پیدا کردم که جا داشت و مرا به مرکز مانهاتان می‌رساند.

در ساعات مبهم میان شب و سحر، پشت بام آمازون خالی بود. درست مثل یک دزد، با ربدوشامبر گل آفتاب‌گردانیم، بدله جانپاه بام خزیدم. این دیواره تا شانه‌هایم می‌رسید، صندلی تاشویی را از کنار انبوهی از صندلیهای نزدیک دیوار کشیدم و آوردم. بازش کردم و روی صفحه ناپایدار آن ایستادم.

باد تندي موهايم را از روی پيشانيم کنار زد. چراغهای شهر، زير پايم به خواب می‌رفت، عمارتها تيره می‌شدند، انگار خودرا برای مراسم تشیيع، آماده می‌کردند.

شب آخر من بود.

به بقجهای که هر راه خودم آورده بودم دست بردم، و سر لباس کمرنگی

را گرفتم، یک زیر پیراهن کشی بیر کاب که از شدت فرسودگی حالت کشی اش را از دست داده بود، به دستم آمد. مثل پرچم پایان جنگ تکانش دادم، یک بار، دو بار... باد به چنگش آورد و من رهایش کردم.

لکه سفیدی در هوای پرواز درآمد، و به آهستگی فرومی رفت. نمی دانستم در کدام خیابان یا روی سقف خانه چه کسی خواهد نشست.  
بار دیگر دستم را در بقجه فرو کردم.

باد کوششی کرد، ولی موفق نشد، و سایه خفاش مانندی روی سقف مشجر آخرین آپارتمان عمارت روبرو نشست.

تکه، تکه، تمام لباسهایم را به خورد بادشب دادم، بال و پر زنان، مثل خاکستر جسد سوخته عزیزی، تکه های خاکستری رنگ پرواز می کردند، تا در اینجا یا آنجا، هیچ وقت به طور دقیق نخواهم دانست در کجای قلب تاریک نیویورک، فرود آیند.



صورت توی آینه شبیه صورت یک سرخپوست مريض بود. قوطی پودرم را توی کيغم انداختم و از پنجره قطار به بیرون خيره شدم. مثل یک خاکروبه دانی عظيم، با تلاقها و خرابهای پشت کانه‌تیکات، به سرعت رد می‌شدند، مثل قطعات شکسته‌ای که هیچ ارتباطی به يكديگر نداشتند.

اين دنيا چه کشافتی بود!

به دامن و بلوز غيرآشنايم نگاهي كردم.

دامن سبز ديرندل<sup>۱</sup> شکلي بود با دسته دسته نقشهای ريز سياه، سفيد و آبي پراكنده روی آن، و به حالت یک آباژور روی تنم می‌ايستاد. بلوز سفیديش به جای آستین روی شانه چينهای داشت، که مثل بالهای یک فرشته کوچک پفدار بود.

يادم رفته بود از لباسهایی که بر فراز نيویورک پراكنده بودم لباسی برای پوشیدن نگاه دارم، و به همین دليل بتسي یک بلوز و دامن را با ربدو-شامبر گل آفتابگرانيم عوض کرد.

سايه رنگپرده‌ای ازمن، با بالهای سفيد و دم اسبی قهوه‌ای و ديجر چيزها روی منظره‌ها منعکس شده بود.

با صدای بلند گفتم: «دخترک گاوچران پوليانا.»

زنی که روی صندلی مقابله من نشسته بود، سرش را از مجله‌اش بیرون آورد.

در آخرین لحظات، احساس کردم دلم نمی‌خواهد دو خط خونین خشکیده روی گونه‌هایم را بشویم. در عین چشمگیر بودن خيلي هم رقت آور

بود، و فکر کردم تا زمانی که خودش ازین نرفته آن را حفظ خواهم کرد، چون نشانه‌ای مقدس از دلداده‌ای مرده بود.

البته اگر لبخند می‌زدم و یا صورتم را زیاد حرکت می‌دادم، تکه‌های خشک شده خون در کمرین مدت از بین می‌رفت، و بهمین دلیل صورتم را بیحرکت نگاه داشته بودم و وقتی مجبور بودم حرف بزنم بدون تکان دادن بهایم از لای دندانها یم حرف می‌زدم.

علتی نداشت که مردم نگاهم کنند.

آدم از من عجیب و غریب‌تر فراوان بود.

چمدان خاکستریم روی رف بالای سرم بود. جز کتاب «سی داستان بر گزیده سال» و یک جاعینکی پلاستیکی سفید و دو دوجین آووکادو که هدیه خداحافظی دورین بود، چیز دیگری در آن نبود.

آووکادوها هنوز کال بودند تا زود خراب نشوند، و هر وقت چمدانم را بلند و کوتاه می‌کردم، یا به مسادگی همراه می‌بردم، آووکادوها با صدای مخصوصی از این طرف چمدان به آن طرف قل می‌خوردند.

مأمور قطار با صدای بلند اسم ایستگاه را برد.

انبوه رام درختهای کاج، افرا و بلوط از حرکت ایستادند و از قاب پنجره قطار مثل یک عکس زشت نمایان شدند. از راهروی طولانی که می‌گذشتم چمدانم سرو صدایش را سر داد.

از کوپه خنک قدم به ایستگاه گذارم، و نفس مادرانه حومه شهر مرا در خود فروبرد. بوی آپیاش؛ قطار، راکت تنیس، سک و بچه می‌آمد.

آرامش تابستانی، مثل مرگ دست تسلی بخش خود را برهمه جا گستردہ بود.

مادرم کنار شورولت خاکستری، منتظر بود.

«عزیزم، صورت چی شده؟»

فقط گفتم: «بریده.» و بعد به دنبال چمدانم، روی صندلی عقب خزیدم. دلم نمی‌خواست تا منزل بهمن خیره شود.

صندلی ماشین لیز و تمیز بود.

مادرم نشست پشت رل، چندتا نامه را روی دامنم انداخت و سرش را بر گرداند.

ماشین خر خر کنان بدره افتاد.

«فکر می‌کنم باید همین حالا بتو بگویم.» و من توانستم از روی حالت

گردنش حدس بز نم که خبر بدی است: «تو در آن دوره نویسنده‌گی قبول نشدی.»

آه از نهادم برآمد.

در تمام طول ماه ژوئن، این دوره نویسنده‌گی، مثل یک پل مطمئن و روشن روی خلیج دلمردۀ تابستان، در مقابل من کشیده شده بود. اینک می‌دیدم که رفته رفته از جلوی چشم محو می‌شود، و بدنی با یک بلوز سفید و دامن سبز در خلاء آن ظاهر می‌شود.

دهانم جمع شد.

در انتظارش بودم.

توی صندلیم فرو رفتم، تا حدی که فقط دماغم به لبۀ پنجره می‌رسید، و خانه‌های خارج از بوستون را می‌دیدم که از جلویم می‌گذرند. خانه‌ها که آشناتر شدند، من هم بیشتر فرو رفتم.

حس کردم خیلی مهم است که شناخته نشوم.

سقف لایدار و خاکستری ماشین، بالای سرم را مثلاً ماشین زندان پوشانده بود، خانه‌های سفید و برآق و قالبی و دیوارهای شمشادی خوش ترکیشان یکی پس از دیگری مثل میله‌های قفس بزرگ ولی بدون راه نجاتی، ردی شدند. هیچ وقت تابستان را در حومۀ شهر نگذرانده بودم.

جیر جیر زیر، چرخهای درشگه‌ای گوشم را آزرد. تابش آفتاب، از لای پرده‌های کرکره، اتاق را با انواری گوگردی رنگ پر کرده بود. نمی‌دانستم چقدر خواهد بود، اما احساس خستگی زیاد می‌کردم.

تحت دونفرۀ کنار من خالی و درست نشده بود.

ساعت هفت شنیدم که مادرم بلند شد، آهسته لباس‌هایش را پوشید، و نوک پا از اتاق بیرون رفت. بعد صدای آبمیوه گیری از طبقه پایین بلند شد، و رایحه قهوه و گوشت خوک سرخ شده از زیر در اتاقم به درون خزید. بعد صدای شیر آب ظرفشویی آشپزخانه بلند شد و ظرفهایی که مادرم خشک می‌کرد و سرجایشان می‌گذاشت جنگ جنگ صدا می‌کردند.

بعد در خانه باز و بسته شد، بعد در ماشین باز و بسته شد و موتور سرو صدایی کرد، و درحالی که منگریزه‌های زیر آن خشی کردند، در دور دست محو شد.

مادرمن به تعداد زیادی از دختران دانشجوی شهر، تندنویسی می‌آموخت و تا نیمه‌های روز به منزل باز نمی‌گشت.  
صدای جیرجیر چرخ در شگه باز هم عبور کرد. انگار کسی، کالسکه بچه‌ای را در زیر پنجره من عقب و جلو می‌برد.  
آهسته از رختخواب بیرون خزیدم و روی چهار دست و پا خود را به طرف پنجره کشاندم که ببینم کیست.

خانه ما، عمارت سفید چوبی کوچکی بود در میان محوطه چمنکاری شده در گوشه دو خیابان آرام و با وجود درختهای بلوط کوچکی که با فاصله دور آن کاشته بودند، هر کسی که از پیاده‌رو می‌گذشت می‌توانست سرش را بلند کند و ببیند توی خانه چه خبر است.

این مسئله را همسایه دیوار به دیوار ما که زن بد طینتی به اسم خانم اوکن دن<sup>۱</sup> بود برایم پیغام داده بود.

خانم اوکن دن پرستار بازنشسته‌ای بود که اخیراً برای سومین بار ازدواج کرده بود - دوشوهر قبلی او هردو به مرگ‌های مشکوکی از بین رفته بودند - و زمان زیادی را صرف نگاه کردن دزدکی از لای پشت دریهای آهار زده سفیدیش می‌کرد.

تا به حال دوبار درباره من به مادرم تلفن زده بود. یک بار برای اینکه گزارش بدهد که من یک شب درست یک ساعت جلوی در منزل پسری را در یک ماشین آبیرنگ بوسیده‌ام، و بار دیگر برای اینکه بگوید بهتر است من کرکرهای اتاقم را پایین بکشم، چون یک شب وقتی سکش را برای گردش بیرون می‌برده مرا لخت دیده بود که برای خواهیدن آماده می‌شده‌ام.

با احتیاط زیاد، چشمها یم را تا لبه پنجره بالا آوردم.

زن کوتاه قدی که شکم برجسته بد قواره‌ای داشت، در شگه کهنه سیاهرنگی را در امتداد خیابان حرکت می‌داد. دو یا سه بچه قد و نیم قدم با صورتهای کثیف وزانوهای لخت کثیف درسایه دامنش می‌لولیدند.

لبخندی آرام، و تقریباً روحانی صورت زن را روشن می‌کرد. سرش را به عقب خم کرد، مثل تخم گنجشکی که روی تخم اردکی قرار گرفته باشد و به خورشید لبخند زد.

زن را خوب می‌شناختم.

دودو کان وی<sup>۱</sup> بود.

دودو کان وی کاتولیکی بود که در بارنارد<sup>۲</sup> تحصیل کرده بود و بعد به ازدواج آرشیتکتی درآمده بود که در کلمبیا درس خوانده بود واوهم کاتولیک بود. خانه بی در و پیکر بزرگی در بالای خیابان ما داشتند، که پشت نمای تیره‌ای از درختهای کاج پنهان بود و اطراف آن همیشه پر بود از رورواکها، سه چرخه‌ها، کالسکه‌های عروسک، ماشینهای آتشنشانی، چوب‌دستهای بیسبال، تور بدمنیتون، و خیلی وسایل بازی دیگر. تمام آن دم و دستگاه کودکی در حومه شهر.

دودو به رغم خودم برایم جالب بود.

خانه‌اش شباhtی به خانه‌های دیگر نداشت چه از نظر اندازه (خیلی بزرگتر بود) و چه از نظر رنگ (طبقه دوم با تخته سه لایی قهوه‌ای ساخته شده بود و طبقه اول با گچ خاکستری که با سنگهای گردی شبیه به توب گلف روی آن را تزئین کرده بودند). و درختهای کاج هم به کلی آن را از نظر پنهان می‌کرد که در محله ما با خانه‌های متصل بهم و نرده‌های دوستانه کوتاه‌خیلی غیر اجتماعی قلمداد می‌شد.

دودو شش بچه‌اش را - و به احتمال قوی هفت‌می را هم - با برنج بو داده، ساندویچ کره بادام زمینی و مارش مالو، بستنی وانیلی و سطل سطل شیر، بزرگ می‌کرد. از شیرفروش محله تخفیف مخصوصی می‌گرفت.

همه دودو را دوست داشتند هرچند رشد عجیب خانواده‌اش مسأله مورد بحث تمام محله بود. افراد مستندر دور وبر، مثل مادر من، دوچه داشتند، و جوانترها و کسانی که بیشتر دستشان به دهنشان می‌رسید چهار بچه، ولی هیچ کس مثل دودو در مرز هفت‌می بچه نبود. حتی شش بچه‌هم زیاد بود، ولی البته آن وقت همه اعتراف می‌کردند، که دودو کاتولیک است.

دودو را تماشا می‌کردم در حالی که خردسالترین کان وی را بالا و پایین می‌برد. انگار محض خاطر من آن کار را می‌کرد.

بچه‌ها حال مرا بهم می‌زدند.

تخته کف اتاق صدایی کرد، و من سرم را درست در لحظه‌ای که صورت ددو و کان وی، بر حسب تصادف یا به علت قدرت شنوایی مافوق طبیعی اش، روی محور کوچک گردنش چرخید، دزدیدم.

حسن کردم نگاهش از میان تخته‌های سفید و کاغذ دیواری گلدار نفوذ کرد، و مرا که روی شوفاژ نقره‌ای دولاشده بودم، عربان کرد. توی رختخوابم خزیدم، و ملافه را روی سرم کشیدم. ولی حتی این‌هم مانع نفوذ نور نشد، آن‌وقت سرم را در تاریکی زیر بالشم دفن کردم و ظاهر کردم که شب است. علتی برای بلند شدنم نبود. دلخوشی نداشتم.

چند لحظه بعد صدای زنگ تلفن را از سرسرای پایین شنیدم. بالش را روی گوشایم فشدم و به خودم پنج دقیقه فرستادم. بعد سرم را از سوراخ بیرون آوردم صدای زنگ قطع شده بود. ولی ناگهان دوباره شروع شد.

در حالی که به هرچه دوست و آشنا و غریبه که از بازگشت من خبردار شده بودند فحش می‌دادم، پایره نه رفتم پایین. دستگاه سیاهرنگ روی میز سرسرای نت عصبی اش را پشت سرهم تکرار می‌کرد، مثل یک پرنده عصباتی. گوشی را برداشتیم.

با صدایی آهسته و دروغین گفتیم: «الو.

«الو، استرچی شده مگر گلو درد گرفتی.»

دوست قدیم جودی بود که از کم بریع تلفن می‌زد. آن تابستان جودی در «کوب»<sup>۱</sup> کار می‌کرد و در ساعات ناهارش یک دوره جامعه‌شناسی گرفته بود. او و دو دختر دیگر از دانشکده من آپارتمان بزرگی را از چهار دانشجوی حقوق دانشگاه هاروارد کرایه کرده بودند، و قرار بود من هم وقتی دوره نویسندگیم شروع شد، بروم و با آنها زندگی کنم.

جودی می‌خواست بداند که کی متظر من باشند.

گفتیم: «من نمی‌آیم، قبول نشدم.»

مکث کوتاهی شد.

جودی گفت: «مردک خر است نمی‌تواند چیز خوب را از بد تشخیص بدهد.»

«من هم همین احساس را دارم.» صدایم آهنگ عجیب و توخالی‌ای در گوشم داشت.

«حالا بیا، یک دوره دیگر را بگیر.»

تصور خواندن آلمانی یا روانشناسی بهمغزم خطور کرد. از همه اینها گذشته من تمام حقوق نیویورکم را پس انداز کرده بودم و مخارجش برایم مطرح نبود.

ولی صدای توحالی گفت: «بهتر است روی من حساب نکنید.»  
بعد جودی گفت: «می‌دانی، یک دختر دیگر هست، که می‌خواست در صورت غیبت یکی ازما به ماملعنه شود.»  
«اشکالی ندارد، خبرش کنید.»

همان لحظه‌ای که گوشی را گذاشتم می‌دانستم باید می‌گفتم که می‌روم.  
اگر یک روز دیگر صدای درشگه بچه دودو کان‌وی رامی‌شنیدم، دیوانه‌می‌شدم.  
و من تصمیم گرفته بودم که هیچ وقت بیشتر از یک هفته با مادرم زیر یک سقف زندگی نکنم.

خواستم گوشی را بردارم.

دستم چند ساعتیمتر که جلورفت، عقب‌زد و بیحال افتاد. بار دیگر با فشار آن را به طرف گوشی راندم، ولی موفق نشدم، تو گویی با دیواری از شیشه برخورد کرده بودم.  
در اتاق ناهارخوری قدم‌زدم.

روی میز، یک نامه اداری از مدرسه تابستانی بود و نامه دیگری با سرنامه‌های دانشگاه ییل به آدرس من و به خط خوانای بادی ویلارد.  
با کاردی پاکت مدرسه تابستانی را پاره کردم. نوشته بود، چون در دوره نویسنده‌گی قبول نشده بودم می‌توانستم دوره دیگری را انتخاب کنم ولی می‌بایست همان روز به دفتر مدرسه مراجعه می‌کردم چون در غیر این صورت خیلی دیر می‌شد، بخصوص که دوره‌ها همگی پرشده بودند.

دفتر مدرسه را گرفتم و با صدایی عوضی پیغامی گذاشتم که خانم استر گرین وود تمام قرارهایش را برای آمدن به دوره تابستانی در آن مدرسه باطل می‌کند.

بعدنامه بادی ویلارد را باز کردم.

بادی نوشته بود که تصویرمی‌کند عاشق پرستاری شده که او هم سل دارد،  
ولی مادرش یک کلبه در آدریان داکس برای ماه ژوئیه اجاره کرده بود و اگر من همراه او می‌رفتم، ممکن بود احساس کند که عشقش به آن پرستاره‌وسی بیش نبوده است.

مدادی برداشم و نوشته‌های بادی را خط زدم و بعدنامه را بر گرداندم

و در پشت آن نوشتم که من با یک مترجم چند زبانه نامزد شده‌ام و مایل نیستم دیگر حتی ریخت بادی را هم ببینم چون دلم نمی‌خواهد یک مزور را به جای پدر به بچه‌ها یم تحویل بدهم.

نامه‌را در پاکت شکن گذاشتم با چسب نواری چسباندم، و آدرس خودم را خط زدم و آدرس بادی را روی آن نوشتم، بدون آنکه تمبر باطل نشده‌ای روی آن بچسبانم. فکر کردم پیغامم اقلاً سه‌سنت ارزش داشت.  
آن وقت تصمیم گرفتم تا بستان را صرف نوشتن رمانی کنم.  
جواب دندانشکنی به خیلی از آدمها بود.

رفتم توی آشپزخانه، تخم مرغ خامی را در فنجانی باماية خام هم بر گر مخلوط کردم و خوردم. بعد میز کوچکی را در سنگچین میان خانه و گاراژ گذاشتم.

یک درختچه پرشاخ ویرگ نارنج دروغین، منظره خیابان را پنهان می‌کرد، و دیوارخانه و دیوار گاراژهم دو طرف دیگر را می‌پوشاندند، و یک درخت دیگر وابوهی شمشاد از پشت سر مرا از جهت خانم او کن‌دن محفوظ می‌داشت.

سیصد و پنجاه ورق کاغذ، از گنجینه مادرم که در قفسه راهرو در زیر یک کلاه‌نمدی و چند ما هوت پاک کن و چند روسی پشمی مخفی شده بود کش رفتم.

پشت میزم در آن مجوطه، اولین ورق با کره را به خوردماشین تحریر کهنه سفریم دادم و آن را چرخاندم.

از چشم ذهن دور دیگری خودم را می‌دیدم، که در محوطه سنگچین نشسته‌ام، محاصره شده و در دو دیوار چوبی، یک درختچه شبه نارنج و بوته‌ای از قان و حصاری از شمشاد، به کوچکی یک عروسک درخانه‌ای عروسکی. احساس آرامشی قلبم را انباشت. قهرمان کتابم خودم خواهم بود. باقیافه مبدل. اسمش الین خواهد بود. الین. حروف را با انگشتانم شمردم. استرهم از چهار حرف درست شده بود. آن را به فال نیک گرفتم.

«الین بالباس خواب (زدکهنه‌ای) که مال مادرش بود، در حیاط نشسته بود و انتظار اتفاقی (ا) می‌کشید. صبح داغی در ماه ذوئیه بود، و قطرات عرق مثل حشراتی آدم (وی) ستون فقراتش می‌خریبدند.»

تکیه‌دادم و چیزهایی را که نوشته بودم بار دیگر خواندم.  
به اندازه کافی روح داشت. و مخصوصاً از آن شبیه قطرات عرق  
به حشره‌های کوچک به خودم بالیدم، فقط این تصور گنگ را داشتم که احتمالاً  
آن را قبل جایی خوانده‌ام.

یک ساعت به همان حال نشستم، در فکر اینکه بعد چه بنویسم. و در  
مخیله‌ام عروسک پابرهنه هم در لباس خواب زرد رنگ و کهنه مادرش نشسته  
بود و او هم به‌فضلای خیره شده بود.

« عزیزم، مگر نمی‌خواهی لباس پوشی؟ »  
مادر من همیشه دقت می‌کرد که به من نگوید کاری را بکنم. فقط با مهر بانی  
دلیل و برهان می‌آورد، مثل رفتار یک شخص هوشمند و بالغ بادیگری.

« ساعت نزدیک سه بعد از ظهر است. »  
گفتم: « دارم کتاب می‌نویسم، و فرصت اینکه این را بکنم و آن را بپوشم  
ندارم. »

روی نیمکتی که در پا گرد بود دراز کشیدم و چشمها یم را بستم. شنیدم  
که مادرم کاغذها و ماشین تحریر را از روی میز جمع کرد و میز غذا را آماده  
کرد، ولی از جایم حرکت نکردم.

« بیحالی مثل شیره قند، در انهای الین سیلان داشت، فکر کرد، این  
حتیماً مثل آن است که آدم مالاً (یا) گرفته باشد. »

با این حساب اگر روزی یک صفحه‌هم می‌نوشتم آدم خوشبختی بودم.  
بعد فهمیدم اشکال چیست.  
من به تجربه احتیاج داشتم.

چه طور می‌توانستم درباره زندگی بنویسم، در حالی که نه یک رابطه  
عاشقانه داشتم، نه بچه داشتم و نه مرگ کسی را دیده بودم. دختری را  
می‌شناختم که یکی از داستانهای کوتاهش در باره کوتوله‌های افریقا، برندۀ  
جایزه‌ای شده بود، من چه طور می‌خواستم با این قبیل چیزها رقابت کنم.  
تا آخر شام مادرم قانع کرده بود که باید شبها تندرنویسی یاد بگیرم.  
آن وقت بایک تیر دونشان زده بودم، هم کتابی می‌نوشتم و هم کاری عملی  
می‌آموختم. به این ترتیب پول زیادی هم پس انداز می‌کردم.  
همان شب مادرم، تخته سیاهی را از زیر زمین بیرون کشید و در محل

سنگچین قرار داد. بعد کنار آن ایستاد و در حالی که تماشایش می‌کرد، خطوط کج و معوجی را با گچ سفید روی آن کشید.  
ابتدا خیلی امیدوار بودم.

فکر کردم در کوتاهترین مدت تندنویسی را یاد می‌گیرم، و بعد وقتی که زنگ کلک مکی دفتر بورس از من بازخواست می‌کرد که چرا در ژوئیه واوت کار نکرده‌ام که پولی گیرم بباید، همان‌طور که همه کسانی که بورس می‌گیرند موظفنداین کار را بکنند، می‌توانستم بگویم که بجای کار کردن یک دوره تندنویسی خوانده‌ام تا بعداز فارغ التحصیل شدن بتوانم کار کنم.

منتھی مسئله این بود که وقتی خودم را سرکاری مجسم می‌کردم که باید خط پشت خط حروف تندنویسی را روی کاغذ بزنویسم، مغزم سوت می‌کشید. هیچ کدام از کارهایی که من دوست داشتم انجام بدhem احتیاج به - تندنویسی نداشت. و، همان‌طور که نشسته بودم و نگاه می‌کردم حروف کج و معوج گچی، در بی‌مفهومی محوشدند.

به مادرم گفتم سرم درد می‌کند و رفتم بخوابم.  
یک ساعت بعد لای در بازشد و او به داخل خزید، صدای خشنخش - لباسهایی را که می‌کند شنیدم. رفت توی رختخواب. بعد تنفسش آرامتر و مرتبتر شد.

سنjacهایی که موهایش را با آنها پیچیده بود در نوری که از لابلای کرکرهای کشیده و از چراغ خیابان به تو می‌تابید، مثل ردیفی از سرنیزه دیده می‌شدند.

تصمیم گرفتم، نوشتن کتابم راتازمانی که بهاروپا می‌روم و معشوقه‌ای می‌گیرم عقب بیندازم، و حتی یک کلمه‌هم تندنویسی یاد نگیرم. اگر تندنویسی باد نمی‌گرفتم دیگر مجبور نبودم که از آن استفاده کنم.  
فکر کردم تابستان را صرف خواندن «بیدارپایی فینگان»<sup>۱</sup> می‌کنم و دانشنامه‌ام را می‌نویسم.

و هنگامی که دانشکده آخر می‌پتامبر شروع می‌شد من از همه جلوتر بودم و آن وقت می‌توانستم واقعاً از سال آخرم لذت ببرم. و مثل بقیه سال آخریها نباشم که موقع نوشتن دانشنامه، بدون آرایش و باموهای وزکرده یک‌بند کار می‌کردم و فقط وقهه و قرصهای نیروزا می‌خوردند تا نوشتن دانشنامه‌شان

تمام شود.

بعد فکر کردم شاید بهتر باشد دانشکده را یک سال عقب بیندازم و دستیار یک کوزه گر شوم.

یاراهی آلمان شوم و شغلی به عنوان مستخدم پیدا کنم تا اینکه بالاخره دوزبانه بشوم.

آن وقت برنامه پشت برنامه در فکرم جان می گرفت مثل خان واده خرگوش بر زاد و ولدی.

سالهای عمرم را به فاصله در امتداد جاده‌ای مجسم می کردم، به شکل تیرهای برق که به وسیله سیم بهم وصل بودند، شمردم، یک، دو، سه... نوزده تیر بود. بعد سیم تیر آخر در فضا کشیده شده بود و هر چه کوشش کردم حتی یک تیر دیگر هم بعداز نوزدهمی نمی دیدم.

اتاق بانوری آبی پدیدارشد، و من در فکر بودم که شب چگونه سپری می شود. مادرم از یک کنده هیزم به یک زن میانسال خفته تبدیل شد. دهانش نیمه باز بود و خرخراز گلویش تنوره می کشید.

صدای خوکمانندش ناراحتم می کرد. برای یک لحظه به نظرم رسید تنه راه خاموش کردن آن، پیچاندن ستون گوشت و پوستی که صدا از آن بر می - خاست بین دستهایم بود.

آن قدر به خواب بودن تظاهر کردم تمام ادم را به مدرسه رفت، ولی حتی پلکهایم هم مانع ورود نور به چشمهايم نبود. پرده سرخ فام رگهای آن مثل زخمی جلوی چشم آویخته بود. خزیدم بین تشک و کفه تخت، و گذاشتم که تشک مثل سنگ قبری رویم کشیده شود. آن زیر تاریک و مطمئن بود، ولی تشک هم بداندازه کافی سنگین نبود.

وزنای بیش از یک تن احتیاج بود تا مرا به خواب ببرد.

*river run, past Eve and Adam's from swerve of shore to bound of bay, brings us by a commodius view of recirculation back to Howth Castle & Envirous...*

کتاب قطور، گودی ناخوش آیندی را در شکم ایجاد کرد.

*riverrun, past Eve & Adam's...*

فکر کردم حرف کوچک آغاز جمله به این معنی است که هیچ چیز از نو شروع نشده، بلکه فقط منشعب از چیزی است که قبل وجود داشته. آن حوا و آدم که البته همان آدم و حوا بود، احتمالاً چیزی دیگر هم معنی می‌داد. شاید میکده‌ای در دوبلین بود.

چشمانم در معجونی از حروف النبا و جمله‌ای بسیار بلند، میان صفحه غرق شد.

(بابا بابا هار اتا کامینارونو دادار ارار ارا وارا نانا نادی‌یی.....)

حروف را شمردم. درست صدتا بود فکر کردم این باید مهم باشد.  
چرا باید صد حرف باشد؟  
سعی کردم به آرامی آن را بخوانم.

صدای جسم چوبی سنگینی را که از بالای پله‌ها افتاده باشد می‌داد،  
بام، بام، پله پشت پله. واژه‌ها، تاحدودی آشنا ولی به کلی منحرف،  
مثل صورتها یکی که در آینه‌های محدب و مقعر می‌دیدی، روی پوشش برآق  
مغزم اثری نمی‌گذاشت.

چشمها یم را چپ کردم و به صفحه نگاه کردم.

حروفها تیغی شدند و شاخ در آوردند، می‌دیدمشان که از هم جدا  
می‌شوند، و به حالت مضحكی بالا و پایین می‌روند و به حالت خارق العاده‌ای  
در هم فرو رفتند، به اشکال غیر قابل ترجمه‌ای تبدیل شدند مثل عربی  
با چینی.

فکر کردم رساله را به حال خود رها کنم.

تصمیم گرفتم که تمام دوره‌های فوق العاده اختیاری را که در گرفتن  
مدرکم هم تأثیری نداشت رها کنم و فقط دوره معمولی ادبیات انگلیسی را  
بگیرم. رفتم تانگاهی به شرایط اسم نویسی دوره ادبیات انگلیسی دانشکده‌مان  
بکنم.

شرایط زیادی بود و من حتی واجد نیمی از آنها نبودم. یکی از شرایط،  
گذراندن دوره‌ای در باره قرن هجدهم بود. اصلًا از تصور قرن هجدهم متنفر  
بودم، با تمام آن مردهای از خود راضی که بیتها کوچک فشرده می‌سروند

و آن‌همه از منطق خوششان می‌آمد. بنابراین از خیر آن‌هم گذشتم. این کارهارا در دوره‌های اختیاری می‌توانستی بکنی، چون خیلی آزادتر بودی. اگر دست خودم بود تمام وقت را صرف «دیلان‌توماس»<sup>۱</sup> می‌کردم.  
یکی از دوستانم که او هم دوره اختیاری گرفته بود، ترتیبی داده بود که حتی یک کلمه هم شکسپیر نخواند، ولی در عوض یک متخصص واقعی «چهار کوارتت»<sup>۲</sup> شده بود.

دیدم چقدر برایم مشکلتر و ناراحت‌کننده‌تر است که از یک برنامه آزاد خودم را به برنامه مشکلتری منتقل کنم. بنابراین شرایط ورود دوره ادبیات انگلیسی دانشکده شهر را که مادرم در آنجا تدریس می‌کرد نگاه کردم.  
آنها دیگر بدتر بودند.

باید انگلیسی قدیم را می‌دانستی به علاوه می‌بايست تاریخ زبان انگلیسی را وقطعاتی از آن را از «بوولف»<sup>۳</sup> تابه آنچه امروز نوشته شده بود خوانده باشی. این باعث تعجبم شد. من همیشه دانشگاه مادرم را دست کم گرفته بودم چون هم مختلط بود و هم پراز دانشجویانی بود که موفق به گرفتن بورس نشده بودند.

حالامی دیدم که حتی احتمال‌ترین شاگرد های دانشگاه مادرم معلوماتشان از من بیشتر بود. فهمیدم که نمی‌گذارند حتی پاییم را هم از در آنجا تو بگذارم چه رسد به گرفتن بورس به آن بزرگی که از دانشگاه خودمان گرفته بودم. فکر کردم بهتر است یک سال بروم کار کنم و قضایا را حسابی حل‌جی کنم. شاید می‌توانستم قرن هجدهم را درخفا مطالعه کنم.

ولی من که تندنویسی نمی‌دانستم، پس چه کار می‌توانستم بکنم؟  
می‌توانستم مستخدم یا ماشین نویس بشوم.

ولی حتی تصور هیچ کدام را نمی‌توانستم بکنم؟

«باز هم قرص خواب آور می‌خواهی؟»  
«بله»

«ولی قرصهایی که هفت‌هشتم پیش به تودادم خیلی قوی بودند.»  
«ولی دیگر تأثیری ندارند.»

-۱ Dyan Thomas شاعر معروف انگلیسی اوائل قرن بیستم.

-۲ Four Quartets منظومه معروف تی. اس. الیوت.

-۳ Beowulf یکی از نخستین نامهای تاریخ ادبیات انگلیسی.

چشمهاي سياه و درشت ترزا با تعمق مرا بر انداز كردند. صدای سه تا بچه اش را که در حیاط و زیر پنجره مطب بازی می کردند می شنیدم. خاله من زن یک ایتالیایی شده بود و ترزا هم خواهر شوهر خاله من بود که در عین حال دکتر خانواده هم بود.

از ترزا خوشم می آمد. دختر مهر بان و با شعوری بود.  
فکر کردم شاید به خاطر آنست که ایتالیایی است.  
سکوتی برقرار شد.

بعد ترزا گفت: « ناراحتی ات از چیست؟ »  
« نه می توانم بخوابم، نه می توانم بخوانم. » سعی کردم با آرامش صحبت کنم، ولی آن صدای عجیب دوباره از گلویم برخاست و بعض گلویم را فشد.  
کف دستهایم را به رو گذاشت.  
ترزا یک صفحه از دفتر نسخه هایش برید و اسم و آدرسی روی آن نوشت.  
« فکرمی کنم بهتر است به دکتر دیگری که می شناسم مراجعه کنم. بیشتر از من می تواند به تو کمک کند. »

به نوشته نگاه کردم ولی نتوانستم آن را بخوانم.  
ترزا گفت: « دکتر گوردون، روانپژشک است. »

اتاق انتظار مطب دکتر گوردون ماسکت و کرم رنگ بود.  
 دیوارها کرم رنگ بودند، قالی کرم رنگ بود، و صندلیها و مبلهای  
 کرم رنگ بودند. عکسی یا آینه‌ای روی دیوار نبود فقط مدارکی چند از  
 مدارس مختلف پردازشکی، که اسم دکتر گوردون را به‌حرف لاتین روی آنها  
 نوشته بودند به‌دیوارها آویزان بود. برگهای نکتیز و حلقة حلقة گیاه سبز  
 کرم‌نگی تمام گلدانهای گلی روی میزها را پرکرده بود.  
 ابتدا تعجب کرده بودم که چرا آن اتاق تا این حد دنج است. بعد متوجه  
 شدم به‌علت آن است که پنجره ندارد.

هوای خنک تهوية مطبوع، مرا لرزاند.

هنوز بلوز سفید و دامن سبز بتسبی را به تن داشتم. کمی چروک شده بودند،  
 و ظرف سه هفتادی که به‌خانه باز گشته بودم آنها را نشسته بودم. پارچه نخی  
 عرقدار، بوی ترشیدگی دوستانه‌ای می‌داد.  
 سرم راهم سه هفته بود که نشسته بودم.

هفت شب بود که نخواهید بودم.

مادرم می‌گفت، حتماً کمی خواهید ام، چون غیر ممکن است آدم تمام  
 این مدت خوابش نبرد، ولی اگر هم خواهید بودم حتماً با چشم انداز کامل<sup>۱</sup> باز  
 بوده، چون هفت شب تمام من عقر بههای ثانیه شمار و دقیقه شمار و ساعت شمار  
 بالای سرم را، در دورها و نیمه دورهای ایش تعقیب کرده بودم بدون آنکه  
 یک ثانیه یا یک دقیقه یا یک ساعت را از دست داده باشم.  
 دلیل اینکه سرم و لباس‌هایم را نشسته بودم این بود که به‌نظرم کار عجیبی  
 می‌آمد.

من روزهای سال را می‌دیدم که مثل یک ردیف جعبه روشن، رو به رویم  
 به صفحه کشیده شده بودند، و خواب مثل سایه سیاهی این جعبه‌ها را از یکدیگر

جدامی کرد. منتهی درمورد من این سایه ممتد وقابل درک که جعبه‌ها را از یکدیگر جدا می‌کرد، از بین رفته بود، می‌توانستم، روز پیشتر روز را در برابر بینم که مثل یک خیابان روشن و عریض، متروک و بی‌انتها کشیده شده بود. به نظرم کارلوسی بود که امروز آدم خودش را تمیز کند درحالی که دوباره فردا هم باید همین کار را بکند.

فکر کردن به آن هم مرا خسته می‌کرد.

دلم می‌خواست تمام کارها را یک‌بار و برای همیشه انجام بدhem و خیال خودم را راحت کنم.

دکتر گوردون، با یک مداد نقره‌ای بازی می‌کرد.

«مادرت می‌گوید که منقلبی؟»

توی مبل چرمی غارمانند به خودم پیچیدم و از آنسوی یک کیلومتر میز صیقلی، در برایر دکتر گوردون قرار گرفتم.

دکتر گوردون تأمل کرد. با مدادش روی صفحه سبزرنگ و پهن آب خشک کن روی میز - تاپ، تاپ تاپ - ضرب می‌گرفت.

مژه‌هایش آنقدر بلند و پرپشت بود که به نظر مصنوعی می‌آمد، انگار دو ردیف نی‌پلاستیکی سیاه، لبه دو استخر سبز، شیشه‌ای را ہوشانده بودند. اعضای صورت دکتر گوردون به قدری کامل بود که تقریباً زیامی نمود. از لحظه‌ای که قدم به داخل اتاق گذاشتم ازاو متفرق شدم.

تصور کرده بودم که با مرد مهربان، زشت و باشعوری رو به رومی شوم که نگاهی به من می‌کند و بالعن امیدوار کننده‌ای می‌گوید: «آهان!» انگار چیزی را می‌بینند که من نمی‌توانم ببینم، و بعد من لغتها یی را پیدا می‌کنم که به او بگویم. چه قدر وحشتزده‌ام، آنچنانکه گونی مرا توی یک گونی سیاه و بی‌هوایی هم به خارج ندارد فروترو فروترمی‌کنند.

و آن وقت او در صندلیش فرومی‌رود و نکانگشتانش را بهم می‌چسباند، به شکل یک برج کلیسا، و به من می‌گوید، علت اینکه نمی‌توانم بخوابم چیست، و چرا نمی‌توانم بخوانم و چرا نمی‌توانم غذابخورم و چرا هر آنچه مردم می‌کنند آنقدر به نظرم بیهوده می‌آید، از آنجاکه همه دست آخر می‌میرند.

و آنگاه قدم به قدم به من کمک می‌کند تا دوباره به خودم بازگردم.

ولی دکتر گوردون این طور نبود. جوان بود، خوش قیافه بود و از همان

ابتدا توانستم بفهمم که آدمی است از خود راضی.

روی میزدکتر گوردون قاب عکسی بود نقره‌ای که نیمی از آن به طرف دکتر گوردون و نیمه دیگر آن به طرف صندلی چرمی من بود. یک عکس خانوادگی بود. و زن زیبا و موسیاها را نشان می‌داد، که می‌توانست خواهر دکتر - گوردون باشد، و از بالای سر دوتاچه موبور لبخند می‌زد.

فکر می‌کنم یکی از بچه‌ها دختر بود و دیگری پسر، ولی امکان داشت که هر دو پسر یا هر دو دختر باشند. وقتی بچه‌ها آنسکر کوچکند تشخیص مشکل است. فکر می‌کنم یک سگ هم در عکس بود - در قسمت پایین - شاید هم نقشهای روی لباس زن بود.

نمی‌دانم چرا ولی به دلایلی آن عکس مرا خشمگین کرد. دلیلی نمی‌دیدم که نصف آن عکس به طرف من باشد مگر اینکه دکتر - گوردون می‌خواست از همان اول به من ثابت کند که اوزن برازنده و زیبایی دارد و بهتر است افکار مسخره‌ای به سرم نزنند.

بعد فکر کردم، آخر چه طور این دکتر گوردون می‌خواهد به من کمک کند، در حالی که یک زن خوشگل و بچه‌های خوشگل و یک سگ خوشگل، هاله‌وار مثل فرشته‌های کارتاهای کریسمس، دور مرسش را گرفته‌اند؟

« خوب، تعریف کن ببینم مشکل تو چیست. »

لغتها یش را سبک و سنگین کردم، مثل ریگهای گرد و نرم رو دخانه بود که ممکن است ناگهان پنجه‌هایی در آورند و به کلی تغییر ماهیت بدهنند. مشکل من چه بود؟

لحنش طوری بود که انگار اصولاً مشکل وجود نداشت و این من بودم که ادعا می‌کردم مشکلی هست.

با صدایی یکنواخت و کامل کننده - برای این که نشان بدهم تحت تأثیر زیبایی خودش و عکس خانوادگیش قرار نگرفتم - برای دکتر گوردون در باره بیخواهی و بیغذایی و نخواندنم تعریف کردم. در باره خط‌محرقی نزدم، گواینکه بیش از هر چیز نگرانم کرده بود.

آن روز صبح خواستم نامه‌ای به دورین درویر جینیای غربی بنویسم و بپرسم آیا می‌توانم پیش او بروم و کاری در دانشکده او پیدا کنم.

ولی وقتی قلم را برداشتم، دستم حروف بزرگ و کج و کوله‌ای، مثل خط بچه‌های کوچک کشید. خطها از چپ به راست کشیده می‌شدند تقریباً به حالت افقی، مثل حلقه‌های طنایی که روی کاغذ پهن شده باشند و آن وقت کسی آنها را به طرف بالا فوت کرده باشد، درآمده بودند.

می‌دانستم آن نامه را نمی‌توانم بفرستم، بنابراین پاره‌اش کردم و تکه‌هایش را در جیبم و پهلوی قوطی پودره‌مه کاره‌ام گذاشتم تا اگر روانپزشک خواست، نشانش بدهم.

ولی البته دکتر گوردون نخواست آنها را ببیند، چون اشاره‌ای به آنها نکرده بودم و از زرنگی خودم هم خوشم آمد. فکر کردم کافی بود به او بگویم چه می‌خواهم، و در آن صورت با پنهان کردن یک مسئله و افشا کردن موضوعی دیگر تصوری را که او از من داشت تحت اراده خودم درمی‌آوردم، حال آنکه تمام مدت او فکر می‌کرد چه آدم زرنگی است.

نعم مدتی که من حرف می‌زدم، دکتر گوردون سرش را خم کرده بود، انگار دعا می‌خواند، و تنها صدا، بجز آن صدای یکنو اخت و کسل کننده، ضربه‌های تاپ تاپ مداد دکتر گوردون بود، در همان نقطه و روی همان خشک کن سبز، مثل صدای یک عصا.

وقتی حرفم را تمام کردم دکتر گوردون سرش را بلند کرد.

«گفتی کجا دانشکده می‌رفتی؟»

باتوجه نام دانشکده‌ام را به او گفتم. نمی‌فهمیدم کجا این قضیه به دانشکده مربوط می‌شد.

«آهان» دکتر گوردون تکیه داد و به فضای بالای شانه من خیره شد و لبخندی حاکی از یادآوری خاطره‌ای زد.

فکر کردم الان است که تشخیصش را به من بگوید و من قدری در قضاوت تم عجله و، نامه‌ربانی کرده بودم ولی اوقظ گفت: «من دانشکده شما را خوب به یاد می‌آورم. زمان جنگ آنجا بودم. گروهانی داشتند به اسم «WAC»<sup>۱</sup>، مگرنه، شاید هم «WAVES»<sup>۲</sup> بود.» گفت که نمی‌دانم.

«آره، گروهان «WAC» بود، حالا یادم آمد. قبل از اینکه اروپا بروم من دکترشان بودم خدای من چه دخترهای خوشگلی.» دکتر گوردون خنده دید.

بعد، با حرکت ملایمی، از جایش برخاست و قدم زنان از کنار میزش به طرف من آمد. مطمئن نبودم می‌خواهد چه کار کند، این بود که من هم بلند شدم.

WAC: Women's auxiliary Army Corps —۱

WAVES: Women accepted for voluntary Emergency service —۲

دکتر گوردون، دستش را دراز کرد و دستی را که در طرف راست بدن من آویزان بود گرفت و آن را فشرد.  
«پس هفته دیگر می‌بینم.»

نارونهای توپر و سینه‌دار، تونلی از مایه روی عمارتهای آجری زرد و قرمز امتداد خیابان کامن ولث<sup>۱</sup> انداخته بودند، و یک تراموا از روی خط باریک و نقره‌ای خود، به سوی بوستون در حرکت بود. صبر کردم تا بگذرد و به طرف سورولت خاکستری روبرو به راه افتادم.  
می‌توانستم صورت مادرم را ببینم، نگران و پریده‌رنگ مثل برشی از لیموترش، که از پشت شیشه ماشین به من زل زده بود.  
«خوب، چی گفت.»

در ماشین را کشیدم که بسته شود، بسته نشد. دوباره به عقب فشارش دادم و با ردیگر آن را بستم، با صدی بیتفاوتی بسته شد.  
«گفت که هفته دیگر به دیدنش بروم.»  
مادرم آهی کشید.

ویزیت دکتر گوردون ساعتی بیست و پنج دلار بود.

«سلام! اسمت چیه؟»

«الی هیگین باتوم.»<sup>۲</sup>

ملوان دن بالم افتاد، و من لبخند زدم.

فکر کردم در آن میدان تعداد ملوانها از کبوترها هم بیشتر است. ظاهر آن از عمارت خرمایی رنگ اداره نظام وظیفه، در طرف دیگر میدان بیرون می‌آمدند که روی تخته‌های اعلان دور و برش و تمام دیوارهای داخلش پوسترهای آبی و قرمز «به نیروی دریایی ملحق شوید» چسبانده بودند.

«الی اهل کجایی؟»

«شیکاگو؟»

هیچ وقت به شیکاگو نرفته بودم، ولی یکی دو تا از پسرهایی را که به دانشگاه‌های شیکاگو می‌رفتند می‌شناختم. و ظاهر آنچنان جایی بود که آدمهای

بی قید و بند و پرتی از آن سر درمی آوردند.  
«پس ازمنزلت خیلی دور افتادی.»

ملوان دستش را دور کمر حلقه کرد، و مدت زیادی به همان ترتیب دور میدان قدم زدیم، درحالی که هرازگاه، ملوان از روی دامن سبزم دستی به لمبرم می‌زد و من لبخند اسرارآمیزی می‌زدم و کوشش می‌کردم حرفي نزنم که نشان پدهد اهل بوستون هستم و هر آن ممکن است به خانم ویلارد و یا یکی دیگر از دوستان مادرم که هن از صرف چای یا خرید از میدان می‌گذشتند، بر بخورم.

فکر کردم که اگر زمانی گذرم به شیکاگو افتاد اسم را برای همیشه به الی- هیگین با توم تغییر خواهم داد. در آن صورت هیچ کس نخواهد فهمید که من یک بورس دانشگاهی از یک دانشکده بزرگ را در غرب ازدست داده ام. یک ماه تمام وقت را در نیویورک تلف کرده بودم و از همسری یک دانشجوی طب بی نقصی که حتماً روزی به عضویت AMA درمی آمد و کروکرورپول در می‌آورد، سر باز زده بودم.

در شیکاگو مردم را برای آنچه بودم می‌پذیرفتند.

من هم به سادگی الی هیگین با توم یتیم می‌شدم. مردم عاشق طبع شیرین و آرام من می‌شدند. مردا و دار به خواندن کتاب و نوشتمن مقاله‌های طولانی درباره شخصیت‌های دوگانه جیمز جویس نمی‌کردند. و یک روز هم ممکن بود زن مکانیک یک تعمیرگاه که مهربان ولی جاهم مسلک بود بشوم و خانواده بزرگی درست کنم مثل دودوکانوی.

البته اگر دلم می‌خواست.

بی مقدمه از ملوان پرسیدم: «وقتی از نیروی دریایی درآمدی خیال داری چه کار کنی؟»

این طولانیترین جمله‌ای بود که گفته بودم، و پسرک نزدیک بود شاخ در آورد. کلاه سفیدش را کج کرد و قدری سرش را خاراند.

«والا نمی‌دانم، شاید با کمک تحصیلی نظام بروم دانشگاه.»

من مکثی کردم. بعد با لحنی معنی دار گفتم: «هیچ وقت نخواستی یک تعمیرگاه باز کنی؟»  
«نه، هیچ وقت.»

از گوشه چشم براندازش کردم. از شانزده سال یک روزهم بیشتر نداشت.

بالحنی تعرض آمیز گفت: «تو می‌دانی من چندسال دارم؟»  
ملوان لبخندی زد و گفت: «نه، اهمیتی هم نمی‌دهم.»  
متوجه شدم که پسرک خیلی خوش قیافه است. قیافه شما لیها را داشت و سخت دست نخورده به نظر می‌آمد. انگار من آنقدر ساده بودم که فقط پسرهای خوش قیافه و دست نخورده را به خودم جلب می‌کردم.  
گفت: «خوب، ولی من سی سال دارم.» بعد منتظر شدم.  
ملوان نیشگون دیگری از لمبرم گرفت و گفت: «خدای من الی، اصلاً معلوم نیست.»

بعد با سرعت نگاهی به چپ و راست کرد: «گوش کن الی، اگر برویم روی آن پله‌ها، پشت مجسمه، من می‌توانم ترا ببوسم.»  
در آن لحظه متوجه هیکل قهوه‌ای رنگی شدم که با کفشهای بی‌پاشنه قهوه‌ای از طرف دیگر میدان به طرف ما می‌آمد. از آن فاصله نمی‌توانستم مشخصات آن قیافه کوچک را تشخیص بدهم. ولی می‌دانستم که خانم ویلارد است.

با صدای بلند به ملوان گفت: «محکن ام است لطفاً نشانی قطار زیرزمینی را به من بدهید.»  
«هان؟»

«قطاری که به زندان دی برآیر لند<sup>۱</sup> می‌رود.»  
وقتی خانم ویلارد به ما می‌رسید، می‌بایست تظاهر کنم که دارم نشانی محلی را از ملوان می‌پرسم و اصلاً او را نمی‌شناسم.  
از میان دندانها یم گفت: «دستهایت را از کمرم بردار.»

«هی، الی، چه خبر شده؟»  
زنک نزدیک شد و بدون کمترین نگاه و اظهاری از کار من گذشت.  
البته خانم ویلارد هم نبود. خانم ویلارد هم اکنون در کلبه‌اش در آدریون- داکس بود.

«الی، بگو ببینم...»  
گفت: «فکر کردم کسی است که می‌شناسمش، یکی از زنهای این یتیم خانه

در شیکاگو.»

ملوان بار دیگر بازویش را دور من حلقه کرد.

«الی یعنی تو پدر و مادر و ازاین حرفها نداری؟»

«نه» و بعد مهار قطره اشکی را که انگار از قبل آماده بود، رها کردم.  
خط داغ و باریکی روی گونه‌ام کشید.

«بین الی، گریه نکن، گریه نکن، این زنی که رد شد، خیلی با توبد  
رفتاری می‌کرد؟»

«اوه... و حشتناک بود.»

دیگر جلوه دار اشکهایم نبودم، در حالی که ملوان بیچاره مرا انگاه داشته بود و اشکهایم را با یک دستمال بزرگ و سفید نخی از روی گونه‌هایم، زیر سایه یک درخت افرا پاک می‌کرد، فکر کردم آن زن لباس قهوه‌ای چقدر و حشتناک بود، و چه طور او خودآگاه یا ناخودآگاه، مسؤول اشتباهات من بود، که راهی را در اینجا و آنجا عوضی رفته بودم، و مسؤول تمام حوادث ناگواری بود که بعد از آن به سر من آمد.

«خوب است، این هفته چه طوری؟»

دکتر گوردون مدادش را گهواره‌وار، مثل یک فشنگ باریک و نقره‌ای، حرکت می‌داد.  
«همان‌طور.»

«همان‌طور؟» یک ابرویش را با تعجب بالا برد، انگار باور نمی‌کند.  
بار دیگر برایش توضیح دادم، با همان صدای بیتفاوت و کسل گذشته ولی این بار با خشم بیشتر، چون که کنده‌هم بود، و گویی متوجه نبود که من چطور چهارده شب تمام چشم بر هم نگذاشته بودم، چطور نمی‌توانستم بخوانم یا بنویسم و یا چیزی فرو بدغم.  
دکتر گوردون تحت تأثیر قرار نگرفت.

دستم را توی جیبم فرو کردم و تکه‌های نامه‌ام را به دورین در آوردم و آنها را روی خشک کن تمیز و سبز دکتر گوردن پراکندم. تکه‌های کاغذ چون گلبرگهای داودی برقمن سرسیز به نظر می‌رسیدند.

گفتم: «نظرتان درباره اینها چیست.»

فکر کردم دکتر گوردون بلا فاصله متوجه می‌شود که وضع دست نوشته

من چقدر خراب است. ولی او فقط گفت: « فکرمی کنم باید با مادرت صحبت کنم، از نظر تو که اشکالی ندارد؟ »

« نه » ولی اصلاً از تصویر ملاقات دکتر گوردون و مادرم خوش نمی‌آمد. فکر کردم حتماً به مادرم می‌گوید که باید مرا جس کنند. خرده‌های کاغذ را بادقت از روی میز جمع کردم، که دکتر گوردون نتواند بعداً با چسباندن آنها به هم متوجه فرار من شود، و بعد بدون یک کلمه حرف از اتفاق خارج شدم.

به مادرم نگاه می‌کردم و دیدم که کوچکتر و کوچکتر شد تا بالآخره در محل ورود عمارت دکتر گوردون ناپدید شد. و بعد متوجه شدم که چطور بزرگتر و بزرگتر شد و به طرف ماشین بازگشت.

« خوب؟ » فهمیدم که گریه کرده است.

مادرم به من نگاه نکرد. ماشین را روشن کرد.

بعد، همچنان که از زیر سایه خنک و سبزرنگ افراها حرکت می‌کردیم گفت: « دکتر گوردون معتقد است که اصلاً تغییری نکرده‌ای، و فکرمی کند باید در بیمارستان خصوصی اش در « والتون»<sup>۱</sup> تحت درمان شوک الکتریکی قرار بگیری. »

کنجکاوی آزاردهنده‌ای در خود حس کردم، مثل این بود که خبر وحشتناکی را در روزنامه درباره کس دیگری خوانده بودم.

« آیا منظورش این است که آنجا بمانم؟ »

مادرم گفت: « نه » و بعد چانه‌اش چین برداشت.

حدس زدم دروغ می‌گوید.

گفتم: « راستش را به من بگو، و گرنه دیگر هیچ وقت با تو حرف نمی‌زنم. »

« مگر من همیشه به تو راست نمی‌گویم. » و بعد بغضش ترکید.

## نجات مردی که قصد خودکشی داشت از طبقه هفتم یک عمارت

«پس از دو ساعت ایستادن روی هر بیرونی طبقه هفتم یک عمارت، بالای یک محوطه پارکینگ، و جمع شدن جمیعت زیادی در خیا باان، آقای جودج پولوچی<sup>۱</sup>، توسط ستوان ویل کیل مارتین<sup>۲</sup> از طریق پنجره نزدیک هر نجات پیدا کرد. »

پاکت ذرت بودادهای را که برای کبوترها خریده بودم باز کردم و دانهای بهدهام گذاشتم، مزه مرگ می داد؛ مثل تکه‌ای از پوسته یک درخت پیر. روزنامه را نزدیکتر آوردم تا بتوانم قیافه جورج پولوچی را، که مثل ماه شب نوزدهم در مقابل زمینه یک عمارت آجری و آسمان سیاه روشن شده بود، ببینم. حس کردم مطلب مهمی را می خواهد به من بگوید، و آن هرچه که بود باید روی صورتش نقش می بست.

ولی همان طور که به عکس نگاه می کردم، مخلوط تیره صورت جورج پولوچی، محو شد، و به نقطه‌های سیاه و خاکستری معمولی تبدیل شد. زیر نوشته سیاه عکس، روشن نمی کرد، که چرا آقای پولوچی روی هر ایستاده بود، یا ستوان کیل مارتین وقتی او را از پنجره به داخل کشاند چه به روزش آورد.

اشکال پریدن این بود که اگر طبقه مناسب را انتخاب نمی کردی، وقتی هم پایین می افتادی ممکن بود هنوز زنده باشی. فکر کردم هفت طبقه باید فاصله امنی باشد.

روزنامه را تا کردم و آن را بین میله‌های نیمکت پارک فرو کردم. از آن روزنامه‌هایی بود که مادرم اوراق جنجالی اشان می خواند، پر از کشت و کشتار محلی، خودکشی، کتکاری و دزدی، و تقریباً در هر صفحه عکس یک زن نیمه لخت چاپ شده بود که سینه‌هایش از یقه لباسش بیرون زده بود و پاهایش را طوری گذاشته بود که تا بالای جورابش را می دیدی.

نمی دانم چرا قبل از این نوع روزنامه‌ها نمی خریدم. تنها چیزی بود که می توانستم بخوانم. پاراگرافهای کوچک بین عکسها قبل از اینکه کج و کوله بشوند و محو شوند تمام می شدند. در منزل تنها نشريه‌ای که می-

دیدم، کریستیان ساینس مونتیور<sup>۱</sup>، بود، که هر روز به جز یکشنبه‌ها سراسعت پنج جلو در منزل ظاهری شد، و طوری وانمود می‌کرد که انگار خودکشی‌ها، جنایتهای عشقی و سقوط هوایپاماها اصلاً واقعیت نداشت.

یک قایق شکل قوپر از بجهه‌های کوچولو به نیمکت من نزدیک شد، بعد جزیره کوچکی را که پر از اردک بود دور زد آنگاه پاروزنان از زیر قوس تاریک پل رد شد. هرچه می‌نگریستم به نظر روشن و سفید می‌آمد. دیدم (انگار از سوراخ کلید دری که نمی‌توانستم باز کنم) من و برادر کوچکترم در حالی که یکی یک بادکنک خرگوشی به دست داشتیم، سوار قایق قو شکل شدیم و بعد سراینکه کدام روی صندلی کناری بشینیم دعوا کردیم. دهانم مزه تمیزی و آب نبات نعنایی می‌داد. اگر در مطب دندانپزشک بجهه‌های خوبی بودیم، مادرم همیشه برایمان بليت سواری با قایق می‌خرید.

دور پارک قدم زدم - از روی پل، از زیر مجسمه سبز آبی واژ کنار با غچه‌ای که گلهایش را به طرح پرچم امریکا درست کرده بودند گذشم، بعد از کنار کیوسک راه راه نارنجی و سفیدی که عکس فوری می‌گرفت را دشدم واسم درختهاراخواندم.

درخت مورد علاقه‌ام، «درخت دانشمند گریان» بود، فکر کردم باید مال ژاپن باشد. ژاپنیها مسائل معنوی را بهتر درک می‌کنند.

وقتی اتفاق ناگواری می‌افتد خودشان را قطعه قطعه می‌کنند. سعی کردم مجسم کنم که چه طور این کار را می‌کنند. حتیماً باید کارد خیلی تیزی داشته باشند. نه، شاید دو تا کارد خیلی تیز. بعد چهار زانو روی زمین می‌نشینند، و با هر دست یک چاقو می‌گیرند. بعد دستهایشان را صلیب وارنگه می‌دارند و سر کاردها را زوی دو طرف شکمشان نشانه می‌گیرند. می‌بایست حتماً لخت باشند، و گرنه نوک کارد به لباسهایشان گیر می‌کند.

آن وقت به سرعت برق، قبل از اینکه بتوانند فکری بکنند، کاردها را فرومی‌کنند و نیمدايره‌ای می‌زنند، یکی در نیمدايره بالای شکم و دیگری در قسمت تحتانی، که یک دایره کامل بشود. بعد پوست شکمشان شل می‌شود، مثل یک بشقاب، و امצע شان بیرون می‌ریزد و بعد هم می‌میرند.

آدم باید خیلی شجاع باشد که به این ترتیب بمیرد.  
اشکال من این بود که تحمل دیدن خون را نداشتم.  
فکر کردم تمام شب را در پارک بمانم.

روز بعد، قرار بود «دودوکانوی» من و مادرم را به والتون ببرد،  
واگر می‌خواستم قبل از اینکه خیلی دیر بشود فرار کنم، بهترین موقع بود.  
دست کردم توی جیبم و پولهایم را شمردم جمعاً به یک دلار و هفتاد و نه  
سنت می‌رسید.

نمی‌دانستم کرايه از آنجا تا شیکاگو چه قدر می‌شود، جرئت هم نداشتم  
که به بانک بروم و تمام پولهایم را بگیرم، چون نکر می‌کردم دکتر گوردون  
حتماً قبل از کارمندان بانک خبر داده که چنانچه عمل مشکوکی از من سرزد  
گزارشم را بدھند.

سواری گرفتن از ماشینهای جاده هم به فکرم خطور کرد، ولی اصلاً  
نمی‌دانستم کدام یک از جاده‌های بوستون به شیکاگو منتهی می‌شود. پیدا  
کردن جاده‌ها از روی نقشه کارآسانی است. ولی وقتی وسط یک خیابان بودم  
جهت یابی برایم خیلی مشکل بود. هر وقت می‌خواستم بفهم که غرب یا  
شرق کدام طرف است، یا ظهر بود یا هوا ابری بود که هیچ کمک نمی‌کرد،  
و یا اصلاً شب بود، و به جز دب اکبر و ذات الکرسی از ستاره‌ها هیچ  
کدام را نمی‌شناختم. چیزی که بادی ویلارد را خیلی عصبانی می‌کرد.  
تصمیم گرفتم به ایستگاه اتوبوس بروم و کرايه تا شیکاگو را سئوال  
کنم. بعد می‌توانستم بروم بانک و درست همان مبلغ را بگیرم. که در آن  
صورت سؤظن کسی را برنمی‌انگیخت.

تازه از میان در شیشه‌ای وارد سرسرای ایستگاه اتوبوس شده بودم،  
و داشتم کتابچه‌های رنگارنگ گردشها را ورق می‌زدم که متوجه شدم بانک  
شهر ما بسته است چون بعد از ظهر بود و تا روز بعد نمی‌توانستم پولی  
بگیرم.

قرارم برای رفتن به والتون ساعت ده بود.

در همان لحظه، میکروفون خشنخشی کرد و جان گرفت، و شروع کرد  
به اعلام ایستگاههایی که اتوبوس آماده حرکت، در آنها توافق می‌کرد. صدای  
قوی بلندگو، بولک بولک صدا کرد، همان‌طور که همیشه می‌کند، و آدم  
نمی‌تواند یک کلمه از حرفهایشان چیزی بفهمد، آن وقت ناگهان، در میان تمام  
آن اسامی صدای آشناهایی به گوشم خورد، به وضوح نت دوی یک پیانو در

شلوغی و سرو صدای کوک کردن آلات موسیقی قبل از شروع یک کنسرت.  
ایستگاهی بود به فاصلهٔ دو خیابان از منزلمان.

باعجله درهوای داغ و بخارآلود بعد از ظهر یکی از آخرین روزهای ماه ژوئیه، عرقیزان بامزه‌شن در دهان، پریدم بیرون، تو گویی برای یک مصاحبه خیلی مهم دیر کرده‌ام، بعد سوار اتوبوس قرمزنگی که موتورش هم روشن شده بود شدم.

کرایه‌ام را به راننده دادم و در اتوبوس بیصدا، روی ریلهای لاستیکی اش پشت سرم تا شد و بسته شد.

بیمارستان دکتر گوردون، مثل تاجی بر بالای تپه پوشیده از چمنی در انتهای جاده طولانی و خلوتی که از صدفهای شکسته حلزون، مفید شده بود سر برافراشته بود. دیوارهای چوبی و زرد رنگ خانه بزرگ با ایوانهای نیمدايره ايش در آفتاب می درخشید، ولی کسی روی تپه سبز رنگ قدم نمی زد. من و مادرم که نزدیک شدیم داغی هوا، روی سرمان فرود آمد، و جیر جیر کی، مثل یک ماشین علفزنی از پشت یک درخت آتش شروع به جیر جیر کرد. صدای جیر جیر ک فقط تأکید بیشتری بود بر سکوت عجیب آنجا. پرستاری در را به روی ما باز کرد.

«ممکن است لطفاً در اتاق نشیمن تأمل بفرمایید، دکتر گوردون همین الان خدمتتان می‌رسند.»

آنچه مرا ناراحت می‌کرد، این بود که همه چیز آن خانه طبیعی بود، گوینکه می‌دانستم که باید لباب از آدمهای دیوانه باشد. تا آنجایی که می‌دیدم هیچ یک از پنجره‌ها میله‌فلزی نداشت، و صدای وحشیانه و ناراحت کننده‌ای هم شنیده نمی‌شد. نور آفتاب به شکل مستطیلهای منظم روی قالی کهنه ولی نرم و قرمز کف اتاق می‌تایید و عطر ملايم چمن تازه زده شده هوا را شیرین می‌کرد.

دم در اتاق نشیمن مکث کردم.

برای یک لحظه تصور کردم که این اتاق نسخه دوم اتاقی است در یک مهمانخانه، در جزیره‌ای نزدیک ساحل «مین» که یکبار به آنجا سفر کرده بودم. درهای فرانسوی، آبشاری از نور سفید را به داخل می‌پاشید. پیانوی بزرگی گوشه‌ای از اتاق را بر کرده بود، و مردم با لباسهای تابستانی دور میزهای کوچک بازی می‌کردند و روی صندلیهای حصیری نامنظمی، که آدم معمولاً در گردشگاههای کنار دریامی بیند، نشسته بودند.

بعد متوجه شدم که هیچ کدام از آنها حرکت نمی‌کنند. بادقت بیشتر نگاه کردم، و کوشیدم از قیافه‌های خشک‌زده اشان بر گهای به دست بیاورم. توانستم، زنها و مردّها و دخترها و پسرهایی را که به جوانی خودم بودند تشخیص بدهم، ولی قیافه‌هایی که بسیان بود، انگار آنها را مدت زیادی روی طاقچه گذاشته بودند، دور از نور آفتاب و زیر پوششی از غبار نرم بینگ.

بعد متوجه شدم که بعضی از آنها تکان می‌خورند، ولی به قدری آهسته و پرنده وارکه من ابتدا اصلاً تشخیص ندادم. مردی با صورت خاکستری داشت یک دسته ورق رامی‌شمرد، یک دو، سه، چهار... فکر کردم حتماً می‌خواهد بداند که دسته ورق کامل هست یا نه، ولی وقتی تمام کرد از نوشروع به شمردن کرد. کنار او، زن چاقی نشسته بود و با یک ردیف مهره‌ها چوبی نخ‌شده بازی می‌کرد. تمام مهره‌هارا به یک طرف نخ می‌آورد، بعد کلیک، کلیک، کلیک می‌گذاشت که یکی روی دیگری بیفت. کنار پیانو، دختر جوانی، صفحه‌های نت را ورق می‌زد، ولی وقتی متوجه شد به او نگاه می‌کنم، سرش را با خشم دزدید و صفحه‌ها را از وسط دو نیم کرد.

مادرم بازویم را لمس کرد و من به دنبالش وارد اتاق نشیمن شدم. بدون حرف زدن، روی نیمکت پر دست اندازی نشستم که هر بار تکان می‌خوردیم جیر جیر صدا می‌کرد.

آنگاه نگاهم از روی آدمها خزید و متوجه نوری شد، که از پنجه‌های سبز روشن می‌تاشد و بعد حس کردم که من در ویترین یک فروشگاه بزرگ نشسته‌ام. و قیافه‌های اطرافم هم آدم نبودند بلکه عروسکهایی بودند که به شکل انسان نقاشی شده بودند. و طوری قرار گرفته بودند که تقلیدی از زندگی بود.

دنبال دکتر گوردون و پشت کت سیاه‌رنگش از پله‌ها بالا رفتم. پایین پله‌ها، توی سرسرا، سعی کردم از او ببرسم که معالجه با شوک الکتریکی چه شکلی است ولی وقتی دهانم را باز کردم حرفی از آن بیرون نیامد، فقط چشم‌مانم بازتر شد و به صورت خندان و آشنازی کددر مقابلم مثل بشقابی ہر از اطمینان خاطر موج می‌زد، خیره شدم. بالای پله‌ها، قالی قرمز رنگ تمام شد و لینولثوم ساده قهوه‌ای رنگی

که زمین را مفروش کرده بود جای آن را گرفت، که در امتداد راهرویی با درهای بسته ادامه پیدا می‌کرد. همان طور که دنبال دکتر گوردون می‌رفتم، دری در فاصله دور باز شد و صدای فریاد زنی شنیده شد. ناگهان از گوشة راهرو و جلوی ما، پرستاری ظاهر شد که زنی را باربد و شامبر حوله‌ای آبیرنگ و موهای بلند آشفته، راهنمایی می‌کرد. دکتر گوردون عقب کشید و من خودم را به دیوار چسباندم.

زنک درحالی که به زور پرستار به جلو می‌رفت، دستهایش را تکان می‌داد و با پرستار در گیرمی‌شد و فریاد می‌زد: «من خودم را از پنجه پرت می‌کنم، من خودم را از پنجه پرت می‌کنم.»

پرستار خپله و عضلانی با روپوش لک لکش و چشمان برآمده خیره‌اش عینک کلفتی به چشم داشت، به طوری که وقتی به من نگاه کرد انگار چهار چشم از پشت شیشه‌های عینک بهمن خیره شدند. سعی کردم تشخیص بدhem کدام یکی از چشمها، چشمها حقیقی اش هستند، و کدام چشم دروغینش و کدام یک از چشمها حقیقی برآمده است و کدام یک طبیعی است، در این حال او صورتش را با لبخند گسترش و مزورانه‌ای نزدیک من آورد و هیس کرد، انگار می‌خواست مر اطمینان کند: «این خیال می‌کند که از پنجه می‌پرد، ولی نمی‌تواند از پنجه پرد چون همه پنجه‌ها میله‌های فلزی دارند.» و وقتی دکتر گوردون مرا به داخل یک اتاق خالی در پشت خانه راهنمایی کرد، دیدم که پنجه‌ها واقعاً میله دارند. در اتاق و در گنجه و در کشوها و خلاصه هر چیزی که باز و بسته می‌شد سوراخ کلیدی داشت که بشود آن را قفل کرد.

روی تخت دراز کشیدم.

پرستار چشم برآمده برگشت. ساعتم را باز کرد و انداخت توی جیبش. بعد سنجاقهای سرم را در آورد. دکتر گوردون مشغول باز کردن در گنجه بود. بعد میز چرخداری را با زوریرون کشید درحالی که ماشینی روی آن بود، و آن راتا بالای سر تختم هل داد. پرستاری با روغن بوداری به چرب کردن رگهای روی شقیقه‌هاییم هرداخت.

همان طور که خم شد تا به طرف دیگر سرم که در جهت دیوار بود بر می‌دید، پستانهای چاق و گنده‌اش مثل یک ابر یا بالش صورت مرا در خود فرو برد، بوی داروی نامشخصی از گوشت بدنیش بیرون می‌زد.

«نگران نباش» پرستار لبخندی بهمن زد: «دفعه اول همه از ترس نزدیک است سکته کنند.»

کوشیدم لبخند بزنم ولی پوست صورتم مثل چرم خشک شده بود.  
دکتر گوردون داشت دو صفحه فلزی را به دو طرف سرمن نصب می کرد. آنها را با سیمی که از روی پیشانیم می گذشت محکم کرد و سیمی هم داد که گاز بگیرم.  
چشم‌انم را بستم.

سکوت کوتاهی شد، به اندازه یک بار فروبردن نفس.  
بعد چیزی روی من خم شد و مراد خود گرفت و چنان لرزاندم که انگار دنیا داشت آخر می شد. از میان هوایی که جرقه هایی آیرنگ داشت وی وی وی وی وی وی، جیغ می کشید. و با هرجرقه، ضربه ای هم به من می زد، تا حدی که فکر کردم تمام استخوانها می خرد شدند و الان است که شیره استخوانها می مثل گیاهی که از وسط بد دونیم شده باشد بیرون می ریزد.  
مگر چه کار و حشتناکی از من سر زده بود.

روی یک صندلی حصیری نشسته بودم، و لیوان کوچکی آب گوجه فرنگی در دست داشتم. ساعتم دوباره سر جایش بود، ولی به نظر عجیب می آمد.  
بعد متوجه شدم عوضی بسته شده. حس کردم سنجاقهای سرم هم عوضی به سرم بسته شده.

«حالت چه طور است.»

چراغ فلزی کهنه ای به خاطرم آمد، یکی از معدود یادگارهای اتاق کار پدرم بود، لامپ آن به وسیله زنگی از بینج قالبگیری شده بود، که از آن سیم زردنگ و سایده ای در امتداد پایه فلزی کشیده می شد و به پریزی در دیوار نفو می رفت.

یک روز تصمیم گرفتم این چراغ را از طرف رختخواب مادرم به طرف دیگر اتاق روی میز تحریرم منتقل کنم. سیم به اندازه کافی بلند بود و می رسید، بنابراین آن را از برق نکشیدم. هر دو دستم را به دور لامپ و سیم نخ نما شده حلقه کردم و آن را محکم گرفتم.

ناگهان چیزی به صورت جرقه ای آیرنگ از چراغ خارج شد و آنچنان مرا تکان داد که دندانها می بهم خورد، کوشیدم دستم را کنار بکشم

ولی دستهایم چسبیده بود، ومن فریادزدم، یافریادی از گلویم پاره شد، چون خودم تشخیص ندادم و آن را شنیدم که درهوا هرواز کرد ولرزید ومثل یک روح وحشی از بدن رها شد.

بعد دستهایم با تکانی جداشدند، ومن روی تخت مادرم افتادم. سوراخ کوچکی مثل نوک مداد، کف دست راستم را علامتگذاری کرده بود.

«حالت چه طور است؟»

«خوبم.»

ولی خوب نبودم. حالم وحشتناک بود.

«گفتی کدام دانشکده می‌رفتی.»

گفتم کدام دانشکده می‌رفتم.

صورت دکتر گوردون بالبخند ملایم ومثل خط استوا بازشد: «آهان، توی آن دانشکده یک WAC داشتند، مگرنه، زمان جنگ؟»

بندهای انجستان مادرم به سفیدی استخوان شده بود، توگویی در ساعتهای انتظار پوست روی آنها ازین رفته بود. ازورای من به دکتر گوردون نگاه کرد، واوحتماً لبخندی زد و یاسری تکان داد چون قیافه مادرم آرام شد. شنیدم دکتر گوردون می‌گوید: «چند درمان دیگر که باشوك الکتریکی انجام دادیم خانم گرین وود، شما می‌ینید که چه پیشرفتی حاصل می‌شود.» دخترک هنوز روی صندلی پیانو نشسته بود، صفحه‌های پاره شده نتها مثل پرنده مرده‌ای روی زانو انش بود. به من زل زد من هم به او زل زدم. چشمانش را تنگ کرد. بعد زبانش را درآورد.

مادرم داشت به دنبال دکتر گوردون تادم درمی‌رفت. قدری طول دادم، وقتی پشتیان را کردند، سرم را به طرف دخترک بر گرداندم و هردو شسته‌ایم را روی گوشها یم کذاشت. زبانش را کشید تو و قیافه بی احساسی به خودش گرفت.

در زیر آفتاب از عمارت یرون آمد.

ماشین بزرگ مشکی دودوکانوی مثل ہلنگی زیرسایه روشن یک درخت در انتظار بود.

این ماشین ابتدا به وسیله یک خانم سرشناس و متمول سفارش شده بود، تمام میاه و بدون کمترین تزئین فلزی روی آن، با صندلیهای سیاه، ولی وقتی

ماشین آماده شده بود خانم دلخور شده بود. می گفت نسخه دوم یک نعشکش است. دیگران هم همین عقیده را داشتند، و هیچکس حاضر نبود آن را بخرد، آن وقت کانوی‌ها، آن را با نصف قیمت به خانه برداشتند و چند صد دلار سود کردند.

روی صندلی جلو، بین مادرم و دودو، احساس کردم رام و کرخم.  
هر بار سعی می کردم فکرم را به چیزی متعرکز کنم، افکارم پر واژ می کرد،  
مثل یک یخبار دریک فضای خالی، بعد با حواس هر تی چرخی می زد.  
وقتی دودو و ماشین بزرگش را پشت درختهای چنارت رک کردیم گفتم:  
«من دیگر کاری با این دکتر گوردون ندارم. می توانی تلفنی خبرش کنی که  
هفتة دیگر نمی روم.»

مادرم لبخند می زد: «می دانستم بچه من آن طوری نیست.»  
نگاهش کردم: «چه طوری؟»  
«مثل آن آدمهای وحشتناک، آن آدمهای مرده و حشتناک توی یمارستان.»  
مکثی کرد: «می دانستم تصمیم می گیری که عاقل بشوی.»

### «ستاده سینما پس از ۶۸ ساعت بیهوشی جان به جان آفرین قسلمیم کرد»

توی آشغالهای جیبم و میان تکه پاره‌های کاغذ، قوطی پودر، پوسته‌های بادام کوهی، پول خوردها و قوطی آبیرنگی که ۱۹ تیغ ژیلت توی آن بود، آنقدر گشتم تاعکسی فوری را که دیروز در آن کیوسک نارنجی و سفید گرفته بودم پیدا کردم.

آن را پیرون آوردم و کنار عکس رنگ و رو رفتۀ دخترک مرده گذاشتم. باهم جور بودند، دهان بادهان، دماغ با دماغ. تنها تفاوت، چشمها بود. چشمها عکس فوری باز بود، و چشمها عکس روزنامه بسته بود. ولی می دانستم که اگر چشمان دخترک مرده هم باز بودند، باهمان حالت مرگ آور، سیاه، و تو خالی عکس فوری به من خیره می شدند.

عکس فوری را باز دیگر توی جیبم چپاندم.

به خودم گفتم: «از روی ساعت عمارت رو به رو، پنج دقیقه دیگر هم اینجاد پارک وزیر آفتاب می نشینم، بعد جایی پیدامی کنم و کار را تمام می کنم.»  
یادم به مجموعه گوناگون صد اهایی که شنیده بودم افتاد.

«استر ازکات را خی نیستی؟»

«می‌دانی استر، تو آمادگی زیادی برای بیماری «وانی داری.»  
 «به‌این ترتیب به‌هیچ‌جا نمی‌سی، به‌این ترتیب به‌هیچ‌جا نمی‌سی،  
 به‌این ترتیب به‌هیچ‌جا نمی‌سی.»  
 یک بار دریک شب داغ تابستان، یک ساعت تمام‌یک دانشجوی حقوق،  
 پشمalo و گوریل شکل را بوسیدم، چون دلم برایش سوخته بود، آخر آن  
 قدر زشت بود که حد نداشت. وقتی تمام کردم به من گفت: «عزیزم، آینده  
 تو برای من روشن است، در چهل سالگی هرجایی می‌شوی.»  
 استاد خلاق نویسنده‌گیم دردانشگاه یک‌بار روی داستانی که من نوشته  
 بودم به اسم «آخرهفتة بزرگ» نوشت: «ساختگی است.»  
 نمی‌دانستم معنی «ساختگی» چیست، از توی فرهنگ لغت پیدا کردم.  
 ساختگی: مصنوعی، قلابی.

«به‌این ترتیب به‌هیچ‌جا نمی‌سی.»

بیست و یک شب تمام نخواایده بودم.

فکر کردم زیباترین چیزهای دنیا باید سایه باشد، میلیونها طرح متحرک  
 و بن‌بست سایه. توی کشوهای گنجه‌ها و چمدانها پر از سایه بود، سایه زیر  
 درختها، خانه‌ها، سایه پشت چشم مردم و لبخند‌هایشان، صدها و هزارها کیلومتر  
 سایه در قسمت شب کره زمین.  
 به دونوار چسبی، که مثل ضربدر، زخم روی مج‌پای راستم را پوشانده  
 بود نگاه کردم.

همان روز صبح تلاشی برای شروع کرده بودم.

توی حمام، در را از توقف کردم، وان را پرازآب گرم کردم و یک تیغ  
 ژیلت در آوردم.

وقتی از یک فیلسوف رومی یا کس دیگری پرسیده بودند لش می‌خواهد  
 چگونه بمیرد، گفته بود رکهایش را دروانی پرازآب گرم می‌زند. فکر کردم  
 باید آسان باشد، توی وان دراز بکشم، وسرخی را ببینم که از مجهایم کل  
 می‌کند، و با هر ضربه نبضم شکوفاتر می‌شود تاحدی که در زیر سطح گلگونی  
 مثل گلهای شقایق به‌خواب فرو می‌روم.

ولی وقتی به عمل رسید، پوست مچم به قدری سفید و بیدفاع می‌نمود  
 که از انجامش عاجز بودم. توکویی چیزی را که می‌خواستم ازین بیرم در آن  
 پوست یا نبض آبی بازیکی که زیر شستم به طیش درمی‌آمد نبود، جای دیگری

بود، ژرفتر، پنهانیتر، و دور از دسترس.

کارمحتاج دو ضربه بود. این مج و بعد هم مج دست دیگر. واگر دست به دست شدن تیغ راهم حساب می‌کردی، سه ضربه. بعد می‌رفتم توی وان و دراز می‌کشیدم.

رفتم جلوی قفسه دواها ایستادم. اگر در حین عمل خودم را درآیینه می‌دیدم مثل این بود که کسی دیگری را در کتاب یانمایش تماشا می‌کردم. ولی آدمی که درآیینه بود فلچ شده بود و آن قدر احمق بود که از عهده هیچ کار برنمی‌آمد.

آنوقت فکر کردم بهتر است قدری از خونم را برای امتحان بریزم، نشستم روی لبه وان و مج پای راستم را روی زانوی چپم گذاشتم. بعد دست راستم را با تیغ بلند کردم و تیغ را رها کردم که با وزن خودش روی ساق پایم بیفتدم، مثل تیغه گیوتین.

هیچ چیز احساس نکردم. بعد لرزش کوچک عمیقی حس کردم و خط قرمز روشنی از لبه خراش به بیرون جوشید. خون پررنگ شد و جمع شد، مثل میوه، و از روی مج چهارم جاری شد و توی پاشنه کفش ورنی مشکی ام لغزید. فکر کردم بهتر است همان لحظه بروم توی وان، ولی متوجه شدم، که دست به دست کردن من سبب تلف شدن مقدار زیادی از وقت صبحم شده و به این ترتیب قبل از اینکه کارم تمام شود مادرم پیدایم می‌کند.

روی زخم را نوار چسباندم، تیغه‌هارا جمع کردم و سوار اتوبوس ۱۳۵ به مقصد بوستون شدم

«نه عزیزم، قطار زیرزمینی به زندان دی‌برآیرلند نداریم.

«توی جزیره است.»

«نه، جزیره نیست، قبلًا بود ولی فاصله دو تا خشکی را با کثافت پر کرده‌اند و حالا به خشکی راه دراد.»

«قطار زیرزمینی ندارد.»

«من باید به آنجا بروم.»

مردک خپله بليطفروش نگاهی به من کرد، و گفت، «هی، گریه نکن، مگر آنجا چه کسی را دارای؟ قوم و خویش داری؟»

مردم باعجله و تنہ‌زنان از کنارم می‌گذشتند تا به قطارهایی که با

مروصدا وارد وخارج می‌شدند برسند. حس کردم اشگ از گوشه‌های چشم به بیرون می‌جوشد.  
« پدرم است. »

مردک چاق نگاهی به نقشه‌ای که روی دیوار توی اتاق بود کرد و گفت:  
« بین اول باقطار تا « اوپریانتهایتز »<sup>۱</sup> می‌روی بعد سوار اتوبوسی که رویش نوشه « دپوینت<sup>۲</sup> » می‌شود. » لبخند زد: « صاف می‌روی تادم در زندان. »

« آهای، ببینم! » مردجوانی که او نیفورمی‌آیی به تن داشت دستش را از توی کلبه برایم تکان داد.  
من هم دستی برایش تکان دادم و بدهراهم ادامه دادم.

« آهای، ببینم. »  
ایستادم، و آهسته به طرف کلبه‌ای که مثل یک اتاق نشیمن‌گرد، روی ماسه‌ها سر در آورده بود، به راه افتادم.  
« آهای، از اینجا نمی‌توانی دور تبر روی، این ملک زندان است، ورود افراد متفرقه به اینجا ممنوع است. »

گفتم: « من فکرمی‌کردم آدم می‌تواند همه‌جای ساحل قدم بزنده شرط آن که از حاشیه ساحلی عقب‌تر نرود. »  
مردک لحظه‌ای فکر کرد.

بعد گفت: « نه این ساحل. »  
قیافه شاد و گیرایی داشت.  
گفتم: « محل قشنگی داری، مثل یک خانه کوچک است. »  
نگاهی به داخل اتاق، گلیم وصله شده و پرده‌های رنگ و رو رفته‌اش کرد. لبخندی زد.

« حتی قهوه جوش هم داریم. »  
« من قبل<sup>۳</sup> این نزدیکها زندگی می‌کردم. »  
« راست می‌کویی؟ من خودم هم اهل اینجا هستم و همین‌جا بزرگ شده‌ام. »  
از ورای ماسه‌ها به محوطه پارکینگ و در فلزی و از پشت درفلزی

به جاده باریکی که دو طرفش را اقیانوس گرفته بود، و به اصطلاح به جزیره سابق می‌رسید نگاه کردم.

عمارت آجری زندان حالت دوستانه‌ای داشت. مثل دانشکده‌های ساحلی بود. روی تپه سبزی در طرف چپ، نقطه‌های کوچک مفید و صورتی رامی دیدم که حرکت می‌کردند. از نگهبان پرسیدم آنها چه هستند. جواب داد:

« خوک و مرغ هستند. »

داشتم فکر می‌کردم که اگر شعورش را می‌داشتم که بدنگی در آن شهر ادامه بدهم، احتمالاً توی مدرسه به این نگهبان زندان بر می‌خوردم، با او ازدواج می‌کردم و تا حالا یکدوجین بچه پیدا کرده بودم. زندگی کنار دریا با یک صفت بچه و خوک و مرغ، بالباسهایی که مادر بزرگم به آنها لقب لباس دم دستی داده بود بدکه نبود، توی یک آشپزخانه با کفپوش پلاستیکی روشن می‌نشستم و با بازوهای چاق، پشت سرهم قهوه می‌خوردم.

« چه طور به آن زندان می‌روند. »

« باید اجازه ورود بگیری. »

« نه، چه طور آدم به جسی می‌افتد. »

نگهبان خنده‌ای کرد و گفت: « آهان، یک ماشین می‌دزدی، یا مغازه‌ای را می‌چابی. »

« آنجا آدمکش‌هم دارید؟ »

« نه، قاتلین را می‌برند به زندان بزرگ ایالتی. »

« دیگر چه کسانی آنجا هستند؟ »

« خوب، روز اول زمستان، مفت خورهایی تسوی بوستون هستند که یک آجر بر می‌دارند و می‌زنند شیشه‌ای را می‌شکنند، بعد دستگیر می‌شوند و تمام زمستان را دور از سرما با تلویزیون، غذای خوب، و روزهای آخر هفته را با مسابقه بسکتبال می‌گذرانند. »

« چه خوب. »

« خوب هست، اگر خوشت بیاید. »

خداحافظی کردم و به راه افتادم، فقط یک بار سرم را بر گرداندم. نگهبان همچنان کنار در اتاق نگهبانیش ایستاده بود و وقتی من بر گشتم دستش را بالا آورد و سلامی نظامی داد.

تنه درختی که رویش نشسته بود سنگین بود و بوی قیر می‌داد. زیر استوانه قطور و خاکستری برج آب در روی آن تپه بلند، سکوی شنی، تاتوی دریا هیچ می‌خورد. در بحبوبه مد، این سکو زیرآب فرومی‌رفت. این سکوراخوب به‌خاطر می‌آوردم. در قسمت داخل نیم‌دایره آن معمولاً صدفی پیدا می‌شد که هیچ‌کجا دیگر ساحل نبود.

صدف ضخیمی بود، به درشتی بلکه بند انگشت و معمولاً سفیدرنگ بود گرچه گاهی به رنگ صورتی هم دیده می‌شد. شبیه حلزون عادی بود. «مامان آن دخترک هنوز هم آنجا نشسته است.»

باتنبی ببالانگاه کردم، بجهه کوچک غرق‌شنبه رازن لاغراندامی که شلوار کوتاه قرمز و بلوز خالدار پوشیده بود و چشمان برآمده‌ای داشت از کنار دریا به‌зорمی کشید.

نکراین را که ممکن است کنار ساحل به باقیمانده آدمهای تابستانی بر بخورم، نکرده بودم. طی ده سال غیبت من، کلبه‌های آبی و صورتی و سبز کمرنگ مثل باغچه‌ای از قارچهای بیمزه، روی شنهای صاف کنار دریا سبز شده بود. و طیاره‌های نقره‌ای وبالنهای سیگاربرگ شکل جایشان را با جتها ای که با سروصدای گوشخراسشان از فرودگاه خلیج روبرو پرواز می‌کردند، عوض کرده بودند.

من تنها دختری بودم در ساحل که دامن و کفش پاشنه بلند پوشیده بود، به فکرم رسید که من باید مشخص باشم. مدتی که گذشت کفشهای ورنیم را در آوردم، پاشنه‌هایش بدجوری توی شن گیرمی‌کرد. تصویر اینکه کفشهایم روی آن تنہ درخت نقره‌ای رو به دریا قرار می‌گرفت به من لذت می‌داد، چون بعد از مرگم مثل قطبینما ارواح، محل مرگم را نشان می‌داد.

با انگشتانم تیغها را توی جیبم لمس کردم.

بعد فکر کردم چه قدر احتمم. تیغ دارم، اما از آب گرم خبری نیست. به نظرم رسید اتاقی کرایه کنم. بین تمام آن خانه‌های تابستانی باید خوابگاهی پیدامی‌شد. ولی اسباب نداشتم. این باعث سؤظن می‌شد. به علاوه توی یک خوابگاه همیشه آدمهای دیگر می‌خواهند از حمام استفاده کنند. هنوز کاری نکرده یکی می‌کوبد به در.

مرغهای دریایی با پاهای بلندشان لب لنگرگاه مثل گربه میومیو می‌کردند. بعد یکی یکی با آن پرهای خاکستری رنگ بلند شدند. و بالای سرمن دایره زدند و فریاد کشیدند.

«آهای خانم، بهتر است دیگر این جانشینی، چون مدد دارد بالامی آید.» پسرک کوچک چند قدم عقب ہرید. سنگ قرمزی را برداشت و توی آب پرت کرد. آب آنرا با صدای طینن داری فرو داد. بعد همان دور و برس پلکنید، و من صدای سنگهای خشک را که مثل پول بهم سایده می شدند شنیدم.

سنگ صاف دیگری را روی سطح سبز خفه آب پرتا برد و سنگ قبل از آنکه از نظر پنهان بشود هفت بار جهید.

گفتم: «چرا نمی روی به خانه تان.»

سنگ دیگری پرتا برد، سنگینتر بود و بعد از جهش دوم فرو رفت.  
«دلم نمی خواهد.»

«مادرت دنبالت می گردد.»

بانگرانی گفت: «دنبالم نمی گردد.»

«اگر بروی خانه، چندتا آب نبات به تو می دهم.»

آمد نزدیکتر: «چه جور آب نباتی.»

ولی بدون نگاه کردن توی جیبم می دانستم که جزو پوست بادام زمینی چیز دیگری ندارم.

«پولت می دهم خودت بروی بخڑی.»

«آرتور....»

واقعاً زنی روی سکو پیدا شد، سرمی خورد و می آمد، حتماً زیر لب فحش هم می داد، چون در فاصله فریادهای آمرانه اش لبها بش بالا و پایین می رفت.

«آرتور....»

یک دست را سایبان چشمتش کرد، انگار این بهتر کمک می کرد تادر سیاهی پر رنگ غروب دریا ما را تشخیص بدهد.

حس کردم با زیاد شدن تأکید مادر، علاقه پسرک کمتر شد. شروع کرد به تظاهر به اینکه اصلاً مرا نمی شناسد. چند تا سنگ را با پرت کرد، انگار که دنبال چیزی می گردد و بعد فرار کرد.

من لرزیدم.

سنگهای زیر پاهای برهنه ام برآمده و سرد بودند. دلم برای کفشهایم که روی ساحل کنده بودم تنگ شده بود. موجی، مثل دست عقب رفت، و باز گشت و پایی مرا لمس کرد.

خیسی آب انگار از عمق و کف دریا می‌آمد، همان جایی که ماهیهای کورسفید با روشنایی خودشان در میان آب سرد به این طرف و آن طرف حرکت می‌کردند. می‌توانستم دندان کوسه واستخوان گوش نهنگ را که مثل سنگ قبر به اطراف پراکنده شده بود ببینم.

تأمل کردم، انگار دریا می‌توانست عزم را جزم کند.

موج دیگری روی پایم فرو افتاد، پوشیده از کف سفید، و سرمايش قوزک پایم را مثل درد مرگباری درخود گرفت.

گوشت بدنم از ترس چنین مرگی به لرزه افتاد.

کیفم را برداشتم، واژ روی ماسه‌های سرد به طرف کفشهایم که در نور بنشش هنوز بیدار بودند، رفتم.

«البته که مادرش او را کشت.»

به دهان پسری که جودی<sup>۱</sup> خواسته بود با او قرار بگذارم نگاه کردم. لبهاش کلفت و صورتی بودند و صورت بچگانه‌ای زیر ابریشمی از موهای بور روشن لانه کرده بود. اسمش کال بود، که من فکر کردم باید کوتاه‌شده چیزی باشد، مگر اینکه اسمش کالیفرنیا می‌بود.

گفتم: «از کجا مطمئنی که مادرش او را کشت.»

کال قرار بود بچه بسیار باهوشی باشد، و جودی پشت تلفن گفته بود که خیلی پسر نازی است و من خیلی از او خوشم خواهد آمد. از خودم پرسیدم که اگر خود واقعی و قدیمیم بود آیا باز هم از او خوشم می‌آمد. جواب دادن به این سؤال ناممکن بود.

«خوب زن اول مرتب می‌گوید، نه، نه، نه و بعد می‌گوید بله.»

«ولی بعد دوباره می‌گوید نه نه.»

کال و من کنار هم روی حolle نارنجی و سبز رنگی روی ساحل کشیف، رو به مرداب لین<sup>۱</sup>، دراز کشیده بودیم. جودی و مارک، پسری که دوستش بود، داشتند شنا می‌کردند. کال نخواسته بود شنا کند، میل داشت حرف بزنده، و ما مشغول بحث درباره نمایشنامه‌ای بودیم که در آن پسر جوانی متوجه می‌شود به علت معاشرت پدرش با زنهای فاحشه، مریض، و دچار بیماری مغزی است و سرانجام شعورش که رفتہ رفتہ از کار افتاده بود، به کلی از فعالیت باز می‌ایستد و مادرش مردد است که آیا اورا بکشد یا نه.

من حدس می‌زدم که مادرم به جودی تلفن کرده بود که سرم را گرم

کند، تا آن قدر توی اتاقم با پرده‌های کشیده نشینم. اول دلم نمی‌خواست بیرون بروم، چون فکر کردم جودی متوجه تغییر حالت خواهد شد، و هر کس دیگر هم با یک نگاه می‌فهمید که من عقل درست و حسابی ندارم. ولی تمام مدت در طول ماشین رانیمان به طرف شمال و بعد شرق جودی مرتب شوختی می‌کرد و می‌خندید و حرف می‌زد و انگار اصلاً متوجه نبود که من فقط می‌گفتم «واه» یا «راستی» یا «نه بابا».

روی منقل عمومی ساحل، سوسيسونهايمان را سرخ کردیم و من مراقب جودی و مارک و کال بودم و بادقت کوشیدم سوسيسونم را در حد متعادل سرخ کنم و آن را نسوزانم یا توی آتش نیندازم، آن طور که می‌ترسیدم اتفاق یافتد. بعد وقتی دیدم کسی نگاهم نمی‌کند، آن را زیر ماسه‌ها دفن کردم.

بعد از غذا، جودی و مارک دست هم را گرفتند و به طرف آب دویدند، و من هم دراز کشیدم و به آسمان خیره شدم، درحالی که کال همان‌طور درباره آن نمایش مشغول بحث بود.

تنها دلیلی که من این نمایش را به یاد می‌آوردم، این بود که یک آدم دیوانه در آن بود، و هر چه که من درباره دیوانه‌ها خوانده بودم، در فکرم باقی مانده بود و دیگر چیزها را اصلاً به خاطر نمی‌آوردم. کال گفت: «ولی این بله است که اهمیت دارد و مادرهم سرانجام به این بله می‌رسد.»

سرم را بلند کردم و با چشمها نیمه باز، نگاهی به صفحه آبی دریا کردم – یک بشقاب آبی روشن با کناره‌های کثیف. یک منگ گرد و بزرگ خاکستری مثل قسمت فوقانی یک تخم مرغ در حدود یک کیلومتری آب، از دریا سر در آورده بود.

پرسیدم: «می‌خواست پرسش را با چه چیزی بکشد؟ من یادم رفته.» من یادم نرفته بود. خیلی هم خوب به یاد می‌آوردم، فقط می‌خواستم ببینم کال چه می‌گوید.  
«گرد مورفین.»

«فکر می‌کنی توی امریکا هم گرد مورفین داشته باشند.» کال چند دقیقه فکر کرد. بعد گفت: «گمان نمی‌کنم. این وسیله‌ای قدیمی به نظر می‌رسد.»

غلتی زدم و روی شکم دراز کشیدم و منظرة طرف مقابل را نگاه

کردم، منظرة طرف لین را. بخارشفافی موج زنان از روی آتش منتقل و حرارت جاده بر می خاست و از میان آن، مثل پرده شفافی از آب می توانستم منبع های گاز و دود کشتهای کارخانه ها، جرثقیلها و پلها را ببینم.

منظرة کثیف و مزخرفی بود.

دوباره به پشت غلتیدم و با صدایی که سعی می کردم عادی به نظر برسد گفت: «اگرمی خواستی خودت را بکشی، چه کارمی کردی؟» کال خوشحال شد: «من خیلی درباره این موضوع فکر کرده ام، یک - گلوه توی مغزم خالی می کنم.»

ناامید شدم، این درست کاریک مرد بود که با هفت تیر خودش را بکشد. من که هیچ وقت فرصتی نمی یافتم که هفت تیری پیدا کنم. و تازه اگر هم پیدا می کردم، نمی دانستم به کجا یم شلیک کنم.

تازه توی روزنامه ها راجع به کسانی که به قصد خودکشی از هفت تیر استفاده کرده بودند مطالبی خوانده بودم، فقط قسمت مهمی از اعصابشان از کار می افتاد و تا آخر عمر فلنج می شدند و یا سورتشان از ریخت می افتاد، ولی سرانجام به وسیله جراحان به طور معجزه آسایی نجات پیدا می کردند و زنده می ماندند.

خطرهفت تیر خیلی زیاد بود.

«چه جور هفت تیری؟»

«با هفت تیر پدرم، همیشه پراست. کافی است یک روز بروم به اتاق کارش» و کال یک انگشتیش را روی شقیقه اش نشانه رفت، قیانه مضحکی به خودش گرفت، «بنگ» چشمان خاکستری درشتیش را خیره کرد و به من زل زد. با ی خیالی پرسیدم: «پدرت نزدیک بوستون زندگی می کند؟»

«نه، در» کلاکتون<sup>۱</sup> کنار دریا. او انگلیسی است.»

جودی و مارک دست در دست آمدند پیش ما، می لرزیدند و قطره های آب را از بدنشان می چکاندند، مثل دوتاسگ کوچولو. فکر کردم جمعیت زیاد شده، بلند شدم و ادای خمیازه کشیدن را در آوردم.

«من می روم شنایی بکنم.»

با وجودی و مارک و کال بودن، یواش یواش برایم غیر قابل تعامل می شد و به اعصابم فشار می آورد، مثل وزنه چوبی سنگینی روی یک سیم پیانو.

می ترسیدم هر لحظه اراده ام را از دست بدهم، و شروع کنم به تعریف اینکه چه طور نمی توانستم چیزی بخوانم یا بخوابم و اینکه چه طور من تنها کسی هستم که یک ماه تمام بیدار بوده بدون اینکه از خستگی بمیرد.

تو گویی از اعصابم دود بلند می شد، مثل دود منقل آتش و بخار جاده آفتاب خورده. تمام منظره - ساحل، خشکی دریا و صخره - جلوی چشمانم می رقصید مثل پارچه پشت دکور تأثر.

فکر کردم در چه نقطه‌ای از فضا، این آسمان آبی به سیاهی می گراید.

« کال توهم پاشو شناکن. »

جودی سقطمه ملایمی به کال زد.

« اووه اووه « کال سرش رالای حوله پنهان کرد. « خیلی سرد است. » به طرف آب بدره افتادم.

در نور گستردۀ و بی‌سایه ظهر، آب به نحوی دوستانه و پذیرامی نمود. فکر کردم غرق شدن باید بهترین روش مردن باشد، و سوختن بدترین نوع آن. بعضی از جنینهایی که توی شیشه بودند، همانهایی که بادی ویلارد نشانم داده بود، آب شش داشتند. بادی گفته بود. چون در مرحله‌ای از زندگیشان درست مثل ماهی هستند.

موج کوچک و کثیفی، پراز کاغذ شکلات، پوست پرتقال و خزه؛ روی هایم را پوشاند.

صدای فشرده شدن ماسه‌ها را پشت سرم شنیدم و کال نزدیکم آمد.

گفتم: « یاتا آن سنگی که از آب بیرون آمده شناکنیم. »

« مگر دیوانه شدی یک فرسخ تا اینجا فاصله دارد. »

« مگر چه شده، می ترسی؟ »

کال بازویم را گرفت و تامیان آب کشاند.

وقتی تاکمر توی آب رفتیم، سرم را زیر آب کرد، دست و پازنان خودم را بالا کشیدم، چشمانم از نمک دریا به سوزش افتاد. در آن زیر، آب مثل یک تکه در کوهی سبز و نیمه کدر بود.

شروع کردم به شنا کردن، یک شنای قور باغه ملایم، صور تم را به طرف سنگ تعزم مرغی نگاه داشته بودم. کال کرال آهسته‌ای می رفت. بعد از مدتی سرش را بلند کرد و روی پایستاد.

به نفس نفس افتاده بود: « نمی توانم ادامه بدهم. »

« باشد، تو بیر گرد. »

حساب کردم، آنقدر شنا می‌کنم تا دیگر قدرت بازگشت نداشته باشم.  
همان طور که پامی زدم، صدای قلبم گروپ گروپ، مثل صدای مداوم یک موتور  
توی گوشم می‌زد.  
هستم، هستم، هستم.

آن روز صبح کوشیده بودم خودرا حلق آویز کنم.  
به محض اینکه مادرم رفت سرکار، کمربند ابریشمی ربدوشامیرش را  
برداشت، و در نور قرمزنگ اتاق خواب مشغول گره زدن آن شدم که مرتب  
بالا و پایین می‌سرید. مدت زیادی طول کشید تا بتوانم این کار را به انجام  
برسانم، چون گره زدنم خوب نبود، و اصلاً بلد نبودم که یک گره درست و  
حسابی بزنم.

بعد مدتی گشتم تاجایی را برای نصب کردن طناب پیدا کنم.  
اشکال کاراین بود که سقف خانه‌ما مناسب نبود. سقف‌ها همه پایین بودند،  
سفید با گچکاری صاف و بدون آویز چراغ، حلقه یا چیز دیگری. با دلتنگی  
دلم هوای منزل مادر بزرگم را کرد که پیش از آمدن به نزد ما و بعد نزد خاله‌ام  
لیبی<sup>۱</sup>، آن را فروخته بود.

خانه مادر بزرگم، به سبک خوب و قدیمی قرن نوزدهم ساخته شده  
بود، با اتاقهای بزرگ و حلقه‌های چلچراغ درشت با قفسه‌های بلند باریلهای  
آهنی محکم و یک بالاخانه که هیچ وقت کسی به آنجا نمی‌رفت و پر از صندوق  
وقفس پرنده و مانکن خیاطی و حلقه‌هایی آویخته از سقف به ستبری دکل  
کشته بود.

ولی آن خانه یک خانه قدیمی بود، و مادر بزرگم آن را فروخت و من کس  
دیگری را نمی‌شناختم که صاحب چنین منزلی باشد.

پس از مدتی پرسه زدن به دور خانه با کمربند ابریشمی به دور گردنم  
مثل یک دم گربه زرد، و پیدا نکردن جایی که آن را بیندم، روی لبه تخت  
مادرم نشستم و کوشیدم کمربند را با دست بکشم.

ولی هر بار آن را محکم می‌کشیدم، حس می‌کردم گوشها یم نزدیک  
است بترکد و آبشاری از خون به صور تم هجوم می‌آورد، آنگاه دستم شل

می‌شد، کمر بند را رها می‌کردم و دوباره حالم عادی می‌شد.  
بعد متوجه شدم که بدن من انواع نیرنگها را بلد است، مثلاً دستهای من در لحظات خطر بی‌حس می‌شوند، که سبب نجات بدنم می‌گردند، در حالی که اگر تمام بدنم دست خودم بود، دریک چشم به هم زدن مرده بودم.  
باید هر طور بود با باقیمانده عقل روی آن سرپوش می‌گذاشت، و گرنه پنجاه سال تمام بدون دلیل به دامم می‌انداخت، وقتی مردم می‌فهمیدند که عقلم را از دست داده‌ام، چون علی‌رغم رازپوشی مادرم بالاخره می‌فهمیدند، مادرم را قانع می‌کردند که مرا به یک دارالمجانین بفرستد تامعالجه شوم.  
منتھی مورد من قابل معالجه نبود.

چندتا کتاب جیبی درباره «روانشناسی افراد نابهنجار» از کتابفروشی خریده بودم، و تمام علایم خودم را با علایم کتاب مقایسه کرده بودم، و علایم من مو به مومطابق غیرقابل مداواترین افراد بود.  
تنها چیزی که علاوه بر روزنامه‌های جنجالی می‌توانستم بخوانم همان کتابهای روانشناسی نابهنجار بود، انگار هنوز روزنه امیدی باقی بود تا من آنچه موردنیازم بود در مورد وضع خودم بی‌اموزم تا آن را به نحو احسن، به سرانجامی برسانم.

بعد از جریان مضحك دارزدن، فکر کردم بهتر است دست از این کوشش بردارم و خودم را تسلیم دکترها بکنم. بعد به یاد دکتر گوردون و دستگاه شوک الکتریکی دهنده اختصاصی‌اش افتادم. به محض آنکه به دامشان می‌افتدام می‌توانستند تمام وقت را تحت آن بگذارند.

بعد فکر کردم چه طور هر روز، مادرم، برادرم و دوستانم برای دیدن من می‌آمدند به امید آنکه بهبود پیدا کنم. بعد ملاقات‌هایشان کم می‌شد و امیدشان را از دست می‌دادند. پیرمی‌شدند. و مرا به کلی فراموش می‌کردند.  
به خاک سیاه هم می‌نشستند.

اول دلشان می‌خواست که من تحت بهترین شرایط معالجه بشوم، این بود که تمام پولشان را به یک بیمارستان مثل بیمارستان دکتر گوردن سر ازیر می‌کردند. سرانجام وقتی پولها ته می‌کشید، مرا به یک بیمارستان دولتی می‌فرستادند، و با صدھا مريض دیگر مثل خودم، توی یك قفس و توی زیر زمین نگاهم می‌داشتند.

و هر چه حالم بدتر می‌شد، آنها مرا، دورتر مخفی می‌کردند.

کال برگشته بود و داشت به طرف ساحل شنا می‌کرد.  
همان طور که تماشایش می‌کردم، خودش را به زور از آب بیرون  
می‌کشید. در زمینه خاکی رنگ ماسه‌ها و موجهای سبزرنگ کوچک ساحلی،  
برای چند لحظه بدنش بند بند به نظرم رسید، مثل یک کرم سفید، بعد به کلی  
از قسمت سبز خارج شد و به قسمت خاکی رنگ خزید و بعد در میان هزاران  
هزار کرم دیگر میان آسمان و زمین که یا درهم می‌لولیدند و یا دراز کشیده  
بودند گم شد.

دستهایم را در آب تکان دادم و با پاهایم ضربه‌ای زدم. سنگ تخم مرغی  
اصل‌اً از وقتی که از ساحل به آن نگریسته بودیم، نزدیکتر نشده بود.  
بعد دیدم شناکردن تا آن سنگ بیفایده است چون آن وقت بدنم بهانه‌ای  
می‌یافتد تا از آن بالا برود و روی آن رفع خستگی کند و برای بازگشتن نیرو  
بگیرد.

تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که خودم را همان آن و در  
همانجا غرق کنم.  
از حرکت ایستادم.

دستهایم را به سینه‌ام گذاشتیم، سرم رازیر آب کردم، و با سرفورفتی  
و با کمک دستهایم آب را کنار می‌زدم. آب به پرده‌های گوشم و قلبم فشار  
می‌آورد. خودم را به پایین می‌کشاندم ولی پیش از آنکه متوجه شوم، آب  
مرا به بالا و به طرف آفتاب تف کرده بود، تمام دنیا در اطرافم مثل سنگهای  
قیمتی آبی وزرد و سبز می‌درخشد.

آب را از روی چشم‌مانم زدوم.  
نفس نفس می‌زدم، مثل نفس زدن، بعد از ورزش کردن، ولی بدون  
کمترین اشکالی روی آب شناور بودم.

دوباره فورفتیم، ولی هر بار مثل یک چوب پنهه بدروی آب بازمی‌گشتم.  
سنگ خاکستری مسخره‌ام می‌کرد، و با آرامش کامل مثل یک حلقة  
نجات روی آب آرمیده بود.

هر بار شکست می‌خوردم خودم می‌فهمیدم که شکست خورده‌ام.  
برگشتم.

گلهار اکه در امتداد راه رومی بردم، سرها یشان را مثل بچه‌های باهوش

و با استعداد تکان می‌دادند.

با آن روپوش سبز داوطلبها، احساس مستخره‌ای داشتم، حس می‌کردم زیادی هستم، برخلاف دکترها و پرستارهای مفیدپوش یا حتی زنهای خدمتکاری که روپوش قهوه‌ای داشتند با سلطها و زمین شورهایشان که بدون یک کلمه حرف از کنار من رد می‌شدند.

اگر حقوقی می‌گرفتم، هر چقدر هم که کم بود، بازمی‌توانستم به عنوان یک شغل روی این کار حساب کنم، ولی تنها چیزی که بعد از یک روز تمام مجله و شکلات و گل گرداندن توی راهروهایی گرفتم، یک ناهار مجانی بود. مادرم گفت علاج این همه فکر کردن درباره خودت فقط کمک کردن به کسانی است که در وضعی بدتر از خودت هستند، آن وقت ترزا هم کمک کرد تا به عنوان یک داوطلب در بیمارستان محله‌مان کاری بگیرم. داوطلب بودن در این بیمارستان مشکل بود، چون تمام زنهای عضو باشگاه هم می‌خواستند همین کار را انجام بدهند، ولی خوشبختانه الان همه به مسافرت و تعطیلات تابستان رفته بودند.

امیدوار بودم مرا به بخشایی که مریض‌های واقع‌وحشتناکی داشتند بفرستند، تا از میان صورت احمق من تشخیص دهند که چه قدر حالم خوب است و تا چه حد باید ممنون باشم. ولی رئیس داوطلبها، یک خانم اجتماعی که به کلیسای مامی آمد نگاهی به من کرد و گفت: «تودربخش زایمان هستی.»

سوار آسانسور شدم و به طبقه سوم رفتم و در آنجا خودم را به سر پرستار معرفی کردم. او هم میزپر خدار گلها را به من داد. وظیفه‌ام این بود که گل‌دانهای مناسب را کنار تختخوابهای مناسب و در اتاقهای مناسب قرار بدهم.

ولی پیش از آنکه به در اتاق اول برسم، متوجه شدم که اغلب گلها پژمرده و پلاسیده‌اند. فکر کردم برای زنی که تازه زاییده ناراحت کننده است که ببیند یک نفر گل‌دان پر از گل‌های پلاسیده جلویش می‌گذارد، این بود که میزرا به کنار دستشویی در شاه نشین برم و شروع کردم به درآوردن شاخه‌های پژمرده.

بعد آنها بی را که در حال پژمردن بودند درآوردم.

سلط آشغالی آن دور و برهان نبود، بنابراین گلها را توی دستشویی سرد و گود فرو کردم. دستشویی سرد بود، مثل سنگ قبر. خندهیدم. حتماً توی سردخانه بیمارستان مردها را هم به همین ترتیب جا می‌دادند. حالت من در آن لحظه و با تمام حقارتش عظمت کار دکترها و پرستارها را می‌نمایاند.

دراولین اتاق را باز کردم و رفتم تو، میزراهم پشت سرم کشاندم. چند تا پرستار از جایشان پریدند. ومن تصور مبهمی از قفسه‌ها و دواها پیدا کردم. یکی از پرستارها بایقایله جدی پرسید: «اینجا چه کارداری؟» نمی‌توانستم از یکدیگر تشخیصشان بدهم، همگی یک شکل بودند.  
«گلها را دور می‌گردانم.»

پرستاری که حرف زده بود، دستش را روی شانه من گذاشت و مرد از اتاق بیرون کرد، و بادست دیگر آزادش میزراهم با مهارت همراه خودش آورد. در چرخان پهلوی آن اتاق را باز کرد، و تعظیم کنان را به آنجا راهنمایی کرد. و بعد تاهدید شد.

صدای هر و کره خنده را از فاصله دور می‌شنیدم تا اینکه دری بسته شد و صدراهم قطع کرد.

مشش تختخواب در آن اتاق بود، و روی هر کدام زنی خوابیده بود. زنها همگی نشسته بودند یا بافتی می‌بافتند یا مجله ورق می‌زدند یا موهایشان را می‌پیچیدند و یا مثل طوطی توی قفس طوطیها حرف می‌زدند.

فکر کرده بودم آنها یا خوابند، یا با رنگ و روی پریده آرام دراز کشیده‌اند، ومن هم می‌توانستم با خیال راحت و بدون دردرس نمره تختخوابها را با شماره‌های روی گلدانها مطابقت کنم، ولی پیش از آنکه به خودم بیایم، زن موبور و روشنی با صورت تیز و سه‌گوشی بادست به من اشاره کرد.

به او نزدیک شدم و میزرا همانجا میان اتاق رها کردم، ولی با یخو صلگی به میز اشاره کرد، ومن دیدم که می‌خواهد میزراهم با خودم نزدیکش بیاورم. بالبختی میز را کنار تختخوابش آوردم.

زن درشت و شلی از طرف دیگر اتاق با چشم ان عقابیش را صدا کرد و گفت: «اوی، پس گلها میمون من کجاست؟»

رنگ مو بور صورت سه‌گوش روی میز خم شد. «گل زردهای من اینجاست، ولی با چند زنبق مزخرف قاطی شده.»

صداهای دیگری هم با صدای دونفر اول مخلوط شدند. همه او قاتشان تلغ بود و آنکه از شکوه و شکایت بودند.

می‌خواستم دهانم را باز کنم که توضیع بدhem که بعضی از گلها میمون هلامیده بودند و من ریختم دور و چون بعضی از گلدانها، گلها میشان کم شده بود، من آنها را مخلوط کرده بودم که پرسوند. در همین لحظه در چرخان بازشد و پرستاری وارد شد که بینند جریان چیست.

«کوش‌کن پرستار، من بکدسته بزرگ‌گل میمون داشتم که دیشب لاری  
برایم آورده بود.»

«این دختره تمام گل زردهای مرا قاطی کرده.»

همان طور که می‌دویدم دگمه‌های روپوش سبزرا باز کردم، آنرا در آوردم و پیش‌بقیه گلهای پژمرده توی دستشویی انداختم. بعد پله‌های طرف دیگر را گرفتم و دو تایکی تاها ین چله‌ها و بعد تاخیابان دویدم، بدون آنکه به کسی بربخورم.

«قبرستان کدام طرف است؟»

مردک ایتالیایی، کت‌چرمی سیاهی به تن داشت، ایستاد و با انگشت جادة باریکی را پشت کلیسای متديست اسفیدرنگ نشانم داد. من ۹ سال اول زندگیم متديست بودم، قبل از مرگ پدرم، ولی بعد تغییرش داده بودیم و یونیتارین<sup>۲</sup> شده بودیم.

مادرم پیش از این که متديست بشود کاتولیک بود. مادر بزرگ و پدر بزرگ و خاله‌لیبی هم هنوز کاتولیک بودند. خاله‌لیبی هم همان زمانی که مادر من کلیسای کاتولیکها را ترک کرده بود، از آن جدا شده بود، ولی بعد عاشق یک ایتالیایی کاتولیک شده بود، و دوباره رجعت کرده بود.

اخیراً به فکرم رسیده بود دوباره به کلیسای کاتولیکها ملحق شوم. می‌دانستم که کاتولیکها خودکشی را گناه بزرگی به حساب می‌آوردن. ولی شاید، اگرچنین بود، می‌توانستند راه چاره‌ای پیدا کنند تا مرا منصرف کنند. البته من به زندگی بعداز مرگ، یا آبستنی باکره یا ریاضت‌کشیدن یا منزه بودن آن پاپ میمون شکل یا چیزهای دیگر اصلاً معتقد نبودم، ولی لزومی نداشت که کشیش اینهارا بفهمد، می‌توانستم فکرم را فقط معطوف به گناهانم بکنم، و او می‌توانست کمک کند تا توبه کنم.

اشکال کار در این بود که کلیسا، حتی کلیسای کاتولیکها هم تمام زندگی را شامل نمی‌شد. مهم نبود که چقدر زانو بزنی و دعا بخوانی، باز هم باید روزی سه وعده غذابخوری و شغلی داشته باشی و در این دنیا زندگی کنی. فکر کردم بهتر است اول بینم چه مدت باید کاتولیک باشم تا بتوانم

راهبه بشوم، بهمین دلیل از مادرم پرسیده بودم، فکر کردم او همه جزئیات رامی داند.

مادرم بهمن خنده دیده بود. « فکرمی کنی آدمی مثل تورا همین طوری قبول می کنند؟ تو باید تمام این پرسشنامه های مذهبی و شهادت نامه ها را بلد باشی و به آنها معتقد باشی، قفل وزنجیر و ریاضت. آن هم دختری با افکار تو! » با وجود این، خودم را مجسم کردم که می رفتم پیش یک کشیش از اهالی بوستون، می بایست بوستون باشد، دلم نمی خواست کشیشی از شهر خودمان باشد چون آن وقت می دانست خواسته بودم خودم را بکشم. کشیشها خبر چینهای و حشتاکی هستند.

یک لباس سیاه می پوشیدم، و با صورت رنگ پریده و سفیدم، خودم را روی پاهای کشیش می انداختم و می گفتم: « اوه پدر کمکم کن. » ولی این، پیش از آن بود که مردم مرا بانگاههای مشکوکشان بر انداز کنند، مثل پرستارهای توی بیمارستان.

مطمئن بودم که کاتولیکها راهبه دیوانه نمی پذیرفتند. شوهر خاله لیبی یک بار شوخی کرده بود و درباره راهبه ای که از صومعه فرستاده بودنش پیش تر زا که معاینه بشود صحبت کرده بود. این راهبه مرتب توی گوشش آهنگ چنگ می شنیده و صدایی که مرتب می گفته « آله لویا<sup>۱</sup> ». منتهی پس از مشوال و جواب فراوان معلوم شد مطمئن نیست که صدا می گوید « آله لویا » یا « آریزونا ». این راهبه در آریزونا به دنیا آمده بود. فکر می کنم سرانجام اورا روانه دارالمجانین کردند.

تورسیاهم را تا روی چانه ام پایین کشیدم و از میان درآهني رفتم تو. برایم عجیب بود که از زمان مرگ پدرم تابه حال هیچ کدام از ما هیچ وقت برای دیدنش نیامده بودیم. مادرم نگذاشته بود که به مراسم تشییع جنازه اش برویم چون خیلی بچه بودیم، و او هم در بیمارستان مرده بود، بهمین جهت قبرستان و حتی مرگش برایم غیر واقعی می نمود.

این اواخر، نیاز شدیدی احساس می کردم که غفلتهای مالهای گذشته ام ا جبران کنم، و به قبرش بیشتر برسم. من همیشه بچه مورد علاقه پدرم بودم. و بجا بود آن عزاداری که مادرم هر گز نکرده بود من از مر بگیرم.

فکر کردم اگر پدر نمرده بود، تمام چیزها را درباره حشره ها به من یاد

می‌داد، چیزی که در دانشگاه تخصصش بود. بهمن آلمانی ویونانی و لاتین‌هم که ببلد بودمی‌آموخت، و شاید من هم به‌لوتر معتقد‌می‌شدم. پدرم درویسکانس پیرولوتر بود ولی لوتربیه‌ادرنیو انگلند چندان مورد توجه نبودند، بنابراین اعتقادش کمی سست شد و سرانجام، مادرم می‌گفت، تبدیل به‌یک لامذهب واقعی شد.

قبرستان ناامیدم کرد، در دامنه خارجی شهر و در زمین پستی واقع شده بود، مثل زباله‌دانیها، و همین‌طور که بین قبرها قدم می‌زدم، بسوی گند با تلاقهای نمک از فاصله دور به‌دماغم می‌خورد.

قسمت قدیمی قبرستان وضع بدی نداشت، با سنگ قبرهای مسطح و یادبودهای گل‌سنگ‌گرفته، ولی زود متوجه شدم که پدرم باید در قسمت جدید باشد چون تاریخ مرگش در سالهای ۱۹۶۰ بود.

سنگهای قسمت جدید زمخت و کم ارزش بودند، و جای جای قبری را با سنگ مرمر حاشیه کرده بودند، مثل یک وان حمام بیضی‌شکل و پراز کثافت، گلدانهای فلزی زنگ زده درست در محلی که ناف شخص قرار داشت، سر برانداخته بود و پراز گلهای مصنوعی پلاستیکی بود. باران ریزوتندی از آسمان خاکستری شروع به‌باریدن کرد، و من غمگیتر شدم.

نتوانستم پدرم را بیداکنم.

ابرهای کوتاه و درهمی، در افق، جایی که دریا قرار داشت، پشت با تلاقها و کلبه‌های ساحلی در حرکت بودند، قطره‌های باران بارانی‌ای را که آن روز صبح خریده بودم تیره کرد. و رطوبت چسبناکی تا روی چشم نفوذ کرد.

از دخترک فروشنده پرسیده بودم: « از نفوذ آب جلو گیری می‌کند؟ » و او گفته بود: « هیچ بارانی‌ای ضد آب نیست. ضد باران است. » و وقتی پرسیدم ضد باران یعنی چه گفت بهتر است یک چتر هم بخرم. ولی برای خرید چتر پول کافی نداشتم. با این‌همه مخارج، پول اتوبوس رفت و برگشت به بوستون، بادام کوهی، روزنامه، کتابهای روانشناسی نابهنجار، و سفرهایم به خانه قدیمیمان و کنار دریا اندوخته نیویورکم حسابی ته کشیده بود.

تصمیم گرفتم وقتی دیگر پولی توی حسابم باقی نماند، کار را تمام می‌کنم، و آن روز صبح آخرین دینارهایم را صرف خرید این بارانی سیاه

کرده بود.

آن وقت چشمم به سنگ قبر پدرم افتاد.

به یک قبر دیگر مر به سر چسبیده بود، مثل گدای‌هایی که توی نوانخانه از کمبود جا بهم می‌چسبند. سنگ قبر، مرمر صورتی لکه‌لکه بود، مثل ماهی او زون برون کنسرو شده، و تنها چیزی که رویش بود اسم پدرم بود و زیر آن دو تاریخ که بایک خط فاصله از هم جدا شده بودند.

پای قبر، گلهای آزالیارا که دم در قبرستان از بوته چیده بودم، مرتب کردم. بعد پاها بیم زیر تنہام خم شد، و روی علفهای خیس نشستم. نمی‌دانستم چرا به آن شدت می‌گریستم.

بعد یادم آمد که من هر گز برای مرگ پدرم نگریسته بودم.

مادرم هم گریه نکرده بود. فقط لبخندی زد و گفت چه قدر خدار حم کرد که مرد، چون اگر زنده می‌ماند، تمام عمر افليج می‌شد، و تحملش برای او سخت بود، و اوترجیح می‌داد که بمیرد و به آن شکل ناقص زنده نماند.

صورتم را روی سطح صاف مرمر گذاشتم، و نعره‌هایم را درباران سرد و شور پراکندم.

خوب می‌دانستم چطور باید ترتیب ش را بدهم.

لحظه‌ای که قیژقیز لاستیکها را روی اسفالت شنیدم و صدای موتور دور شد، از تختم پریدم بیرون، بلوز سفید، دامن سبز و بارانی سیاهم را پوشیدم بارانی هنوز از باران روز قبل نم داشت، ولی این دیگر مهم نبود.

از پله‌ها رفتم پایین، و از روی میز ناهارخوری یک پاکت آبی برداشتم و به زحمت و با حروف درشت روی آن نوشتتم: «من برای قدم زدن می‌روم.» پاکت را جایی گذاشتم که مادرم در اولین لحظه ورود متوجه اش بشود. بعد خندیدم.

مهمنترین چیز را فراموش کرده بودم.

دویدم بالا، و صندلی‌ای را کشان کشان تا قفسه مادرم بردم. بعد از آن بالارفتم، و صندوقچه بالای سرفقسه را برداشتم. با دست خالی می‌توانستم فلز روی آن را بکنم، قفلش خیلی شل بود. ولی دلم می‌خواست کارهار ادرنهایت آرامش و طبق قاعده انجام بدهم.

کشوی دست راست بالای قفسه مادرم را باز کردم. جعبه‌آبی جواهرات

را از زیر دستمالهای معطر نخی بیرون کشیدم. کلید کوچک را از میان محمل سیاه برداشتیم. بعد قفل صندوقچه را گشودم و شیشه قرصهای جدید را برداشتیم. از آنچه انتظار می‌کشیدم بیشتر بود. حداقل پنجاه قرص بود.

اگر صبرمی‌کردم که مادرم شبی یکی به من بدهد، باید برای جمع کردنش پنجاه روز صبرمی‌کردم. و پنجاه روز دیگر، دانشکده باز می‌شد، و برادرم از آلمان بازمی‌گشت، و دیگر خیلی دیرمی‌شد.

کلید را سرجایش و میان زنجیرهای ارزان قیمت و انگشت‌های بی‌ارزش بر گرداندم، جعبه جواهرات را به جای اولش و زیر دستمالها لفزاندم، و صندوقچه را بالای قفسه گذاشتیم و صندلی را روی قالی و درست در همان نقطه‌ای که برداشته بودم باز گرداندم.

بعد رفتم پایین و توی آشپزخانه، شیر را باز کردم و گیلاس بلندی را پراز آب کردم. بعد گیلاس آب و شیشه قرصها را برداشم و رفتم توی زیرزمین.

نور کمرنگ و بیحالی از لایه‌لای پنجره چوبی زیرزمین به داخل می‌تايد. پشت کوره شوفاژ، سوراخ بزرگی روی دیوار بود که به ارتفاع شانه‌ام میرسید، و تازیر هوکش ادامه داشت و از نظر پنهان می‌شد، هوکش بعداز این که زیرزمین را کنده بودند اضافه شده بود، وبالای این شکاف پنهانی در قلب زمین ساخته شده بود.

چندتا هیزم قدیمی، دهانه سوراخ را سد کرده بود. کمی آنها را عقب زدم. بعد لیوان آب و شیشه قرصهارا روی سطح صاف یکی از هیزمها پهلوی هم گذاشتیم، و خودم را بالا کشیدم.

مدتی طول کشید تا تمام بدنم را به داخل شکاف بکشانم، ولی بالاخره، پس از کوشش فراوان، موفق شدم، و در دهانه تاریکی، مثل کوتوله‌ای، قوز کرم.

زمین زیر پای برهنه‌ام، سرد ولی مهربان بود. از خودم پرسیدم چند وقت است که این قسمت از زمین رنگ آفتاب را به خود ندیده است؟

بعديکی یکی، هیزمها خاک گرفته را از جلوی دهانه سوراخ برداشتیم. تاریکی به ضعیامت محمل بود. لیوان و شیشه را برداشتیم، و با دقت روی زانوهایم گذاشتیم، و با پشت دولاشده خود را به انتهای دیوار کشاندم. تار عنکبوت‌های نرمی کرم ابریشم، صور تم رالمس می‌کردند. بارانی سیاهم

را مثل سایه شیرین خودم به دورم پیچیدم، در شیشه قرصها را پیچاندم، و تندتند شروع کردم به خوردن قرصها باقلپهای آب، دانه، دانه، دانه، خوردم.

ابتدا اتفاقی نیفتاد، ولی به انتهای شیشه که رسیدم، نورهای قرمز و آبی جلوی چشم نمایان شدند. شیشه از دستم لغزید و من افتادم. موج سکوت رفت، و سنگریزهها و صدفها و باقیمانده در هم ریخته زندگی مرا عریان کرد. بعد در انتهای نقطه دید بار دیگر خودرا جمع کرد و با یک موج شدید مد، مرا درخواب فروبرد.

به کلی تاریک بود.

فقط تاریکی را حس می کردم، و نه چیز دیگری را، سرم بلند شد، حس کردم مثل سریک کرم است، کسی می نالید. بعد وزنه بزرگ و سختی به گونه ام برخورد کرد مثل یک سنگ دیوار و ناله باز استاد.

سکوت موج زنان بر گشت، و خودش را آرام و صاف کرد، همان طور که آب سیاه پس از افتادن سنگی در آن، سطح قدیمی اش را باز می گیرد و بیحرکت می شود.

باد خنکی رشد. من با سرعت زیادی در میان تونلی به اعماق زمین فرو می رفتم. بعد باد متوقف شد. همه‌ای بود، مثل صدای های در همی، که در فاصله ای دور اعتراض می کنند و باهم مخالفت می کنند. بعد صدای هم متوقف شدند.

چاقویی لای چشم را باز کرد، و شکافی از نور باز شد، مثل یک دهان، یا یک زخم، تا آنکه تاریکی بار دیگر روی آن را پوشاند. سعی کردم از جهت نور به طرف دیگر بغلتم، ولی دستهای دور رانهایم حلقه شده بودند، مثل دست مو میایها، و من نتوانستم بجنبم.

به این فکر افتادم که حتماً در یک مسلول زیر زمین هستم که با نورهای کورکنده ای روشن می شود، و اتاق پراز آدم است و به دلایلی آنها مرانگاه داشته اند.

چاقو بار دیگر ضربه ای زد، و نور به مغزم نفوذ کرد، و از میان سیاهی ضخیم گرم پشمalo صدایی فریاد زد « مادر! »

هوا روی صور تم می دمید و بازی می کرد.

شکل اتاق دورم راحس کردم، اتاق بزرگی بود با پنجره‌های باز. بالشی زیر سرم تاشده بود، و بدنسم بدون هیچ گونه وزنی لابه‌لای ملافه‌های نازک شناور بود.

بعد حرارتی را حس کردم، مثل دستی روی صورتم. باید توی آفتاب دراز کشیده باشم. اگر چشمم رامی گشودم، رنگها و اشکالی را که مثل پرستارها روی من خم شده بودند، می‌دیدم. چشمانم را باز کردم.

به کلی سیاه بود.

کسی کنار من نفس می‌کشید.

گفتم: «نمی‌توانم ببینم.»

صدای شادی از تاریکی بیرون آمد: «آدم‌کور در دنیا فراوان است. یک روز زن یک آدم خوب‌کور می‌شوی.»

مردک با چاقویش بر گشته بود.

گفتم: «زمختکش، فایده‌ای ندارد.»

«تون باید این طور حرف بزنی.» انگشتانش برآمدگی بزرگ و دردنگ روی چشم چشم را آزمایش می‌کرد. بعد چیزی را شل کرد و رخنه نامهواری از نور ظاهر شد، مثل سوراخی در دیوار. سریک مرد در کنار لبه‌اش آشکارشد.

«مرا می‌بینی؟»

«بله.»

«چیز دیگری هم می‌بینی؟»

بعد یادم آمد که کور شده‌ام. «من نمی‌توانم چیزی را ببینم.» رخنه باریک و سیاه شد. «من کورم.»

«چه مزخرفاتی! کی این حرف را به توزده؟»

«پرستار.»

مرد خر نامی کشید. و باند را دوباره روی چشم گذاشت. «دختر بسیار خوشبختی هستی. بینایی ات بی‌نقص است.»

«ملقاتی داری.»

پرستار لبخندی زد و ناپدید شد.  
 مادرم لبخندزنان پایین تختم ایستاد. لباسی پوشیده بود که چرخهای  
 درشکه صورتی رنگی داشت و وحشتناک شده بود.  
 پسر قد بلندی دنبالش بود. ابتدا تشخیص ندادم کی است، چون چشم  
 فقط کمی بازمی شد، بعد دیدم که برادرم است.  
 « گفتند می خواهی مرابیینی. »  
 مادرم روی لبه تخت نشست و دستش را روی پایم گذاشت. قیافه مهر بان  
 و سرزنش آمیزی داشت، و دلم می خواست که برود.  
 « فکر نمی کنم حرفی زده باشم. »  
 « گفتند مرا صدا زده بودی. » آماده گریه کردن بود. صورتش جمع شد  
 ومثل یک ژله بیرنگ چین برداشت.  
 برادرم پرسید: « حالت چه طور است؟ »  
 به چشم انداخته مادرم نگاه کرد و گفت: « همان طور. »

« ملاقاتی داری. »  
 « من ملاقاتی نمی خواهم. »  
 پرستار هرید بیرون و چیزی در گوش کسی که در راه را بود گفت. بعد  
 برگشت. « خیلی دلش می خواهد ترا ببیند. »  
 به ساقهای زردی که، از پیزامه سفید و ابریشمی نا آشنا یکی که به تنم  
 کرده بودند، بیرون زده بود، نگاه کردم. وقتی حرکت کردم پوست آن به سستی  
 تکان خورد، انگار اصلاً عضلهای نداشت، و پوششی از موی سیاه کوتاه  
 تیغ انداخته روی آن را گرفته بود.  
 « کیست؟ »  
 « یک نفر که می شناسی. »  
 « اسمش چیست؟ »  
 « جورج ییکول. »<sup>۱</sup>  
 « من جورج بیکول نمی شناسم. »  
 « می گوید ترا می شناسد. »

بعد پرستار رفت بیرون و پسر بسیار آشنا بی وارد شد و گفت: « ناراحت می شوی اگر روی لب تختت بشینم؟ » روپوش سفیدی به تن داشت، و یک گوشی را دیدم که از جیبیش زده بود بیرون. فکر کردم که کسی است که قبل از شناختم و حالا لباس دکترها را پوشیده. »

خیال داشتم اگر کسی وارد شد، پاهایم را بپوشانم، ولی حالا دیدم که دیر شده، همان طور رهایشان کردم، زشت و مهوع. فکر کردم: « این منم، من همینم. »

« استر، مرا باید می آوری؟ »

از لای چشم سالم به پسر کنگاهی کردم. چشم دیگرم را بازنگرده بودند ولی دکتر چشم گفته بود چند روز دیگر خوب خواهد شد. پسر کنگاهی که اندکی حیوان جالب با غوحش را دیده بود و نزدیک بود از خنده منفجر شود.

« یادت می آید مگرنه استر؟ » خیلی آهسته حرف می زد، همان طور که آدم با بجهه های احمق حرف می زند. « من جورج بیکول هستم. به کلیسای تو می روم، تو بیکبار، با هم اتاقی من در « آمهرست »<sup>۱</sup> قرار ملاقات گذاشتی. » فکر می کنم. آن موقع یادم آمد که کسی بود. به گنجی در لب خاطراتم ظاهر می شد. از آن قیافه هایی بود که هیچ وقت زحمت اسم گذاردن رویش را هم به خودم نمی دهم.

« تو اینجا چه کار می کنی؟ »

« من دکتر بیمارستانم. »

چه طوری این جورج بیکول غفلتاً دکتر شده بود؟ تعجب می کردم. او هم مرادرست نمی شناخت. فقط می خواست دختری را که آنقدر احمق بوده که خودش را بکشد تماشا کند.

صورتم را به طرف دیوار بر گرداندم.

گفتم: « برو بیرون، گورت را گم کن و دیگر هم برنگرد. »

« آینه می خواهم. »

پرستار زیرلب زمزمه می‌کرد و لباسهای زیرنو و پیزامه و بلوزها و دامنهایی را که مادرم برایم خریده بود و با یک کیف ورنی سیاه آورده بود، در کشوها جا می‌داد.

« چرا نمی‌توانم توی آینه نگاه کنم. »

یک لباس راه راه سفید و خاکستری، مثل روکش تشك، به تنم کرده بودند و یک کمرپهن و براق قرمز هم روی آن بسته بودند و مراتوی یک صندلی انداخته بودند.

« چرا نمی‌توانم. »

« چون بهتر است نبینی. » پرستار در کیف سیاه را با یک تقدیم کوچک بست.

« آخر چرا؟ »

« چون قیافه خیلی قشنگی نداری. »

« عیب ندارد، بگذار ببینم. »

پرستار آهی کشید و کشوی بالایی را باز کرد. یک آینه قاب چوبی را که چوبش همنگ چوب قفسه بود در آورد و به من داد.

ابتدا نفهمیدم اشکالش چی بود. آینه نبود، بلکه یک عکس بود. نمی‌شد تشخیص داد که عکس یک مرد بود یا یک زن، چون سرش به کلی تراشیده شده بود، ومثل مرغ پر کنده جای جای موهای کوتاه نوک تیزی بیرون زده بود، یک طرف صورت آن آدم، قرمز بود و ورم کرده بود، و کنار آن به سبزی می‌زد و بعد از آن زرد می‌شد. دهن این آدم قهوه‌ای کمرنگ بود، با دوتا زخم قرمز در هر گوشه.

چیز تعجب آور این چهره، انبوه غیرطبیعی رنگهای روشن آن بود. لبخند زدم.

دهان توی آینه هم باشکافی باز شد.

یک دقیقه بعد از صدای شکستن، پرستار دیگری به داخل اتاق دوید و در حالی که بالای تکه‌های سفید و صاف ایستاده بود نگاهی به آینه شکسته کرد و نگاهی هم به من انداخت، بعد پرستار جوان را از اتاق بیرون کرد.

صدایش را شنیدم: « مگر به تو نگفته بودم. »

« آخر من فقط... »

« مگر به تو نگفته بودم. »

با بیعالقگی گوش می‌دادم. هر کس می‌توانست آینه‌ای را بیندازد. نمی‌فهمیدم چرا آن قدر ناراحت شده بودند.

پرستار دیگر یا آنکه مستتر بود، آمد توی اتاق. دستهایش را روی سینه اش گذاشت و به من خیره شد.

« هفت سال بدبختی. »

« چی. »

« گفتم: » پرستار صدایش را چنان بلند کرد که انگار با آدم کری حرف می زند.

« هفت سال بدبختی. »

پرستار جوان بایک جارو و خاک‌انداز برگشت، و تکه‌های براق را رویید.

بعد گفتم: « اینها همه‌اش خرافات است. »

« آهان. » پرستار دوم رویش را به پرستاری که روی دستها و زانوانش خم شده بود کرد و توگویی من اصلاً آنجا نبودم. « خودت که می‌دانی کجا می‌برنش. »

از پشت شیشه آمبولانس خیابانهای آشنا را می‌دیدم که در دور دست به صورت تونلی از رنگ سبز تابستانی، تبدیل می‌شدند. مادرم یک طرف و برادرم طرف دیگر نشسته بودند.

تظاهر کردم که نمی‌دانم چرا آنها مرا از یک بیمارستان در شهر خودمان به بیمارستان دولتی منتقل می‌کردند، تابیینم چه می‌گویند.

مادرم گفت: « آنها می‌خواهند که تو در یک بخش مخصوص باشی. بیمارستان شهر، این بخش را ندارد. »

« همانجا که بودم خوب بود. »

دهان مادرم جمع شد. « پس می‌خواستی رفتار بهتری داشته باشی. »

« چی؟ »

« نمی‌بايست آن آینه را می‌شکستی. شاید آن وقت می‌گذاشتند آنجا بمانی. »

البته من می‌دانستم که ربطی به آینه نداشت.

توی تخت نشسته بودم و تاگلو در ملافه بودم.

« من که مریض نیستم، چرا نمی‌توانم بلند شوم. » پرستار گفت: « بازدید بخش است، بعداز بازدید بخش می‌توانی بلند شوی. » پرده‌های کنار تختم را عقب زد و از آن پشت زنی چاق و ایتالیایی روی تخت دیگر نمایان شد.

زنک ایتالیایی، موهای جلوی سرش را در کوهی از بیگودی‌های سیاه پیچیده بود و به عقب موها یش که می‌رسید مثل آبشاری تا پاشتش ادامه می‌یافتد. هر گاه که تکان می‌خورد تمام بساط روی سرش هم با او حرکت می‌کرد، مثل اینکه از کاغذ خشک سیاه درست شده بود.

زنک نگاهی به من کرد و خنده ریزی سرداد: « ترا چرا آوردند اینجا؟ » منتظر جوابم نشد: « مرا به خاطر مادرشوهر فرانسوی - کانادایی ام آورده‌اند اینجا، » دوباره خنده‌ید: « شوهرم می‌دانست که نمی‌خواهم ریختش را ببینم، اما باز هم گفت که برای دیدنمان می‌آید. وقتی آمد، بی اختیار زبانم ازدهانم درآمد، و نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. مرا باعجله به بخش سوانح بردند و بعدهم آوردند اینجا. » بعد صدایش را آهسته کرد: « پهلوی دیوانه‌ها. » بعد دوباره گفت: « تو چه باکیت شده. »

تمام صورتم را بطرفش بر گرداندم با آن چشم ورقنپیده قرمز و سبز: « می‌خواستم خودم را بگشم. »

زنک به من خیره شد. بعد باعجله، یک مجله سینمایی از میز کنار تختش برداشت و تظاهر به خواندن کرد.

در چرخان جلوی تخت من بازشد، و یک دسته پسر و دختر جوان با روپوش‌های سفید، آمدند تو، مردی مسن و موحاکستری همراهیشان می‌کرد. همگسی لبخندهای شاد و مصنوعی بر لب داشتند. دسته جمعی پای تختخواب من جمع شدند.

« خانم گرین وود، حال شما امروز چه طور است؟ »

کوشیدم تشخیص بدhem کدام یک از آنها حرف زده بود. از اینکه بایک گروه آدم حرف بزنم متفرقم. وقتی باعده‌ای حرف می‌زنم، بایدیک نفر را نشان کنم و با او صحبت کنم، در تمام مدتی که با او حرف می‌زنم، حس می‌کنم دیگران به من خیره شده‌اند و با بی‌انصافی مشغول بهره برداری هستند. ضمناً از اینکه وقتی می‌دانند آدم حالت خراب است و با خوشحالی می‌پرسند حالت چه طور است و منتظرند آدم بگوید: « خوبم » بیشتر بدم می‌آید.

« مزخرف است. »

یک نفر شان گفت: « مزخرف، اهوم.... » و یکی از پسرها سرش را خم کرد و خندید. یک نفر یادداشتی برداشت. بعد نفر دیگر قیافه‌ای جدی به خودش گرفت و پرسید: « چرا حال شما مزخرف است؟ » فکر کردم ممکن است بعضی از این دخترها و پسرها دوست بادی و یلارد باشند. می‌دانستند من او را می‌شناسم. و کنجه‌کاو بودند مرا بیینند که بعد بین خودشان در باره من غیبت کنند. دلم می‌خواست جایی باشم که کسی را که می‌شناختم مرا نبینند.

« نمی‌توانم بخوابم... »

حروف راقطع کردند: « ولی پرستار می‌گوید شمادیشب خواهد بود. » نگاهی به نیم‌دایره قیافه‌های شاداب و ناآشنا کردم. « نمی‌توانم بخوابم. » صدایم را بلند کردم. « نمی‌توانم بخوابم. » یادم آمد از لحظه‌ای که به هوش آمده‌ام دیوانه‌وار مشغول خوردن بوده‌ام. گروه توجه‌اش از من سلب شده بود، و داشتند بین خودشان پچ پچ می‌کردند. سرانجام، مرد موخاکستری قدمی جلو گذاشت.

« متشرکرم خانم گرین وود. به زودی یکی از دکترهای بیمارستان برای دیدن شما می‌آید. »

بعد دسته جمعی به دور تخت زن ایتالیایی حلقه زدند. و یک نفر گفت: « وحال شما امروز چه طور است خانم... » اسم درازی بود پراز حرف (ل) مثل خانم تومولیلو.

خانم تومولیلو خنده ریزی کرد. « من خوبیم دکتر، خوب. » بعد صدایش را پایین آورد و چیزهایی پچ پچ کرد. یک نفر از گروه به طرف من نگاه کرد. بعد کس دیگری گفت: « بسیار خوب خانم تومولیلو. » و یک نفر آمد جلو و پرده میان تخت مارا کشید، مثل یک دیوار سفید.

روی یک طرف لبه نیمکت چوبی، در محوطه چمن میان چهار دیوار آجری بیمارستان نشسته بودم. مادرم، بالباس چرخ در شگه‌ای صورتیش، طرف دیگر نشسته بود. سرش را روی دستش گذاشته بود. انگشت اشاره‌اش روی گونه‌اش و شستش زیر چانه‌اش بود.

خانم تومولیلو آنطرفتر روی نیمکت چوبی دیگری، با چند ایتالیایی موسیاه و خندان نشسته بود و هر دفعه مادرم تکان می خورد، خانم تومولیلو هم ادایش را در می آورد. حالا خانم تومولیلو مثل مادرم سرش را روی دستش گذاشته بود و انگشت اشاره اش را روی گونه و نیز شستش را زیر چانه اش گذاشته بود، و سرش را به طرز مضحکی به یک طرف کج کرده بود.  
با صدای آهسته ای به مادرم گفت: « تکان نخور، آن زنک دارد ادای ترا درمی آورد. »

مادرم سرش را بر گرداند تا نگاهی به آنطرف بیندازد، ولی به سرعت برق، خانم تومولیلو دستهای چاق سفیدش را روی پاهایش انداخت و با حرارت تمام شروع کرد با دوستانش به حرف زدن.

مادرم گفت: « نه بابا، ادا در نمی آورد. حتی توجهی هم به ماندارد. »  
ولی درست در لحظه ای که مادرم سرش را به طرف من بر گرداند، خانم تومولیلو سرانگشتانش را به هم گذاشت، همانطور که مادرم کرده بود، و نگاه سیاه پر تمسخری به من انداخت.

محوطه چمن پر از دکتر سفیدپوش بود.

تمام مدتی که من و مادرم آنجا، در زیر نور مخروطی آفتاب که از میان دیوارهای بلند آجری به پایین می تابید، نشسته بودیم، دکترها به طرف مامی آمدند و خودشان را معرفی می کردند: « من دکتر فلانی هستم، بنده دکتر بهمانی هستم. »

بعضی از آنها به قدری جوان بودند که من می دانستم دکتر درست و حسابی نبودند، و یکی از آنها هم اسم عجیبی داشت که چیزی مثل سفلیس بود. به این دلیل شروع کردم به دنبال اسمی عجیب و غریب گشتن، وقتی که دکتر جوان موسیاهی که بی نهایت شبیه دکتر گوردون بود، با این تفاوت که دکتر گوردون سفیدپوست بود و او سیاه پوست، به طرف ما آمد و گفت: « من دکتر پانکرس هستم » و دست مرا فشد چندان تعجب نکردم.

بعد از معرفی خودشان، تمام دکترها به فاصله ای که صدای مارا بشنوند می ایستادند منتهی من نمی توانستم بدون اینکه آنها بفهمند به مادرم بگویم که هر حرفی که مامی زنیم آنها باید داشت می کنند، به همین دلیل خم شدم و در گوش مادرم پیچ پیچ کردم.

مادرم خودش را به سرعت عقب کشید:  
 «استر، ایکاش همکاری می کردی، آنها می گویند که توهمندی نمی کنی.  
 می گویند تو باهیچ کدام از دکترها حرف نمی زنی و در کاردترمانی کاری انجام  
 نمی دهی.»

باعزم راسخی گفت: «من باید از اینجا بیایم بیرون، بعد حالم خوب  
 می شود. تو مرا به اینجا آوردم، باید خودت هم مرا از اینجا خارج کنی.»  
 فکر کردم اگر مادرم را وادار کنم مرا از بیمارستان بیرون بیاورد،  
 می توانستم ترحدش را جلب کنم، مثل آن پسر که در آن نمایشنامه دچار  
 بیماری روانی بود، واورا قانع کنم که چه کار باید بکند.

مادرم به رغم تعجب من گفت: «خیلی خوب من سعی می کنم ترا از اینجا  
 خارج کنم - حتی اگر مجبور باشم به جای بهتری منتقلت کنم. اما اگر ترا بیرون  
 بیاورم.» دستش را روی زانوی من گذاشت: «قول می دهی که خوب باشی؟»  
 برگشتم و مستقیم به دکتر سفلیس، که کنار آرنج من ایستاده بود و  
 روی کتابچه کوچک و تقریباً غیرقابل روئی یادداشت برمی داشت، نگاه کردم.  
 با صدایی بلند و مشخص گفت: « قول می دهم.»

مرد سیاهپوست سینی چرخدار غذارا به غذاخوری آورد. بخش روانی  
 بیمارستان خیلی کوچک بود. فقط دو راهرو به شکل I داشت، که دو طرفش  
 اتاقها قرار داشتند و یک شاه نشین پر از تخت هم پشت کارگاه، کار- درمانی،  
 جایی که من بودم قرار داشت، و یک محوطه کوچک بایک میز و چند صندلی  
 کنار یک پنجره در گوشة آن، که اتاق نشیمن و غذاخوری مابود.

معمولا پیر مرد سفید پوست آبرفتهدای غذای مارا می آورد، ولی امروز  
 یک سیاهپوست بود. یک زن هم با کفشهای پاشنه بلند آبی همراه سیاهپوست  
 بود که به او می گفت چه بکند. مرد سیاهپوست مرتب به طرز لوسی می خندید.  
 بعد سینی را با سه سوپخوری دردار به طرف میز آورد و با سروصدای  
 آنها را روی میز گذاشت. زن همراه اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش  
 قفل کرد. تمام مدت مرد سیاهپوست اول سوپخوریها را تلق تلوی کنن، هایین  
 می گذاشت، و بعد قاشق و چنگالها را و بشقاوهای کلفت سفید چینی را و با  
 چشم انداشت از حدقه درآمده با وحشت به مانگاه می کرد.  
 خوب می دیدم که ما اولین دسته آدمهای دیوانهای بودیم که با آنها

روبرو شده بود.

سرمیز، هیچکس حرکتی نکرد تادرها را از روی ظرفهای غذا بردارد، و پرستار هم پشت سرما ایستاده بود که بینند آیا قبل از آمدن او کسی اقدامی می‌کند یانه. معمولاً خانم تومولیلو سرپوشها را بر می‌داشت و خیلی مادرانه غذای هر کسی را در بشقابش می‌ریخت، ولی او را مرخص کرده بودند. اما انگار هیچکس نمی‌خواست جای اورا بگیرد.

داشتم از گرسنگی غش می‌کرم، در اولین ظرف را برداشتمن. پرستار با خوشحالی گفت: «استر خیلی لطف می‌کنی، دلت می‌خواهد، قدری لوبيا برداری و بعد به دیگران تعارف کنی.»

کمی لوبيا سبز برای خودم کشیدم و ظرف را به طرف زن درشت‌هیکل موقرمزی که دست راست من نشسته بود تعارف کرم. این اولین بار بود که به زنک مو قرمز اجازه داده شده بود سر میز‌غذا بخورد. یکبار او را دیده بودم، در انتهای راه روی **L** شکل، که روبروی پنجره بازی با میله‌های فلزی ایستاده بود.

فریاد می‌کشید، و می‌خندید و هر بار دکتری رد می‌شد بادستش به طرز زشتی به کپلش می‌کویید، و مراقب روپوش سفیدی که از ییماران آن‌طرف بخش محافظت می‌کرد روی شوفاژ خم شده بود، وازنده داشت غش می‌کرد.

زنک مو قرمز، ظرف را از دست من قاپید و آنرا توی بشقابش سروته کرد. لوبياها مثل کوهی جلوی او انباشته شدند و مثل کاه خشک سبز روی پاهایش پخش و پلا شدند.

پرستار با آهنگ غمگین گفت: «اوه، خانم مول<sup>۱</sup>، شما بهتر است امروز توی اتاقتان غذا بخورید.»

بعد بیشتر لوبيا سبزها را توی ظرف برگرداند و آنرا به کسی که کار خانم مول نشسته بود داد و خانم مول را از آنجا خارج کرد. خانم مول تمام راه، تا انتهای راه رو و تا اتفاق، سرش را بر می‌گرداند، و به مشکلک درمی‌آورد و صدای زشت خوک واری از دهانش خارج می‌کرد.

مرد سیاهپوست برگشت، و مشغول جمع‌آوری بشقاب کسانی شد که هنوز لب به غذا نزده بودند.

گفتم: «ما هنوز تمام نکرده‌ایم، می‌توانی صبور کنی.»

«چشششم.» و بعد چشمانش را به طرز مسخره‌ای گشاد کرد. نگاهی به دور و برانداخت. پرستار از جنس کردن خانم مول هنوز فارغ نشده بود. بعد مردک سیاهپوست تعظیم بی ادبانه‌ای به من کرد وزیر لب گفت: «دختره خل دیوونه.»

من سرپوش ظرف دوم را برداشتم و کپه‌ای ماکارونی یخ کرده و بهم چسبیده نمایان شد. سومین و آخرین ظرف پراز لوبيای قرمز پخته بود. من خوب می‌دانستم که آدم سریک و عده غذا دوجورلویا نمی‌گذارد. لوبيا و هویج یک چیزی، لوبيا و نخود فرنگی شاید، ولی لوبيا ولوبيا. سیاهپوست مواطن بود بینند ما چقدر برمی‌داریم.

پرستار برگشت، و مرد سیاهپوست عقب نشینی کرد. به حدی که می‌توانستم، لوبيا پخته بخورم، خسوردم. بعد از سرمیز بلند شدم و دور زدم و به طرف دیگر میز و پشت سر سیاهپوست که مشغول خالی کردن ظرفها بود رفتم، جایی که پرستار از کمر به پایین مرا نمی‌توانست بینند بعد پایم را عقب کشیدم ولگد محکمی به ساق پایش کوییدم.

مردک سیاهپوست از جایش پرید و چشمانش را به طرف من گرداند. «خانم، خانم» ناله می‌کرد و پایش را می‌مالید. «تونباید اینکار را می‌کردی.» گفتم: «حق است.» و به چشمانش خیره شدم.

«دلت نمی‌خواهد امروز بلند شوی.»

«نه» بیشتر توی رختخوابم فرورفت، و ملافده را روی سرم کشیدم. بعد یک گوشه آنرا بلند کردم. پرستار داشت درجه‌ای را که همان لحظه ازدهانم خارج کرده بود تکان می‌داد.

«می‌بینی، طبیعی است.» قبل پیش از آنکه برای بردن درجه بیاید آن را نگاه کرده بودم، همیشه می‌کردم: «می‌بینی، طبیعی است، پس برای چی درجه می‌گذاری.»

دلم می‌خواست برایش بگویم چقدر خوب می‌شد که فقط بدنم مریض بود، دلم می‌خواست ناراحتیم جسمی بود تاروانی، ولی تشریح این مطلب به قدری پیچیده و خسته کننده بود که حرفی نزدم. فقط بیشتر فرو رفتم.

بعد، از میان ملافه‌ها، فشار سبک ولی ناراحت کننده‌ای را روی پاهایم حس کردم. پرستار در حالیکه بعض مریض بعدی را که کنارمن و به جای خانم تومولیلو خواهید بود گرفته بود، سینی درجه‌ها را روی پای من

گذاشته بود.

شیطنت سنگینی، توی رگهایم به جریان درآمد، غلغلک دهنده وجذاب مثل درد یک دندان لق. خمیازهای کشیدم و تکانی خوردم، و تظاهر کردم که می خواهم به طرف دیگر به غلتم، و پایم را زیرسینی گذاشتم.  
« ای وای » فریاد پرستار حالت درخواست کمک را داشت، و پرستار دیگری دوان دوان آمد: « بین چکار کردی؟ »

سرم را از زیر ملافه آوردم بیرون، واژله تخت نگاه کردم. دور و برسینی دمرو شده، ستارهای از درجه‌های خرد شده برق می‌زد، و گلوه‌های جیوه مثل قطره‌های شبنم بهشتی می‌لرزیدند.  
گفتم: « متأسفم، تصادفی بود. »

پرستار دوم چشم غره‌ای به من رفت: « تو مخصوصاً اینکار را کردی. خودم دیدمت. »

بعد او باعجله رفت بیرون و تقریباً بلا فاصله دونفر مراقب آمدند تو و مرا باتخت و تمام لوازم، بردنده به اتاق سابق خانم مول، ولی من در آخرین لحظه توانستم یکی از گلوه‌های جیوه را قاپ بزنم.  
خیلی زود، بعداز اینکه در را قفل کردن، قیافه مردک سیاهپوست را دیدم که مثل یکماه قهوه‌ای، ازافق لبه پنجه بالا آمد، ولی من تظاهر کردم که اورا ندیده‌ام.

لای انگشتانم را کمی باز کردم، مثل بجهای که رازی دارد، و به گلوه نقره‌ای که کف دستم بود لبخند زدم. اگر می‌انداختمش، تبدیل به میلیونها گلوه دیگر مثل خودش می‌شد، و اگر آنها را بهم می‌نشردم، بدون هیچ شکافی، بهم می‌پیوستند و تبدیل به یکی می‌شدند.

به گلوه نقره‌ای لبخندزدم و لبخندزدم.  
نمی‌توانستم تصور کنم به سر خانم مول چه بلایی آورده‌اند.

کادیلاک سیاه فیلومنا گینی<sup>۱</sup>، میان شلوغی و تراکم ماشینهای ساعت پنج ایستاد، مثل یک ماشین رسمی. بهزودی از روی یکی از پلهای کوتاه معلق روی رودخانه عبور می‌کرد، و من بدون هیچ درنگی، می‌توانستم در ماشین را باز کنم و بپرم بیرون، و از میان نهر ماشینها به لب پل برسم. یک پرش، و آب تا بالای سرمه می‌رسید.

بایی اعتمایی، یک دستعمال کاغذی رایین انگشتانم به تکه‌های کوچک قرص شکل پاره می‌کرم، و مراقب فرصت بودم. من روی صندلی عقب کادیلاک نشسته بودم، مادرم یک طرفم و برادرم طرف دیگر نشسته بود، هردو کمی به جلو خم شده بودند، مثل میله‌های موربی هر کدام جلوی یک در را گرفته بودند.

روبرویم، می‌توانستم، قسمتی از گردن قرمز شوفر را که بین کلاه‌آبی و شانه‌های کت‌آبیر نگش ماند و چشم شده بود و در کنار آن همچون یک پرنده ظریف استوایی، موهای نقره‌ای و کلاه سبز پردار خانم فیلومنا گینی، نویسنده مشهور را ببینم.

مطمئن نبودم که چرا خانم گینی آنجا پیدایش شده بود. آنچه می‌دانستم این بود که به قضیه من علاقمند شده بود، و ظاهر آ در عنوان شهرتش او هم یک بار در یک آسایشگاه روانی بستری شده بود.

مادرم گفت که خانم گینی تلگرافی از باهاماس<sup>۲</sup> به او فرستاده بود. آنجا در روزنامه‌های بوستون در باره من چیزهایی خوانده بود. خانم گینی تلگراف زده بود: «پای پسری هم در جریان هست؟»

اگر پای پسری در این میان بود، البته، خانم گینی نمی‌توانست کاری

به آن داشته باشد.

ولی مادرم تلگراف زده بود: « نه مسئله نویسنده شدن است است. فکر می کند دیگر هیچ وقت نمی تواند بنویسد. »

به همین دلیل خانم گینی از آنجایی بستون پرواز کرده بود، و مرا از آن بیمارستان شلوغ دولتی درآورده بود، و حالا داشت مرا به یک بیمارستان خصوصی که فضا و زمین گلف و باغ داشت و مثل یک باشگاه خارج از شهر بود می برد، مخارج مراجعت راهم می داد، انگار بورس تحصیلی ای گرفته بودم، تا اینکه دکترهایی که او در آنجا می شناخت مرا معالجه کنند.

مادرم به من گفت که واقعاً باید منون باشم. گفت که تمام پوش را خرج من کرده بود، و اگر به مخاطر خانم گینی نبود، نمی دانست تکلیف من چه می شد و کجا می بودم. ولی من می دانستم کجا می بودم، توی بیمارستان بزرگ ایالتی در خارج از شهر که نسخه دوم این محل خصوصی بود.

می دانستم باید منون خانم گینی باشم، ولی نمی توانستم احساسی نسبت به او داشته باشم. اگر خانم گینی یک بیلیت دوسره ار و پاهم به من می داد، یا یک بیلیت سفر دور دنیا، باز هم کمترین تفاوتی نمی کرد، زیرا هر کجا که نشسته بودم روی عرش یک کشتی یا یک کافنه خیابانی در پاریس یا بانکوک همچنان زیر همان شیشه نشسته بودم و توی همان هوای ترشیده خودم می جوشیدم.

آسمان آبی، گنبدش را بالای رودخانه باز کرد، رودخانه از قایقها، خالدار شده بود. خودم را آماده کردم، ولی بلا فاصله، مادرم و برادرم هر کدام دستهایشان را روی دستگیره در گذاشتند. حرکت تایرهای ماشین، روی میله های پل آهنگ خاصی داشت. آب، قایقها، آسمان آبی و مرغهای دریایی معلق، مثل یک کارت پستال دور از ذهن رشدند، و ما از پل عبور کردیم. توی صندلی اعیانی خاکستری فرو رفتم. گویی جنینی در شیشه ای بود و نمی توانستم تکان بخورم.

بار دیگر اتاقی از آن خودم داشتم.

مرا به یاد اتاقم در بیمارستان دکتر گوردون می انداشت - یک تخت، یک میز تحریر، یک قفسه و یک میز و صندلی، یک پنجره با پرده های توری که میله فلزی نداشت - اتاقم در طبقه اول بود، و پنجره، با فاصله کمی از زمین پوشیده شده از برگهای سوزنی کاج، به حیاط مشجري باز می شد که دیوار

آجری قرمزی آن را احاطه کرده بود. سطح داخلی دیوار بلند به صافی شیشه بود.  
سفر روی پل مرا عصبی کرده بود.

فرصت خوبی را از دست داده بودم. آب رودخانه مثل نوشیدنی دست نخورده‌ای از کنارم می‌گذشت. مرد بودم که اگر مادر و برادرم هم آنجا نبودند آیا اقدام به پریدن می‌کردم یانه.

وقتی اسمم در دفترچه بیمارستان در عمارت اصلی ثبت شد، خانم جوان و باریکی آمد و خودش، را معرفی کرد: « من دکتر نولان<sup>۱</sup> هستم. قرار است من دکتر استر باشم. »

تعجب کردم. نمی‌دانستم روانپژشک زن هم هست. این زن چیزی بود مابین میر نالوی و مادرم. بلوز سفید و دامن چینداری پوشیده بود که روی کمرش جمع می‌شد و با کمر بند چرمی پهنه‌ی بسته می‌شد، عینک برازنده موربه بچشم داشت.

ولی بعد از اینکه پرستاری مرا به آنطرف محوطه چمن و به عمارت آجری غم‌انگیزی به نام کاپلان<sup>۲</sup>، راهنمایی کرد - جایی که باید زندگی می‌کردم - دکتر نولان برای دیدنم نیامد؛ در عوض یک عدد مرد های غریب دیگر آمدند. روی تختم زیر پتوی کلفت سفید دراز کشیده بودم، و آنها وارد اتاقم می‌شدند؛ یکی یکی، و خودشان را معرفی می‌کردند. نمی‌توانستم بفهمم چه لزومی دارد آنقدر زیاد باشند، یا چرا می‌بايست خودشان را معرفی کنند، و من به این فکر افتادم که می‌خواهند مرا امتحان کنند که ببینند آیا متوجه می‌شوم چقدر تعدادشان زیاد است، و حشت برم داشت.

مرا نجات، دکتر خوش قیافه موسفیدی آمد تو و گفت که رئیس بیمارستان است. بعد شروع کرد به صحبت کردن در باره مهاجران و سرخپوستها و اینکه چه کسی بعد از آنها صاحب سرزمین شده بود، و چه رودخانه‌هایی در آن نزدیکی بود، و چه کسی اولین بیمارستان را ساخته بود، و چطور آنرا سوزانده بودند، و چه کسی بیمارستان بعدی را ساخته بود، تا اینکه من به این فکر افتادم که حتماً منتظر است ببینند کی حرفش راقطع می‌کنم تابه او بگویم که تمام صحبت‌های او در باره رودخانه‌ها و مهاجران یک‌مشت حرف‌مفت بیشتر نیست.

ولی بعد فکر کردم شاید بعضی از حرفهایش حقیقت داشته باشد. بعد سعی کردم تا حرفهای واقعی اش را از حرفهای غیر واقعی اش جدا کنم، قبل از اینکه

بتوانم اینکار را بکنم، خدا حافظی کرده بود.

آنقدر صبر کردم تا سروصدای تمام دکترها خاموش شد. بعد پتوی سفیدرا عقب زدم و کفشهایم را پوشیدم و آمدم توی راهرو. هیچکس مزاحم نشد، سرسرای بخش خودم را دور زدم، از راهروی دیگری عبور کردم. بلندتر بود، و از کنار غذاخوری در بازی عبور کردم.

یک مستخدم بار و پوش سبز مشغول چیدن میز برای غذابود. روی میزها رومیزی‌های سفید کتانی و لیوان‌بلور و دستمال سفره‌ای کاغذی بود. این حقیقت را در باره لیوانهای بلور در گوشه‌ای از مغزم پنهان کردم، همانطور که سنجابی گردوبی را پنهان می‌کند. توی بیمارستان دولتی مabalیوانهای کاغذی آب می‌خوردیم و برای بردن غذاهای گوشتی امان بهما چاقو نمی‌دادند. گوشتها همیشه آنقدر پخته بودکه بایک ضربه چنگال خرد می‌شد.

بالاخره به سرسرای بزرگی با میزو صندلیهای کهنه و قالی نخ‌نمایی رسیدم. دختری با موهای کوتاه سیاه و صورت سفید روی مبلی نشسته بود و مجله‌ای می‌خواند. مرا به بیاد یکی از مربیان پیش‌آهنگی ام انداخت. به پاهایش نگاه کردم و دیدم که از همان کفشهای مخصوص پیش‌آهنگی به‌ها دارد.

دخترک سرش را بلند کرد و لبخندی زد. «من والری<sup>۱</sup> هستم، تو کسی هستی؟»

وانمود کردم حرفهایش را نشنیده‌ام و از سرسران رفتم بیرون و به‌انتهای بخش دیگر رفتم. سرراه از کنار پنجره‌ای که تا کمر می‌رسید عبور کردم، و پشت در چندتا پرستار دیدم.

«بقیه کجا هستند.»

«بیرون.» پرستار داشت مرتب چیزی را روی نوار چسبهایی می‌نوشت. از روی در خم شدم تا ببینم چه می‌نویسد واو می‌نوشت ۱ - گرین وود، ۱ - گرین وود، ۱ - گرین وود، ۱ - گرین وود.

«کدام بیرون

«او، بیرون توی زمین گلف دارند بدینتون بازی می‌کنند.» متوجه شدم که کنار پرستار انبوهی لباس گذاشته شده. اینها همان - لباسهایی بودند که در بیمارستان اول پرستار مشغول در آوردنشان از کیفجه

ورنی سیاه بود که من آینه را شکستم. حالا پرستارها نوار چسبهارا به لباسها می‌چسبانندند.

برگشتم به سررا. نمی‌فهمیدم این آدمها چه می‌کردند، بدمعینتون و گلف بازی می‌کردند. پس حتماً واقعاً مریض نبودند که این کارها را می‌کردند. کنار والری نشستم و به دقت بر اندازش کردم. فکر کردم، بله او باید حتماً پیش‌آهنگ باشد. با علاقه داشت يك شماره کهنه مجله ووگ<sup>۱</sup> را می‌خواند.

پیش خودم فکر کردم: «این، اینجا چکار می‌کند، اینکه با کیش نیست.»

دکتر نولان بد مبل کنار تختخواب من تکیه داد و گفت: «اشکالی دارد اگر سیگار بکشم؟»

گفتم که اشکالی ندارد، از بوی دود سیگار خوشم می‌آید. فکر کردم اگر سیگار بکشد حتماً مدت بیشتری آنجا می‌ماند. این اولین باری بود که برای حرف زدن با من آمده بود. وقتی که می‌رفت آنوقت من به سادگی، به بی احساسی سابقم باز می‌گشتم.

دکتر نولان بدون مقدمه هرسید: «از دکتر گوردون برایم بگو، ازاو خوشت می‌آمد؟»

نگاه متوجهی به دکتر نولان کردم. فکر کردم همه دکترهای باهم همدست هستند، و در گوشه‌ای از این بیمارستان هم، دستگاهی درست شبیه دستگاه دکتر گوردون مخفی شده و آماده است تا پوست از بدنم بکند. گفتم: «نه، اصلاً ازاو خوشم نمی‌آمد.»

«جالب است، چرا؟»

«از کاری که بامن کرد خوشم نیامد.»

«کاری که باتوکرد؟»

برای دکتر نولان از جریان دستگاه برقی و نورهای آبی و تکانهای سریع و سروصدایش تعریف کردم. وقتی برایش صحبت می‌کردم به کلی بی حرکت شد.

بعد گفت: «این يك اشتباه بوده، باید اینطورها باشد.»

به او خیره شدم.

«اگر درست با آن کار کنند، مثل این است که آدم به خواب برود.»

«اگر یک دفعه دیگر بامن آنکاررا بکنند، خودم رامی کشم.»

دکتر نولان با قاطعیت گفت: «اینجا به تو شوک الکتریکی نمی‌دهند، واگرهم بدهند.» حرفش را اصلاح کرد: «قبل از آن در باره‌اش با تو صحبت می‌کنم، و به تو قول می‌دهم چیزی شبیه آنچه که قبل‌اً تجربه داشتی نباشد، تازه حتی بعضی افراد از آن خوششان هم می‌آید.»

بعداز اینکه دکتر نولان رفت، یک قوطی کبریت روی لب پنجه پیدا کردم. قوطی کبریت معمولی نبود، خیلی کوچک بود. در شر را باز کردم، و یک ردیف چوب کبریت سفید بانکهای صورتی نمایان شدند. کوشیدم یکی را روشن کنم، ولی کبریت در دستم مجاله شد.

نمی‌دانستم چرا دکتر نولان یک چنین چیز احمقانه‌ای را جا‌گذاشته است. شاید می‌خواسته بینند آیا آنرا پس می‌دهم یانه. باحتیاط قوطی کبریت را توی درز رو بدوشام بر جدیدم مخفی کردم. اگر دکتر نولان سراغ آن را بگیرد می‌گویم فکر کردم شیرینی بود و خوردمش.

یک زن جدید به اتاق پهلوی اتاق من منتقل شده بود.

حدس زدم او تنها کسی در این عمارت است که از من جدیدتر است، بنابراین مثل بقیه نمی‌داند که چقدر حالم بد است. فکر کردم بروم و با او دوست بشوم.

زنک روی تختخواب دراز کشیده بود، لباس قرمزی به تن داشت که دور یقه‌اش با سنجاق سینه‌ای بسته می‌شد و تامیان زانوانش و روی پاهایش می‌رسید. موهای قرمزرنگی داشت که شکل گلوله‌ای پشت سرش جمع شده - بود. یک عینک دورباریک نقره‌ای هم با بند پلاستیکی به جیب روی سینه‌اش بسته شده بود.

روی لب تخت نشستم و آماده برای گفتگو گفتم: «سلام، اسم من متراست اسم شما چیست؟.»

زنک اصلاً تکان نخورد. فقط به سقف خیره شد و بود. به من بربخورد. فکر کردم شاید والری یا کس دیگری قبل از آمدنش به او گفته بودند که من چقدر احمقم.

پرستاری سرش را از در تو آورد.

بهمن گفت: «آهان؛ تواینجا هستی، از خانم نوریس<sup>۱</sup> دیدن می کنی، چه عالی.» و دوباره ناپدید شد.  
نمی دانم چه مدتی آنجا نشستم، و زنک لباس قرمز را تماشا کردم، و امیدوار بودم که لبها بسته اش باز شود، و آیا اگر باز می شد چه می گفت.

بالاخره، خانم نوریس، بدون اینکه نگاهی بهمن بیندازد یا حرفی بزنند، پاهای چکمه پوشش را به طرف دیگر تخت گذاشت و از اتاق خارج شد. فکر کردم می خواهد به نحوی مرا دست به سر کند، به آرامی، و با فاصله کمی، اورا در امتداد راهرو دنبال کردم.

خانم نوریس بهدر اتاق ناهارخوری رسید و مکثی کرد. در تمام طول راهرو، او کوشیده بود که قدمهایش را درست در وسط گل سرخهایی که از میان نقشهای قالی سر برآورده بود، بگذارد. مدتی تأمل کرد، بعد پاهایش را یکی یکی از روی لبه در بلند کرد و وارد اتاق ناهارخوری شد، تو گویی از روی سنگچینی به بلندی ساق پا که نامربی بود عبور می کرد.  
پشت یکسی از میزهای گرد رومیزی دار نشست و دستمال سفره‌ای را باز کرد و روی پایش گذاشت.

آشیز از توی آشپزخانه فریاد زد: «شام تا یک ساعت دیگر آماده نمی شود.»

ولی خانم نوریس جوابی نداد. فقط خیلی مؤدبانه به نقطه‌ای، در رو برویش خیره شده بود.

من هم صندلی روبروی او را کشیدم و روی آن نشستم، و دستمال سفره‌ای را باز کردم. ماحرف نمی زدیم، فقط همانطور در سکوتی نزدیک و خواهرانه آنجا نشسته بودیم، تا آنکه صدای زنک اعلام وقت غذا از پایین راهرو به صدا در آمد.

پرستار گفت: «دراز بکش ما باید یک آمپول دیگر به تو بزنیم.» روی شکم دراز کشیدم و دامنم را بالا زدم. بعد شلوار پیژامه ابریشمی ام

را پایین کشیدم.

« او، این دیگر چیست! »

« پیزامه. برای اینکه دیگر زحمت پوشیدن و کندن آنرا نداشته باشم. »

پرستار خنده‌ای کرد و گفت: « کدام طرف. » این یک شوخی قدیمی بود. سرم را بلند کردم و از پشت به لمبرهای لختم نگاه کردم. جای آمپولهای سابق تعامش قرمزوآبی و بنفش شده بود. طرف چپ پررنگتر به نظر می‌رسید.

« طرف راست. »

« هرچه توبگویی. » پرستار سوزن را فروکرد، و من تکانی خوردم، و درد خفیف ش را چشیدم. پرستارها سه بار در روز بهمن سوزن می‌زدند و یکساعت بعداز هر آمپول فنجانی آبمیوه شیرین بدخوردم می‌دادند و می‌ایستادند تا آن را تمام کنم.

والری گفت: « خوش به حالت، به تو انسولین می‌دهند. »

« ولی تأثیری ندارد. »

« صبر کن تأثیر می‌کند، بهمن قبلًا می‌دادند. وقتی واکنش پیداشد بهمن بگو. »

ولی من هیچ وقت واکنشی نداشتم. فقط مرتب چاق می‌شدم، لباسهای بزرگی که مادرم اخیراً برایم آورده بود، اندازه‌ام بود. و وقتی بهشکم برآمده و با سن پنهنم نگاه می‌کردم، خوشحال می‌شدم که خانم گینی مرا در این حال نمی‌دید، چون حتیاً فکر می‌کرد حامله‌ام.

« توزخمهای مرا دیدی؟ »

والری موهای سیاهش را عقب‌زد و دوتا علامت سیاه روی دو طرف پیشانی اش نمودار شد، انگار، قبلًا می‌خواسته شاخ در بیاورد ولی آنها را بریده بودند.

دونفری داشتیم، همراه، ورزش درمانی‌ها، در باغ آسایشگاه قدم می‌زدیم. این روزها بهمن هم اجازه قدم‌زنن می‌دادند. خانم نوریس هیچ وقت اجازه نداشت.

والری گفت که خانم نوریس نباید تویی عمارت کاپلان باشد، بلکه باید

اور ابده عمارت کسانی که وضعشان وخیمتر است، به اسم وای مارک ۱، بینند.  
بعد والری با اصرار پرسید: « می دانی این زخمها مال چیست؟ »  
« نه ازچی است؟ »

« من لو بو تومی؟ داشتم. »

باترس به والری نگاه کرد، و برای اولین بار آرامش دائمی و مرمرینش را تحسین کرد. « حالت چطور است. »

« خوبم، دیگر عصبی نیستم، پیشتر، همیشه عصبی بودم، قبل از من هم توی وای مارک بودم، ولی حالا در کاپلان هستم، حالامی توانم به شهر بروم، خرید کنم یا همراه یک پرستار به سینما بروم. »

« وقتی مرخص شدی می خواهی چکار کنی. »

« من از اینجا نمی روم، اینجا را دوست دارم. »

« روز اسباب‌بکشی است. »

« من چرا باید اسباب‌بکشی بکنم. »

پرستار با خوشدلی کشوهای وقفه مرا بازمی کرد و لوازم راتا می کرد و در کیفچه سیاهرنگ جا می داد.

فکر کردم بالاخره مرا به وای مارک منتقل می کنند.

پرستار با خوشروی گفت « اونه، توفقط به قسمت جلوی ساختمان منتقل می شوی. آفتابش بیشتر است، حتماً خوشت می آید. »

وقتی به راه روآمدیم، دیدم که خانم نوریس را هم منتقل می کنند.

پرستار جوان و خوشروی مثل مال من، دم در اتاق خانم نوریس ایستاده بود و به او در پوشیدن پالتوی قرمزرنگی بایقه پوستی، کمک می کرد.

ساعتهای متوالی را کنار تخت خانم نوریس می گذراندم، به قسمت کار

درمانی نمی رفتم، از راه رفتن سر باز می زدم، بدمعیتون بازی نمی کردم، حتی به سینمای هفتگی که خیلی علاقه داشتم و خانم نوریس هم نمی رفت، نمی رفتم.

فقط برای اینکه روی لبهای بی حرکت و رنگبریده خانم نوریس غور بکنم. فکر کردم چقدر هیجان انگیز می شد، اگر دهانش را باز می کرد

و حرف می‌زد و من می‌دویدم توی راهرو و این خبر را به پرستارها می‌دادم. آنوقت آنها مراتشویق می‌کردند، و شاید بهمن اجازه شهر رفتن و خرید کردن و سینمارفتن می‌دادند، و آنوقت فرام آسان می‌شد. ولی در تمام ساعات متوالی مراقبت من، خانم نوریس حتی یک کلمه هم حرف نزده بود.

حالا ازاو پرسیدم: « کجا می‌روی؟ » پرستار بازوی خانم نوریس را المس کرد، و خانم نوریس مثل یک عروسک کوکی به راه افتاد. پرستار من با صدای آهسته‌ای گفت: « او را به‌وای مارک می‌برند، متأسفانه مثل تو پیشرفت نکرده. » مراقب خانم نوریس بودم که چه طور از روی سنگچین نامرسی قدم برداشت.

پرستار در حالیکه مرا در اتاق آفتاب‌رویم که در قسمت جلوی عمارت و روی زمین گلف بود، مستقر می‌کرد گفت: « خبر خوبی برایت دارم. یکی از آشنای ترا امروز آورده‌اند اینجا. » « یکی از آشنای ترا؟ »

پرستار خنده‌ای کرد: « اینطور نگاه نکن، پلیس که نیست. » ولی وقتی دید من حرفی نزدم اضافه کرد: « می‌گوید یکی از دوستان قدیمی تو است. توی اتاق پهلویی است. چرا نمی‌روی سری به‌او بزنی. » فکر کردم حتماً پرستار شوختی می‌کند، و اگر من در اتاق پهلویی را بزنم، جوابی نمی‌شنوم و اگر وارد بشوم، خانم نوریس را می‌بینم که با پالت‌توی قرمز یقه‌بhosتی اش روی تخت دراز کشیده و دهانش از گلدان بدنش مثل غنچه - کل سرخی سربرا فراشته.

معهذا، رفتم بیرون و به در اتاق پهلویی ضربه‌ای زدم.

صدای شادی گفت: « بفرمایید تو. »

در را باز کردم و به داخل نگاه کردم. دختری درشت‌هیکل با شلوار سواری کنار پنجه نشسته بود و لبخندزنان به بالانگاه می‌کرد. « استر » چنان نفس نفس می‌زد که توگویی راه درازی را دویده بود و همین الان ایستاده بود. « چقدر از دیدن خوشحالم. بهمن گفته بودند تو اینجا هستی. »

بالحن نامطمئنی گفتم « جوان » و بعد بالحنی ناباور دست پاچه

باردیگر گفتم «جوآن!»  
جوآن بخندی زد و یکردیف دندان درشت و برآق و بی نقص رانشان  
داد.  
« آره خودم هستم، فکر کردم تعجب می کنی. »

اتاق جوآن، باقسه و میز تحریر و میز و صندلی و پتوی سفید و « لک » بزرگ که روی آن دوخته بودند، میبی بود که با اتاق من دونصف کرده بودند. به نظرم رسید که جوآن، وقتی شنیده بود که من کجا هستم، فقط محض شوخی یک اتاق در آسایشگاه گرفته بود، این قضیه، گفته او را به پرستار، که من دوست او هستم، نیز توجیه می کرد. من هیچ وقت جوآن را نمی شناختم، مگر از فاصله دور.

چمباتمه روی تخت جوآن نشستم: « چه طور آمدی اینجا. »  
« من جریان ترا خواندم. »

« چی؟ »

« من جریان ترا خواندم و فرار کردم. »

باحالتی بی احساس پرسیدم: « منظورت چیست؟ »

جوآن به مبل گلدار آسایشگاه تکیه داد و گفت: « خوب، من یک شغل تابستانی داشتم که برای رئیس یک انجمن برادری کارمی کردم، مثل فراماسونها<sup>۱</sup> خودت که می دانی، ولی ماسون نبودند، حالم وحشتناک بود. پاهایم میخچه داشت، اصلاً نمی توانستم راه بروم. مخصوصاً روزهای آخر که مجبور شده بودم سر کار به جای کفش چکمه لاستیکی بپوشم. خودت خوب می توانی تصور کنی که این بارو حیة من چه کرد. »

فکر کردم یا جوآن آنقدر دیوانه است که سر کار چکمه لاستیکی می پوشیده یا می خواهد ببیند من چه قدر دیوانه هستم، که حرفا های اورا باور می کردم. تازه، فقط آدمهای پیر میخچه درمی آورند. تصمیم گرفتم و انسود کنم که دیوانه است و من فقط محض تفتن به حرفه ایش گوش می دهم.

لبخند مشکوکی زدم و گفتم: «من که همیشه بدون کفشه ناراحت می‌شوم.  
پاهایت خیلی درد می‌کرد.»

« خیلی، و این رئیس من هم – تازه از زنش طلاق گرفته بود، نمی‌توانست طلاق معمولی بگیرد، چون با قوانین انجمن جور در نمی‌آمد – از صبح یک‌بند زنگ می‌زد و مرا صدامی کرد و هر دفعه من تکان می‌خوردم پاهایم درد می‌گرفت. ولی به محض این که سر جایم می‌نشستم، دوباره زنگ می‌زد ویک کاری برایم دست‌وپا می‌کرد... »

« چرا کارت را ول نکرده؟ »

« ول کردم، یعنی تقریباً، تمام مدت مرخصی استعلامی می‌گرفتم، بیرون نمی‌رفتم. هیچ کس را نمی‌دیدم. تلفن راهم تویی یک کشوقا یم کرده بودم و اصلًا به آن جواب نمی‌دادم. »

« بعد دکترم مرا فرستاد پهلوی یک روانپژشک تویی یک بیمارستان گنده. یک وقت ملاقات برای ساعت دوازده گرفته بودم. حالم خیلی بد بود. بالاخره ساعت دوازده و نیم، منشی اش آمد بیرون و گفت دکتر برای ناهار رفته. از من پرسید میل دارم صبر کنم من هم گفتم بله. »

« بالاخره بر گشت؟ » داستان پیچیده‌تر از آن بود که جو آن از خودش - ساخته باشد. ولی من هم به صحبت تشویقش کردم تا ببینم جریان به کجا می‌رسد.

« او به بله، ولی من دیگر تصمیم گرفته بودم خودم را بکشم، به خودم گفتم اگر این دکتر کلکنی نزنند که حال من خوب شود، دیگر پایان کار است، بالاخره، منشی مرا در امتداد راه روی درازی راهنمایی کرد و به محض اینکه به پشت در رسیدیم بر گشت و به من گفت: « از نظر شما که اشکالی ندارد، چندتا از شاگرد های دکتر پیش او هستند. » خوب من چه می‌توانستم بگویم؟ گفتم « نه، نه، نه، نه » و رفتم تو. ولی دیدم نه جفت چشم به من خیره شده. هیجده دانه چشم- جدا گانه.

« خوب اگر آن منشی به من گفته بود که نه تا آدم توی آن اتاق هست، همان لحظه آنجارا ترک می‌کرم. ولی کار از کار گذشته بود و دیگر دیر شده بود، تصادفاً آن روز من یک پالت پوست پوشیده بودم... »

« توی ماهاوت؟ »

« چه می‌دانم، یکی از آن روزهای سرد و مرطوب بود، و من هم فکر کرده بودم اولین ملاقاتم با یک روانپژشک. خودت که می‌دانی. این روانپژشک

در تمام مدت، چشم از پالتلوپوست من برنداشت وحالا می‌توانم تصور کنم که وقتی بدواو گفتم از من حق ویزیت دانشجویی بگیرد و نه تمام ویزیت را، چه فکری درباره‌ام کرد. خلاصه تمام جریان را برایش تعریف کردم. درباره میخچه‌هایم و تلفن توی کشو واینکه چه قدر دلم می‌خواست خودم را بکشم. بعد از من خواهش کرد چند دقیقه بیرون منتظر شوم تا جریان مرآبادیگران هم درمیان بگذارد. و وقتی دوباره صدایم کرد، می‌دانی چی گفت؟ « چی گفت؟ »

« دستهایش را بهم قلاب کرد و نگاهی به من کردو گفت: « خانم گیلینگ! ما تصمیم گرفته‌ایم که شما از گروه درمانی بسیار سود خواهیدبرد. » گروه درمانی « فکر کردم صدایم باید مثل بژواک دریک اتاق خالی بی‌احساس باشد ولی جو آن توجهی نکرد. « بله همین را گفت، فکرش را بکن، من می‌خواستم خودم را بکشم و آمده بودم آن را با یک مشت غریبه درمیان گذاشته بودم، که تازه هیچ کدام‌هم از خودم بهتر نبودند... »

« وحشتناک است. » علی‌رغم خودم قضیه برایم جالب شده بود. « این اصلاً انسانی نیست. »

« من هم همین را گفتم. یکراست رفتم خانه ویکنامه خوشگل برای دکتر نوشتم. برایش نوشتمن که مردی مثل او اصلاً به درد این کار نمی‌خورد چه رسد به اینکه آدمهای مریض را معالجه کند. »

« جوابت را نوشت؟ »

« نمی‌دانم. این درست روزی بود که من درباره تو خواندم. »

« یعنی چی؟ »

« خوب، اینکه پلیس فکر کرده بود تو مرده‌ای و بقیه قضایا، یکمشت بریده جراید اینجا دارم. » جو آن خودش را بلند کرد، و رایحه تند اسب به دماغم خورد به طوری که پرده‌های دماغم را به لرزه درآورد. جو آن توی دانشکده، قهرمان پرش با اسب بود، ومن در این فکر بودم که شاید شباهم توی اصطبل می‌خواهد.

جو آن توی چمدان بازش به کنکاش مشغول بود و بالاخره بایک دسته - بریده جراید باز گشت.

« یا نگاه کن. »

اولین روزنامه عکس بزرگ شده دختر خنده‌رویی را نشان می‌داد که سایه چشم‌ش سیاه بود و لبها و سیاهی داشت، نفهمیدم این عکس را چه موقع انداختم، تا اینکه چشم به گوشواره‌ها و گردنبند بلومینیک دلیل افتاد، که از توی عکس، مثل ستاره‌های مصنوعی، برق می‌زد.

« یک دختر بوسیله گم شده است. هادر نگران است. » مقاله زیر عکس می‌گفت که چه طور این دختر روز ۱۷ اوت از خانه‌اش خارج شده، در حالی که یک دامن سبز و بلوز سفید به تن داشته، و پیامی باقی گذاشته که برای قدم زدن می‌رود. « وقتی دوشیزه گرین‌وود تا شب بازنگشت مادرش به پلیس شهر اطلاع داد. »

بریده دیگر یک عکس دسته جمعی من و مادرم و برادرم را در حیاط پشت منزلمان نشان می‌داد، نمی‌دانستم آن عکس را چه کسی گرفته، تا اینکه دیدم شلوار جین آبی و کنش تنیس پوشیده‌ام و به یادم آمد که اینهارا در تابستانی که اسفناج می‌چیدم می‌پوشیدم و اینکه چه طور یک روز دودو کانوی سری به ما زد و یک عکس خانوادگی از سه نفری ما گرفت. « خانم گرین‌وود خواسته‌اند که این عکس چاپ بشود، باشدکه این عکس انگیزه‌ای برای بازگشت او شود. »

### قرصهای خواب‌هم به همراه دختر کم شده‌اند. »

یک عکس نیمه‌شب سیاه از تقریباً ۱۲ نفر در جنگل. فکر کردم آدمهایی که در صف عقب هستند قیافه‌های عجیبی دارند و به طور غیر طبیعی کوتاه هستند، تا اینکه متوجه شدم آنها آدم نیستند بلکه سگ هستند. « سگهای تربیت شده پلیس در جستجوی دختر گم شده. افسر پلیس بیل هیندلی<sup>۱</sup> می‌گوید: « زیاد ایدواکشنده نیست. »

### « دختر زنده پیدا شد. »

آخرین عکس نشان می‌داد که پلیس‌ها یک پتوی لوله شده باریک و بلند را که سر کلمی شکل بی‌قیافه‌ای داشت، داخل آمبولانسی می‌گذاشتند. بعد شرح می‌داد که چه طور مادرمن توی زیرزمین مشغول شستشوی رختهای هفته بود، که صدای ضعیف ناله‌هایی را که از سوراخی می‌آمده شنیده. بریده‌ها را روی روتختی گذاشتند.

جوآن گفت: « تونگهشان دار، بد دردت می خورد، باید آنها را تویی  
یک کتابچه بچسبانی. »

بریده ها را تاکردم و در جیبم گذاشتم.

جوآن ادامه داد: « من درباره تو خواندم، نه اینکه چه طور پیدایت  
کردند، ولی همه چیز را تاپیش از آن. بعد تمام پولهایم را رویهم گذاشت و اولین  
طیاره را به نیویورک سوار شدم. »

« چرا نیویورک؟ »

« هیچی، فکر کردم توی نیویورک راحتتر می توانم خودم را بکشم.  
« چه کار کردی؟ »

جوآن لبخند معصومانه ای زد و دستهایش را به طرفین باز کرد،  
کف دستهایش رو به بالا بود. تاولهای قرمزرنگ بزرگی، مثل سلسله جبال -  
کوچکی، روی گوشت سفید مچش، بر جسته شده بود.

« چه طور این کار را کردی؟ » برای اولین بار به فکرم خطور کرد که  
ممکن است من و جوآن چیزهای مشترکی هم داشته باشیم.  
« مشتهايم را توی پنجه راه اتاق هم اتاقیم کوییدم. »

« کدام هم اتاقی؟ »

« هم اتاقی مسابق دانشکده ام. توی نیویورک کار می کرد، من هم جای  
دیگری را در نیویورک نمی شناختم، دیگر پولی هم نداشتم، بنابراین رقم  
پیش او. پدر و مادرم مرا پیدا کردند - او برایشان نوشته بود که حرکات من  
قدرتی غیرعادی است - و پدرم هم مستقیماً پرواز کرد به نیویورک و مرا  
بر گرداند. »

با قاطعیت گفت: « ولی تو الان حالت خوب است. »

جوآن با چشم اندازی و برآقش مرا برابر اندازی کرد و گفت: « آره،  
فکر می کنم، مگر تونیستی؟ »

بعد از شام خوابم برده بود.

با صدای بلندی از خواب پریدم. خانم بنیستر<sup>۱</sup>، خانم بنیستر، خانم بنیستر،  
وقتی درست به خودم آمدم، دیدم که دارم با مشتهايم به ميله هاي تختخواب

می‌کوبم و فریادمی‌زنم. هیکل‌باریک و کج و معوج خانم بنیستر، پرستارشب،  
دوان دوان جلوی چشم پدیدارشد.

« هی مواظب باش، ما نمی‌خواهیم تواین را بشکنی. »  
بند ساعتم را باز کرد.

« قضیه چیست؟ چه اتفاقی افتاده. »

قیافه خانم بنیستر بالبخنده روشن شد: « تویک واکنش داشتی.  
« یک واکنش. »

« بله، حالت چه طور است. »

« مضیحک، یک جوری سبک هستم مثل بادها. »  
خانم بنیستر کمک کرد تا بنشینم.

« حالا حالت بهتر می‌شود. طولی نمی‌کشد. کمی شیر داغ میل داری. »  
« بله »

« وقتی خانم بنیستر فنجان را به لب‌هایم نزدیک کرد، شیر داغ را روی زبانم  
خنک کردم و طعم آن را در نهایت اشرافیت حس کردم، مثل بچه‌ای که طعم  
شیر مادرش را می‌چشد. »

دکتر نولان روی مبل کنار پنجره نشست و یک قوطی کبریت کوچک دیگر  
از جیبش درآورد و گفت: « خانم بنیستر به من گفت که دچار واکنش شده‌ای. »  
قطوی کبریت درست شکل آن بود که من توی درز ربدوشام بر مقالیم کرده بودم،  
و برای یک لحظه به فکر افتادم نکند پرستاری آن را پیدا کرده باشد و یواشکی  
به دکتر نولان پس داده باشد؟

دکتر نولان چوب کبریتی را به کنار قوطی کشید. یک شعله داغ و -  
زردرنگ زندگی گرفت و من نگاهش کردم که چه طور آن را به سیگارش  
نzdیک کرد.

« خانم بنیستر گفت که احساس بهبودی کرده‌ای. »

« برای مدت کوتاهی، ولی حالا دوباره مثل سابقم. »

« خبرهایی برای تو دارم. »

صبر کردم. این روزها هر روز، نمی‌دانم چند روز بود، که هر صبح  
و بعد از ظهر و شب خودم را لای پتوی سفیدم می‌پیچیدم و توی شاهنشین  
روی نیمکتی می‌نشستم و تظاهر به خواندن می‌کردم. تصور مبهمنی داشتم که

دکتر نولان هم چندروزی به من مهلت می دهد و بعد مثل دکتر گوردون بهمن می گوید: «متأسانه تو پیشرفتی نمی کنی، و من فکر می کنم شاید بهتر باشد که با روش شوک الکتریکی ترا درمان کنیم....»  
«خوب نمی خواهی بدانی چیست؟»

دستهایم را دورشانه ام حلقه کردم و با بی اعتمانی پرسیدم: «چی است؟»  
«تو از این به بعد دیگر ملاقاتی نخواهی داشت.»  
باتوجه به دکتر نولان خیره شدم: «وای این فوق العاده است.»  
بالبختند گفت: «حدس می زدم خوشت بیاید.»  
بعد نگاه من و دکتر نولان متوجه سطل آشغال کنار میز تحریر شد.  
شاخه یک دوجین غنچه گل سرخ از سطل بیرون زده بود.  
آن بعد از ظهر، مادرم برای دیدن من آمد بود.

مادرم تنها یک نفر از صفح طویلی بود که برای دیدن من می آمدند -  
از جمله کارفرمای سابقم، «بانوی عالمه مسیحی» که با من در حیاط قدم زده بود و از غباری که از زمین در انجیل بر می خاست حرف زده بود، و اینکه آن غبار اشتباه بود، و تمام اشکال من در آن بود که غبار را باور داشتم. غبار از بین می رفت و آن وقت من می دیدم که همیشه حالم خوب بوده، و معلم - انگلیسی ام در دبیرستان که به دیدنم آمد و کوشید بازی اسکرابل<sup>۱</sup> را به من بیاموزد، چون فکر کرد که علاقه پیشین مرا نسبت به لغات دوباره زنده خواهد کرد، و خود فیلم مناگینی، که اصلاً از کاردکترها راضی نبود و مرتباهم این موضوع را به آنها می گفت.  
از این ملاقاتها متنفر بودم.

توی شاهنشین یا اتاقم می نشستم و یک هر ستارخندان می پرید تو و ورود یک ملاقاتی را اعلام می کرد. یک بار که حتی کشیش کلیسا موحدین را هم آوردند، که من اصلاً از او خوش نمی آمد. تمام مدت ملاقات عصی بود، و می فهمیدم که فکر می کند واقعاً دیوانه به تمام معنی هستم. چون به او گفتم که به جهنم معتقدم، و گفتم که محدودی از مردم، مثل خودم، قبل از مرگ باید در جهنم زندگی می کردند تا آنجه را بعد از مرگ اتفاق می افتاد جبران کنند، چون بعد از مرگ که دیگر به زندگی معتقد نبودند. و هر کس به هر چه معتقد

۱— Scrable بازی سرگرم کننده‌ای با مهره‌های الفبا روی زمینه‌ای چهارخانه که شبیه حل جمله کلمات متقاطع است.

بود بعد از مرگ به سرش می‌آمد.

از این ملاقاتها متنفر بودم، برای اینکه مرتب فکر می‌کردم ملاقاتیها، اضافه وزن و موهای ریخته‌ام را با آنچه قبله بوده‌ام مقایسه می‌کردند و اینکه دلشان می‌خواست چه باشم، و می‌دانستم که وقتی ترکم می‌کردند به کلی مرد رگم بودند.

فکر کردم اگر تنها یم می‌گذاشتند آرامش بیشتری می‌داشتم.

مادرم از همه بدتر بود. هیچ وقت سرزنشم نمی‌کرد، فقط باقیافه‌ای غمگین مرتب به من التماس می‌کرد، تابه او بگوییم چه اشتباہی مرتکب شده. می‌گفت مطمئن است که دکترها فکر می‌کنند خطای ازاو سرزده، چون مرتب درباره روی نگن نشستن من سوال پیچش می‌کنند، ولی من خیلی زود عادت کرده بودم آن‌هم در سنین خیلی کوچکی و اصلاً مزاحمتی برای او ایجاد نکرده بودم.

آن روز بعد از ظهر مادرم آن‌گلها را برایم آورده بود.

گفته بودم: « برای مراسم تدفین نگهشان بدار. »

قیافه مادرم در هم رفته بود و آماده بود که بزند زیر گریه.

« ولی آخر است، یادت نمی‌آید امروز چه روزیست. »

« نه »

فکر کردم ممکن است روز سنت والنتاین<sup>۱</sup> باشد.

« روز تولدت است. »

و این لحظه‌ای بود که من گلها را توی آشغالدانی انداختم.

به دکتر نولان گفتم: « کارلوسی کرد. »

دکتر نولان سری تکان داد. گونی مقصود مرا می‌فهمید.

گفتم: « ازاو متفرم. » و منتظر شدم تا طوفان بوزد.

ولی دکتر نولان فقط لبخندی زد، انگار چیزی، خیلی خیلی خوشحال ش

کرده بود و گفت: « آره، فکر می‌کنم همین طور باشد. »

تو امروز دختر خوشبختی هستی. »

پرستار سینی صبحانه مرا برد، و مرا لای پتوی مفیدم، مثل مسافری که برای هواخوری روی عرشہ کشته استراحت می‌کند، تنها گذاشت.

« چرا من خوشبختم؟ »

« خوب، نمی‌دانم باید بدانی یانه، ولی امروز ترا به بل سایز<sup>۱</sup> منتقل می‌کنم. » پرستار نگاه منتظری به من انداخت.

گفتم: « بل سایز، من که نمی‌توانم آنجا بروم. »

« چرا نمی‌توانی. »

« هنوز آماده نیستم. به اندازه کافی خوب نشده‌ام. »

« البته که خوب شده‌ای، نگران نباش اگر به اندازه کافی خوب نشده بودی آنها را از اینجا تکان نمی‌دادند. »

بعد از اینکه پرستار رفت، کوشیدم این حرکت جدید را از نقطه نظر دکتر نولان بررسی کنم. می‌خواست چه چیزی را ثابت کنم. من که فرقی نکرده بودم. هیچ چیز تغییر نکرده بود، و بل سایز بهترین خانه آنجا بود. از بل سایز مردم می‌رفتند سر کارهایشان، به مدرسه و به خانه بازمی‌گشتند. جو آن در بل سایز بود. جو آن و کتابهای فیزیکش، و چوب‌دستهای گلفش و راکتهای بد مینتونش و نفس بدبویش. جو آن، خلیج میان من و تقریباً بهبود یافته‌ها بود. از وقتی جو آن کاپلان را ترک کرده بود، من بهبودی وضعش را از پشت تاکهای آسایشگاه دنبال می‌کردم.

جو آن حالمی توانست برای گردش برود، جو آن می‌توانست برای خرید برود، جو آن می‌توانست به شهر برود. خبرهای مربوط به جو آن را

باتلغی روی هم می‌انباشم، اگرچه آنها را با خوشحالی ظاهراً می‌پذیرفتم. جو آن همزاد خندان خود قدیمیم بود، مخصوصاً طرح شده بود که مرادنیال کند و زجر دهد.

شاید تا وقتی من به بل سایز می‌رفتم جو آن مرخص شده بود.

حداقل، در بل سایز شوک الکتریکی را فراموش می‌کردم. در کاپلان به زنهای زیادی شوک الکتریکی می‌دادند، می‌توانستم بگویم چه کسانی هستند، چون سینی صبحانه‌اشان را بامال بقیه نمی‌آوردن. وقتی ما صبحانه‌هایمان را در اتاقمان می‌خوردیم آنها را تحت شوک قرار می‌دادند، بعد به اتاق نشیمن می‌آمدند، آرام و خاموش شده، و پرستارها آنها را مثل بچه‌ها راهنمایی می‌کردند و آنجا صبحانه‌شان را می‌خوردن.

هر صبح وقتی صدای در زدن پرستار را که سینی رامی آورد می‌شنیدم، آرامش عجیبی در من سیلان پیدا می‌کرد، چون می‌دانستم حداقل برای آن روز نجات پیدا کرده‌ام. نمی‌فهمیدم دکتر نولان چه طوری گفت که در موقع شوک الکتریکی آدم خوابش می‌برد، در حالی که خودش هیچ وقت تحت شوک قرار نگرفته بود، از کجا می‌دانست که آن شخص فقط مثل آدم خوابیده بود، در حالی که تمام مدت در درونش جرقه‌های آبی و سروصدایها را درک می‌کرد.

از انتهای راه را صدای نواختن پیانو می‌آمد.

سرشام به آرامی نشستم و به صحبت‌های زنهای بل سایز گوش دادم. همگی لباس آخرین مد پوشیده و با دقت بزرگ کرده بودند. و چندتا از آنها هم شوهر داشتند. بعضی از آنها از خرید آمده بودند، و بقیه از دیدن دوستانشان برمی‌گشتند. و در تمام مدت غذا شوخيهای خصوصی رد و بدل می‌کردند. زنی که اسمش دی دی<sup>۱</sup> بود گفت: «می‌خواستم به جک تلفن کنم، فقط ترسیدم منزل نباشد. خوب می‌دانستم به کسی باید تلفن کنم که پیدا بشن کنم.» زنک شنگول و موبوری که سرمیز من بود خندید: «امروز تقریباً دکتر لورینگ<sup>۲</sup> را جایی که می‌خواستم پیدا کردم. «چشمان آبی و خیره‌اش را گشادتر کرد مثل چشمها یک عروسک و گفت: «بدم نمی‌آمد پرسی<sup>۳</sup> را بایک مدل جدید عوض کنم.»

در طرف دیگر اتاق، جو آن داشت گوشت کنسروش را با گوجه فرنگی آبیز باشتهای فراوان نشخوار می‌کرد. درمیان این زنها کاملاً جا افتاده بود، و رفتارش بامن سرد و آمیخته با کمی تکبر بود، گویی یک آشنای هست و کم اهمیت بودم.

بعد از شام بلا فاصله رفتم بخوابم، ولی بعد صدای نواختن پیانو را شنیدم، و جو آن و دی دی و لوبل<sup>۱</sup>، آن زنک موبور، و بقیه را مجسم کردم که مشغول خنده و غیبت کردن پشت سرمن بودند. حتماً می‌گفتند چه بداست که آدمهایی مثل من به بل سایز بیایند و اینکه جای واقعی من وايمارک بود. تصمیم گرفتم جلوی مزرخ فاتشان را بگیرم.

پتویم را مثل یک شنل روی شانه‌هایم انداختم و آهسته در امتداد راه رو به طرف نور و سرو صدای پر جوش به راه افتادم.

بقیه شب را بدهشیدن آهنجهایی که دی دی خودش ساخته بود گذراندم درحالی که دیگر زنها مشغول بازی بریج بودند و حرف می‌زدند، مثل این بود که درخوابگاه یک دانشکده بودند، فقط تنها اشکالش این بود که اغلبستان دمسال بیشتر از سن دانشکده رفتن را داشتند.

یکی از آنها، زن قدباند و درشتی بود که موهای خاکستری داشت و تن صدایش هم خیلی آمرانه بود، به اسم خانم ساوج<sup>۲</sup> که در دانشکده واسار<sup>۳</sup> تحصیل کرده بود. از همان ابتدا توانستم تشخیص بدhem که از طبقه بالای اجتماع است، چون درباره هیچ چیز جز تعلیمات اشرافی حرف نمی‌زد. انگار دویاسه دختر داشت و آن سال تمام آنها قرار بود آماده ورود به محافل اشراف شوند ولی او کار را خراب کرده بود و آمده بود به آسایشگاه.

دی دی، آوازی داشت به اسم «شیرفروش»، و همه بدواو اصرار داشتند که باید آن را منتشر کند چون خیلی به موقعيت اطمینان داشتند، ابتدا بادستهایش آهنگ کوتاهی را روی کلیدهای پیانومی نواخت، مثل صدای آهسته سم اسب، بعد نوای دیگری می‌آمد، مثل صدای سوت زدن شیرفروش، بعد هردو آهنگ با یکدیگر ادامه پیدا می‌کرد.

بالحنی علاقه مند به مکالمه گفت: «خیلی قشنگ است.»

جو آن روی گوشهای از پیانو تکیه داده بود و شماره جدیدیک مجله مد را ورق می‌زد، بعد دی دی نگاهی بدوا کرد و هر دو لبخند زدند، انگار دونفری

رازی داشتند.

در این لحظه جو آن مجله را بلند کرد و گفت: « هی، استر، این تو - نیستی؟ »

دی دی از نواختن دست کشید. مجله را گرفت: « بگذار بیم. » بعد به عکسی که جو آن اشاره کرده بود نگاه کرد، بعد نگاهی به من انداخت.  
« نه، بابا؛ البته که نیست. » دوباره به مجله نگاه کرد: « هر گز ا» جو آن گفت. « این توهستی، خودتی، مگرنه؟ »

لوبل و خانم ساوج هم خودشان را رساندند، من هم با قیافه‌ای که انگار از همه چیز خبر دارم، به طرف پیانو رفتم.

مجله، عکس دختری را نشان می‌داد که لباس شب دکلته‌ای از پارچه سفید پر زدار به تن داشت، و لبخندی مناسب موقیت بر لبیش بود و عده‌ای پسرهم دور وبر او ایستاده بودند. دختر کیلاس مشروب کم رنگی در دست داشت و توکویی چشمانش را به شانه‌های من دوخته بود یا کسی که پشت سر من ایستاده بود، کمی به طرف چپ. حرارت نفس ضعیفی را پشت گردانم حس کردم. برگشتم.

پرستار شب با کفشهای تخت لاستیکی بی صدا پیش بدون آنکه متوجه بشوم آمده بود تو.

« نه بابا، این تو هستی. »

« نخیر، من نیستم، جو آن اشتباه می‌کند. کس دیگری است. »

دی دی فریاد زد: « اوه، بگو که توهستی. »

ولی تظاهر کردم حرف او را نشنیده‌ام و برگشتم.

بعد لوبل از پرستار خواهش کرد که اجازه بدهد یک دور دیگر هم بربیع بازی کند، من هم صندلیم را کشیدم نزدیک که تماشا کنم، گواینکه هیچ چیز از بازی بربیع نمی‌دانستم، توی دانشکده وقت نداشتم که مثل بقیه بچه‌اعیانها، یاد بگیرم.

به قیافه بی احسان شاه و سرباز و بی بی نگاه کردم و به داستان زندگی سخت پرستار گوش می‌دادم.

می‌گفت: « شما خانمها خبر ندارید دوتاشغل داشتن یعنی چه، شبها من اینجا هستم، مراقب شماها.... »

لوبل خنده ریزی کرد: « ما که خوبیم، ما از همه بهتریم و خودت‌هم - می‌دانی. »

« اوه، شماها خوبید. » پرستار یک بسته آدامس به همه تعارف کرد، و یکسی هم خودش برداشت و کاغذ نقره‌ای آن را باز کرد: « شماها خوبید، مشکل آن دیوانه‌های توی بیمارستان دولتی هستند که پدر مرادر آورده‌اند. » با علاقه‌ای ناگهانی پرسید: « تو در هردو جا کار می‌کنی. » آره. » پرستار نگاه مستقیمی به من کرد، و در قیافه‌اش می‌خواندم که انگار می‌گفت تو توی بل سایز چه کار داری.

« لیدی جین<sup>۱</sup>، یک دقیقه هم نمی‌توانی آنجا را تحمل کنی. » برای من عجیب بود که پرستار به من بگوید لیدی جین، در حالی که خوب می‌دانست اسم من چه بود.

با اصرار پرسیدم: « چرا؟ »

« مثل اینجا که نیست، اینجا یک باشگاه حسابی است. آنجا آنها هیچ چیز ندارند. از کار درمانی که نگو، از قدم زدن خبری نیست... »

« چرا قدم زدن ندارند. »

« برای اینکه به اندازه کافی کارمند ندارند. » پرستار ادایی در آورد و لوبل از خنده غش کرد: « باور کنید خانمه، وقتی بتوانم به اندازه خرید - یک ماشین پول جمع کنم، دیگر می‌آیم بیرون. »

جو آن پرسید: « از اینجا هم می‌روی؟ »

« معلوم است، فقط مريضهای خصوصی قبول می‌کنم، آن هم هر وقت فرستش را داشته باشم. »

ولی من دیگر گوش نمی‌دادم.

حسن کردم پرستار وظیفه داشت راه چاره مرا به من نشان دهد، یا بهتر می‌شوم، یا فرو می‌روم، پایین، پایین، مثل شهاب ثاقب فروزانی که بعد خاموش می‌شود، از بل سایز به کاپلان، و از آنجا بدوابی مارک و سرانجام بعداز اینکه حوصله دکتر نولان و خانم کینی هم ازدست من به تنگ آمد، مرا بهدار المجانین دولتی، در همسایه‌کی آنجا می‌فرستادند.

پتویم را به دور خودم پیچیدم و صندلیم را به عقب بردم.

پرستار بی‌ادبانه پرسید: « مگر سردت شده. »

به طرف راه رو به راه افتادم و گفتم: « بله، دارم منجمد می‌شوم. »

توی پیله بیرنگ و سفیدم از خواب بیدارشدم. شعاعی کم رنگ ازنور زمستانی روی آینه و شیشه‌های روی میز تحریر و دستگیره‌های فلزی در برق می‌زد. ازانهای راهرو، سر و صدای صبحگاهی پیشخدمتها در آشپزخانه، که صبحانه را آماده می‌کردند به گوش می‌رسید.

صدای پرستار را شنیدم که به در اتاق پهلوی من در انتهای راهرو ضربه‌ای زد. صدای خواب آلود خانم ساوج بلند شد، و پرستار با جینگ جینگ سینی وارد اتاقش شد. بالذت ملایمی قهوه‌جوش چینی آبیرنگ را که بخار از آن بر می‌خاست، و فنجان صبحانه را و گلدان چینی ضعیم آبیرنگ را با گلهاي داودی سفید مجسم کرد.

داشتم خودم را تسلیم می‌کردم.

اگر قرار بود فرو بیفتم، حداقل، تاجایی که برایم مقدور بود، به آرامش‌های کوچکم می‌آویختم.

پرستار، به در اتاقم کوفت و بی‌آنکه منتظر جواب من بشود، داخل شد. پرستار جدیدی بود - همیشه عوض می‌شدند - صورت کشیده و ماسه‌ای رنگ داشت. موها یش هم بدرنگ ماسه بود، و کک‌مکهای درشتی دماغ استخوانیش را خالکوبی کرده بود. به دلایلی دیدن قیافه پرستار دلم را بدشور انداخت، و تازه بعداز آنکه به طرف پنجه رفت و کرکرهای سبزرا باز کرد، متوجه شدم علت دلشورهای آن بود که او دست‌خالی آمده بود.

دهانم را باز کردم تا سراغ سینی صبحانه‌ام را بگیرم، ولی بلا فاصله خودم را ساکت کردم. حتی‌پرستار مراباکس دیگری اشتباه کرده بود. پرستارهای جدید معمولاً این اشتباه را می‌کردند. قرار بود یک نفر در برابر سایز تحت شوک الکتریکی قرار بگیرد، که من نمی‌دانستم، و پرستار نا‌گاهانه، مرا با او اشتباه کرده بود.

صبر کردم تا پرستار کارهای معمولیش را در اتاقم تمام کند، صاف کردن، مرتب کردن، بردن یک مینی دیگر برای لوبل در اتاق پایین راهرو.

دمپاییها یم را پوشیدم، و پتویم را به همراه خودم کشاندم، روزی آفتایی ولی سرد بود، باعجله به آشپزخانه رفتم. یک مستخدم روپوش صورتی داشت یک ردیف قهوه‌جوش چینی آبی را از کتری بزرگی بر می‌کرد.

با عشق تمام به صفحه سینیهای منتظر نگاه کردم - دستمال سفرهای سفید، که باشکل هندسی بی‌نقششان تاشده بودند، هر یک زیر مقام ثابت کاردهایشان، گند بیرنگ تخم مرغهای عسلی در جات خم مرغیهای چینی آبیرنگ، بلورهای

صدقی مربای نارنجی رنگ. تنها کاری که باید می‌کردم این بود که دستم را دراز کنم و درخواست سینی ام را بکنم. دنیا هم کاملاً عادی باقی می‌ماند. روی پیشخوان خم شدم و با صدای ملایم و مطمئن گفتم: « مثل اینکه اشتباهی شده. پرستار جدید فراموش کرده سینی صبحانه مرایاورد. » باکوشش فراوان لبخندی هم زدم که نشان بدhem اصلاً دلخور نیستم. « اسمت چیست. »

« گرین وود، استر گرین وود. »  
 « گرین وود، گرین وود، گرین وود. » انگشت سبایه مستخدم تا پایین فهرست اسمی بیماران بل سایز که روی دیوار آشپزخانه بود لغزید: « گرین وود، امروز صبحانه ندارد. »

با هردو دست لبه پیشخوان را گرفتم تا از افتادنم جلو گیری کنم.

« حتماً اشتباهی پیش آمده. مطمئنی گرین وود است؟ » مستخدم با قاطعیت گفت: « گرین وود » و پرستار وارد شد.

پرستار پرسش جویانه بهمن و مستخدم نگاه کرد.  
 « خانم گرین وود سینی اش را می‌خواهد. » مستخدم بدون نگاه کردن بهمن این حرفا را زد.

پرستار لبخندی زد و گفت: « اوه، سینی صبحانه شما بعداً برایتان آورده می‌شود، خانم گرین وود. شما... »

ولی من دیگر منتظر بقیه حرفاهاش نشدم، کورکورانه درامتداد راه را به راه افتادم، ولی به آنقدر نرفتم، چون می‌آمدند از آنجا مرا ببرند، رفقم به شاهنشین، که از شاهنشین کاپلان خیلی کوچکتر بود، معهذا، گوشة آرامی از سرسا واقع شده بود، جایی که جو آن ولوبل و دی‌دی و خانم ساوج نمی‌آمدند.

در قسمت بالای شاهنشین خودم رادرپتویم گلو له کردم و آن را روی سرم کشیدم. این شوک‌الکتریکی نبود که آنقدر ناراحتمن کرده بود، بلکه خیانت مسلم دکتر نولان بود. از دکتر نولان خوشم می‌آمد، دوستش داشتم، اعتمادم را دودستی تقدیمش کرده بودم و همه‌چیز را به او گفته بودم واو صمیمانه قول داده بود که اگر قرارشده بار دیگر شوک‌الکتریکی بهمن بدنه پیش از وقت مرا آگاه کند.

اگر شب قبل بهمن گفته بود، البته تمام شب را با وحشت و انسجار بیدار می‌ماندم ولی حداقل صبح که می‌شد، تسليم می‌شدم و آماده بودم.

همراه دوپرستار راهرو را طی می‌کردم، واژجلوی دی‌دی ولوبل و خانم ساوج وجوآن با غرور ردمی شدم، مثل محکومی که با آرامش خودش را برای حکم اعدام آماده می‌کند.

پرستار خم شد واسم مرا صدا زد.

تکانی به خودم دادم و بیشتر در آن گوشه کز کردم. پرستار ناپدید شد. می‌دانستم بازمی‌گردد، یک دقیقه بعدبا دومراقب مردگردن کلفت، و آنها را می‌بردند، سرم فریادمی‌زدند و کنکم می‌زدند، واژجلوی تماشاچیان خندان، که دیگر همه جمع شده بودند، ردم می‌کردند.

دکتر نولان دستهایش را دور من گذاشت و مثل مادری در آغوشم کشید. از میان لاک پتویم فریاد کشیدم: « ولی شما گفتید قبلاً به من می‌گویید. » دکتر نولان گفت: « خوب دارم به تو می‌گویم، من امروز مخصوصاً زودتر آمدم که به تو بگویم و خودم ترا بیرم. »

از میان پلکهای ورم کرده‌ام نگاهی به او کردم: « پس چرا دیشب نگفتید؟ »

« فکر کردم تمام شب بیدار نگهت می‌دارد، اگر می‌دانستم... »

« شما گفتید مرا خبر می‌کنید. »

« گوش کن استر، من با تومی آیم، تمام مدت آنجا خواهم بود، همه چیز مرتب خواهد بود، همان طور که قول دارم. وقتی بیدار شوی من آنجا هستم، و خودم دوباره ترا برمی‌گردم. »

نگاهش کردم، رنجیده بود.

یک دقیقه صبر کردم. بعد گفتم: « قول می‌دهی که آنجا باشی. »

« قول می‌دهم. »

دکتر نولان دستمال سفیدی درآورد و صورت مرا پاک کرد. بعد دستش را در دست من قلاب کرد و مثل یک دوست قدیمی بلندم کرد، ما به راه افتادیم. پتویم لای پایم می‌پیچید، من هم ولش کردم بیفتدم، ولی انگار دکتر نولان متوجه نشد. از کنار جوآن که داشت از اتفاقش بیرون می‌آمد، گذشتیم و من لبخند معنی‌دار و اهانت‌آمیزی به او زدم، او توی اتفاق قایسم شد و صبر کرد تا ما رد شویم.

بعد دکتر نولان در اتفاقی را در اتفاهی راهرو باز کرد و مرا از پلکانی پایین برد و وارد راهروهای زیرزمین اسرار آمیزی کرد که با شبکه برآزنده‌ای، راهروهای بیچ در بیچ، تونلهای متعدد و عمارتهای مختلف بیمارستان را

به یکدیگر پیوند می‌داد.

دیوارها روشن بودند و موزاییکهای منفیدی، مثل موزاییکهای مستراح بالامپهای پرنور که با فاصله‌های منظم تعابیه شده بود، سقف تاریک را روشن می‌کردند. بر انکارها و صندلیهای چرخدار جای جای به لوله‌های سروصداداری که در امتداد دیوارهای براق کشیده شده بودند و هرازگاه به صورت پیچیده و درهمی به چند شاخه تقسیم می‌شدند، تکیه داده شده بود، مثل مرک به بازوی دکتر نولان آویخته بود و هرازگاه اوفشار تشویق‌کننده‌ای به بازویم می‌داد.

سرانجام مقابل در سبزرنگی که با حروف سیاه روی آن نوشته شده بود، «الکتروترایپی» رسیدیم. من عقب کشیدم و دکتر نولان تأمل کرد. بعد از من گفت: «بگذار هرچه زودتر تمامش کنیم.» و رفتیم تو. به غیر از من و دکتر نولان تنها کسانی که آنجا بودند، مردنگ پریده‌ای بود که ریدوشamber قرمز نخنایی به تن داشت و همراه پرستارش آنجا ایستاده بود.

دکتر نولان به نیمکت چوبی ای اشاره کرد و گفت: «می‌خواهی بشینی؟» ولی پاهای من آنچنان از سنگینی پرشده بود که فکر کردم وقتی آدمهای شوک - الکتریکی بیایند و بخواهم از حالت نشسته در آیم قادر نخواهم بود.

« ترجیح می‌دهم بایstem. »

بالاخره، زن قد بلندی بالباس سفید بلند مثل جنازه ازیک در داخلی وارد شد. فکر کردم اول مرد ریدوشamber قرمزا می‌برد، چون او اول بود، و بنابراین تعجب کردم وقتی به طرف من آمد.

« صبح به خیر دکتر نولان، استر را آوردید؟» زنک دستهایش را دورشانه‌های من گذاشت.

« بله خانم هیویی<sup>۱</sup>. استر ایشان خانم هیویی هستند. از تو خوب مرا قبیت می‌کنند، در باره تو با ایشان صحبت کرده‌ام.»

فکر کردم زنک باید حدود دو متر طول قدش باشد. با مهر بانی روی من خم شد، و من تو انستم بیینم که صورتش با آن دندانهای گراز جلو آمده، زمانی جوش زیادی داشته. شکل نقشه دره‌های ماه را داشت.

خانم هیویی گفت: « فکر می‌کنم همین الان می‌توانیم ترا ببریم.

آقای اندرسون ناراحت نمی‌شوند اگر چند دقیقه صبر کنند، این طور نیست  
آقای اندرسن؟ »

آقای اندرسن یک کلمه هم حرف نزد، بنابراین در حالی که دستهای خانم هیویی دورم حلقه شده بود، و دکتر نولان به دنبال مان می‌آمد وارداتاً - دیگری شدیم.

از میان پلکهای نیمه بازم که جرئت باز کردنش را نداشتم تا مبادا دیدن آن منظره خردم بکنم، تخت بلندرا با ملافهای سفید و دستگاه پشت آن و آدم مقابداری را که آنجا ایستاده بود دیدم - نمی‌توانستم تشخیص بدهم که مرد است یا زن - پشت دستگاه چند مقابدار دیگر هم ایستاده بودند.

خانم هیویی کمک کرد تا از تخت بالابریم و روی پشتمن دراز بکشم.  
گفتمن: « بامن حرف بزن. »

خانم هیویی، با صدایی آهسته و آرامش بخش شروع کرد به حرف زدن و مرحومی را روی شقیقه‌ام صاف کرد و دگمه‌های الکتریکی را به دو طرف سرمه نصب کرد. « حالت کامل‌اً خوب می‌شود، هیچ چیز حس نمی‌کنی، فقط این را فرو بده.... » و بعد چیزی را روی زبانم گذاشت و من ازشدت وحشت آن را فرو دادم و تاریکی مرا در خود فرو برد، مثل گچی روی تخته سیاه.

« استر. »

خیس عرق از خواب عمیقی بیدار شدم، و اولین چیزی که دیدم صورت دکتر نولان بود که جلوی من شناور بود و می‌گفت: « استر، استر. » با دست ناشیانه چشمها یم را مالیدم.

پشت دکتر نولان می‌توانستم بدن زنی را که لباس بلند چهارخانه سیاه و سفیدی به تن داشت و از تختخواب کوچکی سرش را بلند کرده بود، انگار از ارتفاعی افتاده است، ببینم. ولی پیش از آنکه بیشتر از این را تعلم بکنم، دکتر نولان مرا از دری بیرون بردو وارد هوای تازه با آسمانی آبی شدیم. تمام گرما و وحشت از بین رفت، و با کمال تعجب احساس آرامش می‌کردم. شیشه با فاصله کمی بالای سرم آویزان بود. برای تنفس هوای آزاد آماده بودم.

در حالی که باهم از میان انبوهی از برگهای قهوه‌ای به طرف عمارت بل سایز حرکت می‌کردیم دکتر نولان گفت: « همان‌طور بود که گفتم، مگرنه؟ »

« بله. »

با قاطعیت گفت: « خوب، همیشه همین‌طور خواهد بود. و از این به بعد تو هفتادی سه بار تحت درمان شوک الکتریکی قرار می‌گیری - شنبه، سه‌شنبه، پنجشنبه. »

نفس عمیقی کشیدم.

« برای چه مدت؟ »

« آن دیگر بسته به تو و من است. »

کارد نقره‌ای را برداشتم و سرتخم مرغم را با آن شکافتم. بعد آنرا زمین گذاشتم و نگاهش کردم. کوشیدم فکر کنم چرا آنقدر از چاقو خوش می‌آمده. ولی افکارم از این مسئله منحرف شدوم مثل پرنده‌ای در میان فضایی خالی معلق ماند.

جو آن و دی‌دی‌پهلوی هم کنار پیانو نشسته بودند و دی‌دی‌داشت به جو آن نیمه دست راست «چاپ استیک»<sup>۱</sup> را یاد می‌داد در حالی که خودش قسمت – دست چپ را می‌نواخت.

فکر کردم چه قدر غم‌انگیز است که جو آن شکل اسب بود با این دندانهای گرازی و چشمانی که مثل دو ریگ خاکستری برجسته بودند. حتی نمی‌توانست پسری مثل بادی‌ویلارد را هم برای خودش نگهدارد. و شوهر دی‌دی‌حتی با معشوقه‌اش یا کس دیگری زندگی می‌کرد و او را این طور مثل یک گربه‌پیر متعفن رانده بود.

جو آن، زمزمه کنان سرش را از لای در آوردتو: «من یک نامه دارم.» چشمانم را به کتابم دوختم و گفتم: «خوش به حالت.» از زمانی که درمان شوک الکتریکی ام تمام شده بود، بعداز پنج بار، بهمن هم اجازه شهر رفتن داده بودند. جو آن دوباره مثل یک مگس دور و برم می‌چرخید – تو گویی شیرینی بهبودی چیزی بود که فقط با نزدیکی می‌توانست بمکد. تمام کتابهای فیزیک و دفترهای تمرینش را که به دور تدور اتفاق چسبانده بود، برده بودند. و دیگر اجازه خروج هم به او نمی‌دادند.

«نمی‌خواهی بدانی از کیست؟»

جو آن از لای در آمد تزو روی تختم نشست. می‌خواستم به او بگویم گورش را گم کند، ازاو متنفر بودم، ولی نمی‌توانستم. انگشتمن را لای کتابم گذاشتمن، آنرا بستم و گفتم: «خیلی خوب از کیست.»

جوان یک پاکت آبی رنگ را از جیب دامنش در آورد و باشیطنت آنرا جلوی من تکان داد.  
گفتمن: «عجب تصادفی.»

« منظورت چیست، عجب تصادفی. »

به طرف میز تحریرم رفتم و یک پا کت آبی کم رنگ را از روی آن برداشت  
و آن را برای جو آن تکان دادم، مثل یک دستمال خدا حافظی: « من هم یک نامه  
داشتم، نکند نسخه هم باشند؟ »

« حالش بهتر شده واز بیمارستان درآمده. »  
مکث کوتاهی شد.

« می خواهی با او ازدواج کنی؟ »  
گفتم: « نه، تو چطور؟ »

جو آن لبخند محاطی زد و گفت: « خیلی ازاو خوش نمی آمد. »  
« راستی؟ »

« آره، من خانواده اش را دوست داشتم. »  
« منظورت آقا و خانم ویلارد است؟ »

نفس جو آن مثل وزش باد ازستون فقراتم پایین رفت: « آره، من عاشق  
آنها بودم آنقدر خوب بودند، خوشحال، نه مثل پدر و مادر من. من همیشه  
می رفتم دیدنشان. » مکشی کرد. « تا اینکه تو آمدی وسط. »  
گفتم: « متاسفم. ولی تو که آنقدر آنها را دوست داشتی چرا دیگر -  
به ملاقاتشان نرفتی؟ »

« اوه، نمی توانستم دیگر... درحالی که تو مرتب با بادی و عده ملاقات  
می گذاشتی، نمی شد. می دانی، مسخره بود. »  
فکری کردم: « آره، فکر می کنم. »  
جوان با تردید پرسید: « می گذاری بیاید؟ »  
« نمی دانم. »

ابتدا فکر کردم اگر بادی توی آسایشگاه به دیدنم بیاید، وحشتناک است -  
حتیاً فقط می آمد که با دکترهای دیگر به بحث و گفتگو بپردازد. ولی بعد  
از طرف دیگر به نظرم رسید قدمی به جلو است، رد کردن او، علی رغم آنکه  
من هیچ کس را نداشم - به او می گفتم که هیچ مترجم چند زبانه ای در میان -  
نیست، هیچ کس نیست، ولی او هم نیست، ومن دیگر از تکیه کردن دست  
برداشته بودم.

« تومی گذاری؟ »  
جو آن نفس زنان گفت: « آره، شاید مادرش را هم بیاورد، ازش می خواهم  
که مادرش را بیاورد. »

« مادرش را؟ »

« من خانم ویلارد را دوست دارم. زن ماهی است. برای من یک مادر واقعی بود. »

تصویر خانم ویلارد را مجسم کردم، با کت و دامنهای پشمی، کفشهای مناسب و ضرب المثلهای حکیمانه اش. آقای ویلارد پسر کوچکش بود، صدایش زیر و صاف بود، مثل صدای یک پسر کوچولو. جوان و خانم... جوان..... و خانم ویلارد.

آن روز صبح در اتاق دی دی را زده بودم که چند ورق نت از او بگیرم. چند دقیقه صبر کردم و بعد، چون صدایی نشنیدم فکر کردم دی دی حتماً بیرون است و من می توانم تنها را از روی میزش بردارم، در را باز کردم و وارد شده بودم.

در بل سایز، حتی در آنجاهم، درها قفل داشتند، ولی بیماران کلیدی نداشتند. درسته یعنی جلوگیری از مزاحمت، باید به آن احترام گذاشت مثل در قفل. آدم در می زد و بار دیگر در می زد و بعد هم می رفت پی کارش. درحالی که در اتاق نیمه تاریک ایستاده بودم و می کوشیدم تا چشمها یم بعداز نور شدید راه را به تاریکی عادت کند، به این فکر افتادم.

وقتی بالاخره توانستم درست ببینم، هیکلی را دیدم که از روی تخت بلند شد. بعد یک نفر خنده ریز آهسته ای کرد. هیکل موها یش را مرتب کرد، و یک جفت چشم کمر نگ و شنی شکل از میان تاریکی به من خیره شدند. دی دی به بالش تکیه داده بود، و پاهای عریانش از زیر رو بدو شامبر سبز پشمی اش نمودار بود و بالبخند کوچک مسخره ای به من نگاه می کرد. سیگاری در میان دو انگشت راستش روشن بود.

گفتم: « من فقط می خواستم... »

دی دی گفت: « می دانم، نتها را می خواستی. »

بعد جوان گفت: « سلام استر، و صدای بم و خشن ش دلم را آشوب کرد.

« صبر کن تا من هم بیایم نیمه دومش را باتوبزنم. »

حالا جوان با متنانت می گفت: « من هیچ وقت واقعاً از بادی ویلارد خوش نیامده بود. فکرمی کرد همه چیزرا می داند. فکرمی کرد درباره زنها هم چیزرا می داند... »

به جوان نگاه کردم. علی رغم اشمشازم، علی رغم تنفر باطنی قدیمی ام، جوان را متغیر می کرد. مثل این بود که یک مریخی را می دیدم. یا یک آدم -

شش انگشتی خاصی را. افکارش افکار من نبود، احساساتش هم شباهتی بهمن نداشت، ولی به قدری بهم نزدیک بودیم که افکار و احساساتش تصویر تاریک و کج و معوجی از مال خودم بود.

گاهی فکر می‌کنم، مبادا جو آن پروردۀ خیالات من باشد. بعضی وقتها هم فکر می‌کنم، که آیا در هر بعرانی از زندگیم ظاهر خواهد شد تابه‌یادم بیاورد که من چه بوده‌ام و چه بفسرم آمده و به بعرانهای مشابه و در عین حال جداگانه خودش زیر دماغ من ادامه بدهد.

آن روز بعد از ظهر در ملاقات‌نمای دکتر نولان پرسیدم: « من نمی‌دانم زنها از چه چیزهای خوششان می‌آید، آخر یک زن در یک زن چه می‌بیند که در یک مرد نمی‌بینند. »

دکتر نولان مکثی کرد و بعد گفت: « ظرافت. »  
این حرف دهان مرا بست.

جو آن داشت می‌گفت: « من از تو خوشم می‌آید، من ترا بیشتر از بادی دوست دارم. »

و همان‌طور که با لبخند لوشن روی تخت دراز کشید، من افتضاح - مختصری را که در خوابگاه دانشکده اتفاق افتاده بود به‌یاد آوردم، یک سال آخوند چاق و گنده، که مثل مادر بزرگ‌ها بود، و بسیار مذهبی بود و در واقع رشته‌اش هم مذهب بود با یک سال اولی دست‌وپا چلفتی تاریخ که شهرت چندان خوبی‌هم نداشت، ریختند روهم. همیشه با هم بودند و یک‌بار یک‌نفر مج آنها در حالی که در آغوش‌هم بودند گرفته بود. توی اتاق دختر کچاق. من پرسیده بودم: « آخر مگر چه کار می‌کردند. » هر وقت در باره مردها با هم و زنها با هم فکر می‌کردم واقعاً نمی‌توانستم تصور کنم که با هم چه می‌کنند.

خبر بیار گفته بود: « اوه؛ میلی روی صندلی نشسته بود و تثودور روی تخت دراز کشیده بود و میلی موهای تثودور را نوازش می‌کرد. » من ناامید شده بودم، فکر کردم جزئیات شیطانی کشیفی را کشف خواهم کرد. آیاتنها کاری که آنها با هم می‌کردند این بود که دراز بکشند و هم را در آغوش بگیرند؟

البته شاعرۀ مشهور دانشکده ما با زن دیگری زندگی می‌کرد - بایک دانشمند مسن کوتوله، که موهایش را به سبک هلندی کوتاه می‌کرد - و وقتی به شاعره گفتم، که ممکن است بالاخره روزی ازدواج کنم و صاحب فرزندانی

بشوم با وحشت بهمن نگاه کرد و بعد فریادزد: « پس شغلت چه می شود؟ » سرم درد گرفت. چرا من همیشه مورد توجه این زنهای پیر و عجیب غریب قرار می گرفتم؟ آن شاعرۀ مشهور، فیلومنا گینی، جی سی و آن بانوی عالمۀ مسیحیت و خدا می داند دیگر کی، و تمام شان می خواستند مرا به فرزندی پیذیرند. و در ازای توجه و خرجی که برایم می کردند، می خواستند که مثل آنها شوم.

« من ترا دوست دارم. »

کتابم را برداشم و گفتم: « چه بد شد جو آن، چون من اصلاً از تو خوش نمی آید، واگر خیلی دلت می خواهد بدانی توحالم را بهم می زنی. » واز اتاق رفتم بیرون، و جو آن را در حالی که مثل یک اسب پیر روی تخت من دمرو افتاده بود ترک کردم.

منتظر دکتر نشسته بودم و مردد بودم که در بروم یا نه. می دانستم کاری که می خواستم انجام دهم غیر قانونی بود - حداقل در ماساچوست این طور بود، چون در آن ایالت، کاتولیک از در و دیوار بالا می رفت - ولی دکتر نولان گفته بود که این دکتر از دوستان قدیمیش است و مرد عاقلی است. منشی، خشک و روپوش پوشیده از من پرسید: « وقت ملاقات شما برای چیست. » و جلوی اسم من توی دفتر علامتی گذاشت.

« منظور تان چیه، برای چیست؟ » فکر نمی کردم کس دیگری به غیر از دکتر این سؤال را از من پرسد، اتاق انتظار پر بود از بیمارانی که منتظر دکترهای دیگر بودند، و اغلب شان یا حامله بودند یا با بچه آمده بودند، و نگاهشان را روی شکم صاف و باکره خودم حس کردم.

منشی نگاه دیگری به من کرد و من سرخ شدم.

با مهر بانی گفت: « برای کلاهک است مگر نه؟ من پرسیدم تا بدانم چقدر باید از شما ویزیت بگیرم، شما دانشجو هستید؟ »  
« ... بله. »

« پس نصف قیمت می شود. پنج دلار به جای ده دلار، صورتحسابتان را می پردازید یا برایتان بفرستم؟ »

نزدیک بود نشانی منزلمان را بدهم، چون تا وقتی صورتحساب را می فرستادند من هم منزل بودم، ولی بعد فکر کردم اگر تصادفاً مادرم

صورتحساب را باز می‌کرد و می‌دید که برای چیست حتماً قالب تهی می‌کرد. تنها نشانی که داشتم، شماره صندوق پستی ساده‌ای بود که افرادی که نمی‌خواستند کسی بداند در آسایشگاه هستند، از آن استفاده می‌کردند. ولی فکر کردم شاید منشی شماره صندوق پستی را بشناسد، بنابراین گفتم: «الآن می‌پردازم.» و پنج دلار از لوله اسکناسهایی که در کیفم بود درآوردم.

اسکناس پنج دلاری قسمتی از هدیه‌ای بود که فیلومنا گینی، برای بهبودیم فرستاده بود. فکر کردم اگر بفهمد از پوشش چه استفاده‌ای کردم چه حالی می‌شود.

چه می‌خواست چه نمی‌خواست، فیلومنا گینی آزادی‌مرا برایم می‌خرید. بدکتر نولان گفته بودم: «من از اینکه اسیر یک مرد بشوم متفرقم. مردها کمترین نگرانی در دنیا ندارند، درحالی که من بچه‌دار می‌شوم و مثل زنجیری به گردنم بسته می‌شود.»

«اگر نگرانی بچه را نداشتی رفتارت تغییری می‌کرد؟»  
گفتم: «بله. اما...» و بعد قضیه آن خانم قاضی و دفاعش از عفت و عصمت را برای دکتر نولان تعریف کردم.

دکتر نولان صبر کرد تا حرف من تمام شود، بعد قوهله خنده‌اش را سرداد: «چه تبلیغاتی.» آن وقت با عجله اسم و نشانی این دکتر را روی یک برگ نسخه برایم نوشتی بود.

با دلو اپسی یک مجله مربوط به بچه‌هارا ورق می‌زدم. صورتهای چاق و درخشنان بچه‌ها به من لبخند می‌زدند، پشت سرهم، بچه‌ها، بچه‌ها، بچه‌های قهوه‌ای رنگ، بچه‌هایی که شکل آیزنهاور بودند، بچه‌هایی که برای اولین بار غلت می‌زدند، بچه‌هایی که برای اولین بار می‌ایستادند، بچه‌هایی که اولین قاشق غذای غیرآبکیشان را می‌خوردند، و بچه‌هایی که تمام آن کارهای کوچک را انجام می‌دادند تا بزرگ شوند، قدم به قدم، در دنیایی نگران و بیقرار.

مخلوطی از بوی پابلوم و شیر ترش شده و کهنه خیس بچه به دماغم خورد و احساس غم و آرامشی کردم. بچه‌دار شدن برای زنها یک دور و برم نشسته بودند چه قدر آسان می‌نمود! چرا من آنقدر احساس غیرمادرانه وجودایی داشتم. چرا نمی‌توانستم رویای بچه‌های چاق و تپل را مثل بچه‌های دودو کانوی در سرم بپرورانم.

اگر قرار بود تمام روز را صرف بچه‌ای کنم، حتماً دیوانه می‌شدم. به بچه‌ای که در دامن زنی، رو برویم نشسته بود نگاه کردم. نمی‌دانستم

چه سنی دارد، هیچ وقت نمی‌توانستم سن بچه‌ها را تشخیص بدهم، تنها چیزی که می‌دانستم این بود که به طرز بچه‌گانه‌ای حرف می‌زد، و بیست تا دندان در پشت لب‌های صورتی بسته‌اش وجود داشت. سر گرد و کوچکش را روی شانه‌هایش نگاهداشته بود، انگار اصلاً گردن نداشت و باقیافه‌ای متفسکر و افلاطونی به من نگاه می‌کرد.

مادر بچه، مرتب‌لبخند می‌زد، و چنان او را نگهداشته بود که انگار یکی از عجایب عالم بود. به بچه و مادرش نگاه می‌کردم تا دلیلی برای این رضایت مشترک پیدا کنم، ولی پیش از آنکه دستگیرم بشود، دکتر مرا صدا زد. با رویی خندان گفت: «کلاهک می‌خواستی.» ومن مثل آنکه باری از دوشم برداشته شود فکر کردم از آن دکترهایی که سؤالهای بی‌معنی می‌کنند نیست.

تصمیم داشتم داستانی برایش بگویم که خیال دارم با ملاحی ازدواج کنم، و دلیل اینکه حلقه‌ای بدست نداشم این بود که ما خیلی فقیر بودیم وغیره، ولی در آخرین دقیقه از گفتن این داستان قلابی چشم پوشیدم و به سادگی گفتم: «بله.»

ازمیز معاینه بالارفتم و فکر کردم: «دارم بهسوی آزادی صعود می‌کنم، آزادی از ترس، آزادی از ازدواج با آدمی عوضی، مثل بادی و یار و فقط به‌خاطر مسایل جنسی، آزادی از «خانه فلورانس کریتندن»<sup>۱</sup> جایی که همه دخترهای فقیری که قبل از نداشتن مجبور بودند بروند، چون کاری که آنها می‌کردند در هر حال انجامش می‌دادند، بدون درنظر گرفتن...» در راه بازگشت به آسایشگاه با جعبه بسته بندی شده روی زانویم، می‌توانستم خانم هر کسی باشم که از خرید در شهر بازمی‌گشت و برای خاله پیر دخترش کیکی خریده بود یا کلاهی. رفته رفته وحشتم نیز از اینکه کاتولیکها چشمانی با اشعه ایکس داشتند ازین رفت و برخودم مسلط شدم. فکر کردم از امتیاز رفتن به شهر خیلی خوب استفاده کرده‌ام.

حالا دیگر برای خودم زنی بودم.

و قدم بعدی پیدا کردن مرد مناسب بود.

«من می‌خواهم روانپزشک بشوم..»

جوآن با همان نفس بدبو و هیجان همیشگی اش مشغول صحبت بود.  
داشتیم در سرسرای بل سایز آب سیب می‌خوردیدم.  
به خشگی گفتم: «راستی؟ خیلی خوب است.»

«صحبتی طولانی با دکتر کوین کردم واو فکرمی کند که امکانش خیلی  
هست.» دکتر کوین روانپزشک جوآن بود، زن تیزهوش، مجرد و زرنگی  
بود، و من اغلب فکر کرده بودم که اگر من مریض دکتر کوین بودم حتیاً  
یا هنوز در کاپلان بودم یا بدتر به وای مارک منتقل شده بودم. دکتر کوین  
خاصیت انتزاعی خاصی داشت که موردنوجه جوآن قرار می‌گرفت ولی تیره  
پشت مرا به لرزه درمی‌آورد.

جوآن داشت درباره «نفس» و «خود» حرف می‌زد و من فکرم رامعطوف  
جای دیگری کردم.

به جعبهٔ قهوه‌ای رنگی که در کشوی زیرین قفسه‌ام بود. من هیچ وقت  
راجع به نفس و خود با دکتر نولان حرف نمی‌زدم. اصلاً نمی‌دانم درباره چی  
صحبت می‌کردم.

«..... من دیگر مرخص می‌شوم.»

دوباره به جوآن باز گشتم، درحالی که سعی می‌کردم حسادتم را پنهان  
کنم پرسیدم: «کجا می‌روی؟»  
دکتر نولان بهمن گفته بود که دانشکده قبول کرده که مرا برای ترم  
دوم بپذیرد، البته به توصیه او و با بورس خانم گینی، ولی دکترها با زندگی  
من پیش مادرم به طور موقت مخالف بودند، من تا شروع ترم زمستانی  
دانشگاه در آسایشگاه می‌ماندم.

معهدزا، به نظرم بی‌انصافی بود که جوآن مسابقه را ازمن ببرد.

اصرار کردم: «کجا می‌روی، آنها که نمی‌گذارند تنها زندگی کنی؟»  
 همان هفته جوآن دو امتیاز دیگر هم به دست آورده بود.  
 «اوه نه بابا، من در کمپینج با پرستار کندي زندگی می‌کنم، هم اتاقی اش  
 تازه ازدواج کرده و او دنبال کسی می‌گردد که اتاقش را با او تقسیم کند.»  
 «به سلامتی.» لیوان آب سیبیم را بلند کردم و آنها را به هم زدیم.  
 علی‌رغم تمام خودداری‌هایم، فکرمی کردم خاطره جوآن همیشه برایم عزیز  
 بماند. مثل این بود که به علت شرایط اجتناب‌ناپذیری مثل جنگ یا طاعون،  
 ما دنیایی از آن خودمان را باهم تقسیم کرده بودیم: «کی می‌روی؟»  
 «روز اول ماه.»

«چه خوب.»

جوآن مشتاقانه پرسید: «استر برای دیدنم می‌آیی، مگر نه.»  
 «البته.»

ولی پیش خودم فکر کردم: «باورت نشود.»

گفتم: «دردم می‌آید، باید درد بگیرد؟»  
 «ایروین»<sup>۱</sup> حرفی نزد. بعد گفت «بعضی وقتها درد دارد.»  
 روی پله‌های کتابخانه به ایروین برخورده بودم. من بالای پله‌هایی  
 یستاده بودم که رو به روی عمارت آجری قرمزرنگی بود که محوطه پربرف  
 را احاطه کرده بود، منتظر بودم تا اتوبوس برسد و به آسایشگاه برگردم. در  
 همین لحظه مرد جوانی که عینک زده بود و قیافه‌ای زشت ولی باهوش  
 داشت نزدیک من شد و گفت: «ممکن است بگویید ساعت چند است.»

به ساعتم نگاه کردم: «پنج دقیقه بعداز چهار.»

بعد جوانک بازویش را دور انبوه کتابهایی که در جلویش مثل سینی غذا  
 نگهداشت بود گذاشت و مج باریکش پیدا شد.

«ولی تو که خودت ساعت داری؟»

با عصبانیت به ساعتش نگاه کرد، بلندش کرد و دم گوشش آن را تکان  
 داد، لبخندی زد و گفت: «کار نمی‌کند، تو کجا می‌روی.»  
 نزدیک بود بگویم: «برمی‌گردم به آسایشگاه.» ولی قیافه‌جوانک امیدوار

کننده بود، این بود که تغییر عقیده دادم و گفتم: «می‌روم منزل.»

«میل داری اول یک فنجان قهوه بخوری؟»

تردید کردم. من قرار بود برای شام به آسایشگاه بروگردم. نمی‌خواستم دیرکنم تا برای همیشه از آنچاهم رانده شوم.

«یک فنجان قهوه خیلی کوچک؟»

تصمیم گرفتم شخصیت جدید و طبیعی ام را روی این مرد امتحان کنم. میان تردید و دودلی من، اسمش را گفت که ایروین بود و گفت استاد ریاضی - دانشگاه است و حقوق خوبی می‌گیرد. این بود که گفتم: «بسیار خوب.» بعد قدماهایم را با قدماهای ایروین جور کردم و از پله‌های طولانی و بخزده پایین رفتم.

بعداز دیدن اتاق ایروین بود که تصمیم گرفتم اورا از راه بدرکنم. ایروین در آپارتمان کوچک ولی راحتی در طبقه زیرزمین یکی از کوچه‌های پایین شهر کمبریج زندگی می‌کرد. بعداز خوردن سه تا فنجان قهوه تلغی در رستوران دانشجوها، مرا برای خوردن آبجویی به منزل برد بود. در اتاق کارش روی مبلهای چرمی قهوه‌ای، نشسته بودیم و اطراف مارا کوههایی از کتابهای درسی وغیره احاطه کرده بود، فوراً مولهای ریاضی مثل شعر روی صفحه‌های آنها نقش شده بود.

در حالی که اولین گیلاس آبجوییم را می‌نوشیدم - راستش هیچ وقت در وسط زمستان از آبجوی سرد خوش نمی‌آمد، ولی قبول کردم تا چیزی برای دست گرفتن داشته باشم - زنگ درخانه به صدا درآمد.

ایروین ناراحت شد: «فکر می‌کنم خانمی باشد.»

ایروین عادت املی و عجیبی داشت که زنها را خانم صدامی کرد.

دستهایم را باز کردم و گفتم: «خوب، خوب، دعوتش کن بیاید تو.»

ایروین سرش را تکان داد: «دیدن تو ناراحتش می‌کند.»

در استوانه نارنجی رنگ آبجوی سردم خندیدم.

زنگ در باض بهای آمرانه‌ای دوباره به صدا درآمد، ایروین آهی کشید، و بلندشده که در را باز کند. لحظه‌ای ناپدید شد، من دویدم توی دستشویی و پشت کرکره‌های کثیف نقره‌ای رنگ پنهان شدم و ازلای شکافی، قیافه‌میدون شکل ایروین را دیدم.

زن قوی‌هیکل و سینه درشتی که شبیه اسلوها بود، و پلوورپشمی کم رنگ و شلوار قرمزی پوشیده بود، بیرون در ایستاده بود. گالشها را باشنه بلند

سیاهی با دوره پوست بره بهاداشت و کلامی از همان جنس سرش بود. حرفهای سفید و بخارآلودش در آن هوای زمستانی، قابل شنیدن نبود. صدای ایروین را از میان سرسرای یخ کرده شنیدم.

«الگا متأسفم.... من دارم کاری می کنم الگا.... نه فکر نمی کنم الگا.» در تمام این مدت دهان سرخ آن خانم تکان می خورد، و کلمه ها که به دود سفیدی تبدیل می شدند به آسمان صعود می کردند و از میان شاخه های بی برگ یاس - بنفشی که بالای دربود می گذشتند. آن وقت سرانجام شنیدم: «شاید الگا.... خدا حافظ الگا.»

در حالی که چند قدم از جلوی چشم دور شده بود پهنه عظیم دشت ماند سینه پیچیده در پارچه پشمی اش را تحسین کرد و از پله های پرسو و صدا که پایین می رفت، یک نوع تلغی سیبری شکل، لبه ای زنده اش را در خود گرفت.

با خنده از ایروین پرسیدم: « فکرمی کنم در کمربیج رابطه های عاشقانه زیادی داشته باشی. » بعد چنگالم را توی صدف حلزون فرو کرد. دریکی از رستورانهای فرانسوی کمربیج نشسته بودیم. ایروین بالغند فروتنانه ای اعتراف کرد: « آره، میانه من با خانمها خیلی خوب است. »

من صدف خالی حلزونم را بلند کردم و آب سبزرنگ آن را خوردم. نمی دانستم که آیا کار صحیحی است یانه، ولی بعداز ماهها خوردن غذاهای یکنواخت آسایشگاه، برای غذای تازه حرص می زدم.

از یک تلفن عمومی به دکتر نولان تلفن کرده بودم و اجازه گرفته بودم شب را در کمربیج، پیش جو آن بیانم. البته نمی دانستم که بعد از شام آیا ایروین مرادو باره به آپارتمانش دعوت می کندیانه. ولی دست به سر کردن زنگ اسلو- زن یک استاد دانشگاه دیگر بود - قدری امیدوار کننده به نظرمی رسید. به صندلیم تکیه دادم و یک گیلاس دیگر از شراب « نوبی - سن - ژرژ<sup>۱</sup> » برای خودم ریختم.

« توحیلی شراب دوست داری؟ »

« فقط نوبی - سن - ژرژ را، قیافه اش را با اژدها مجسم می کنم.... »

ایروین دست مرا گرفت.

احساس کردم، اولین مردی که بامن هم خواه به می شود باید باهوش باشد تا برایش احترام قابل شوم. ایروین در بیست و شش سالگی یک استاد کامل بود. و پوست کم رنگ و بیموی پسرهای نابغه راهم داشت. من همچنین نیازداشت با آدم با تجربه‌ای طرف شوم تا کمبود تجربه خودم را جبران کنم، وزنهای متعدد ایروین را از این قضیه مطمئن کرد، و از طرفی، برای اطمینان خاطر می خواستم، طرف کسی باشد که مرانشناشد، و بعد ها هم کاری بامن نداشته باشد - یک شخصیت ناآشنای، کشیش‌مانند، اداری، مثل داستانهای قبیله‌ای.

آخر شب دیگر در مورد ایروین کوچکترین تردیدی نداشتم. از زمانی که از فساد بادی و بیلاردن مطلع شده بود، بکارتم، همچون وزنه جسمی به دور گردنم سنگینی می کرد. تا چندی پیش آن قدر به آن می نازیدم و برایم مهم بود که به هر قیمتی از آن دفاع می کردم. پنج سال تمام از آن دفاع کرده بودم و دیگر حالم از آن بهم می خورد.

فقط وقتی که به آهارتمان برگشتم، و ایروینگ را در آگوش گرفت و مست و مخمور، وارد اتاق خواب تاریک شدیم، زیر گوش زمزمه کرد: « ایروین، می دانی، باید چیزی را به تو بگویم. من با کره هستم. »

ایروین خنده‌ای کرد و مرا روی تخت انداد.

چند دقیقه بعد، حالت تعجبی که در قیافه اش پیدا شد حاکی از آن بود که حرف مرا باور نکرده بود. فکر کردم چه خوب شد که آن روز صبح ترتیب کارجلوگیری را داده بودم، والآن شب با آن حال مست و خراب اصلاً حوصله نداشتم زحمت کاری را به خودم بدهم. آن هم کاری به آن ظرافت و دقیقی. عریان و از خود بیخبر، روی پتوی زیر ایروین دراز کشیده بودم و منتظر بودم معجزه‌ای را که به وقوع می پیوست حس کنم.

ولی تنها چیزی که حس کردم درد شدید و تندي بود.

گفتم: « دردم می کیرد، باید درد بگیرد؟ »

ایروین حرفی نزد. بعد گفت: « بعضی وقتها درد دارد. »

بعد از چند لحظه، ایروین بلند شد و رفت توی حمام. و من صدای بازشدن دوش آب را شنیدم مطمئن نبودم که آیا ایروین کاری را که باید می کرد، کرده است یانه، و آیا بکارت من به نحوی مانع کار او نشده. می خواستم ازاو پرسم که آیا هنوز با کره هستم یانه. ولی حوصله اش را نداشتم. مایع گرمی از میان پایم تراویش می کرد. برای امتحان دستم را بردم و آن را لمس کردم.

وقتی دستم را بالا آوردم و در مقابل نوری که از حمام بیرون می‌زد  
گرفتم، دستم سیاه شده بود.

با دلهره گفتم: «ایروین، یک‌حوله برای من بیاور.»  
ایروین درحالی که حوله‌ای را به دور کمرش بسته بود آمد و حوله -  
کوچکتری بهمن داد. به سرعت حوله رامیان پاهایم فشردم و بلا فاصله آن را  
بالا آوردم. نیمی از آن، از خون سیاه شده بود.

با وحشت نشستم و گفتم: «خونریزی کرد ها م.»  
ایروین با اطمینان خاطر گفت: «عیبی ندارد، اغلب این اتفاق می‌افتد.  
خوب می‌شود چیزی نیست.»

بعد داستانهای ملافه خونین تازه عروسها و کپسولهای جوهر قرمز  
عروسهایی که قبلاً بکارت‌شان را ازدست داده بودند، به‌خاطر خطور کرد.  
نمی‌دانستم چه حد خونریزی خواهم کرد، دراز کشیدم و حوله را در آغوشم  
فشردم. به‌فکرم رسید که این خون جواب من است، من دیگر حتماً با کره نبودم.  
توی تاریکی لبخندی زدم حس کردم جزیی از یک سنت بزرگ هستم.

پنهانی، قسمت تمیزی از حوله را روی زخم گذاشتم، و فکر کردم  
به محض اینکه خونریزیم بندآمد، با اتوبوس به آسایشگاه بر می‌گردم.  
می‌خواستم در آرامش مطلق راجع به وضع جدیدم فکر کنم. ولی حوله، خونچکان  
برگشت.

با ضعف گفتم: «بهتر است.... بروم خانه.»

«نه، حالا زود است.»

«چرا بهتر است حالا بروم.»

حوله ایروین را ازاو قرض کردم و آن را مثل باندی لای پایم گذاشتم.  
بعد لباسهای عرق‌آلودم را پوشیدم. ایروین خواست مرا تا منزل برساند.  
ولی نمی‌دانستم چگونه می‌توانستم بگذارم مرا تا آسایشگاه راهنمایی کند.  
توی کیفم دنبال نشانی جوان گشتم. ایروین خیابانش رامی‌شناخت و رفت بیرون  
که ماشین را روشن کند. می‌ترسیدم به او بگویم که هنوز خونم بندنیامده.  
امیدوار بودم که هر لحظه بند بیاید.

ولی درحالی که ایروین مرا از میان خیابانهای خالی و پوشیده از برف  
می‌راند، گرمی خون را حس کردم که از حوله به دامن و سپس به صندلی ماشین  
تراوش می‌کرد.

وقتی که ماشین جلوی دری که با چراغ روشن بود، آهسته کرد، فکر کردم

چه خوشبختی بزرگی آوردم که بکارتم را در دانشکده یا در منزل از دست نداده بودم، چون پنهان کردن آن به این ترتیب غیرممکن بود.  
جوآن در را با خوشحالی باز کرد. ایروین دست مرا بوسید و به جوآن سفارش کرد از من خوب مواظبت کند.  
در را بستم و به آن تکیه دادم. حس کردم که خون از صورت من فوران می زند.

جوآن گفت: « استر چی شده، چه اتفاقی افتاده؟ »  
فکر کردم کسی جوآن متوجه خون چسبناکی که از پایم سرازیر بود و به داخل کفشها و رونی سیاهم می چکید، می شود. فکر کردم ممکن بود از زخم گلوله‌ای در حال مرگ باشم و جوآن همچنان با چشمها سیاهش به من نگاه کند و منتظر باشد از او بخواهم یک فنجان قهوه و یک ساندویچ به من تعارف کند.

« آن پرمتأثر اینجاست؟ »

« نه، امشب توی کاپلان کشیک شبانه داشت. »  
لبخند تلغی زدم و گفتم: « چه خوب. » درحالی که لخته خون دیگری مسیر خیش را از حوله به داخل کفشم طی کرد، گفتم: « یعنی چه بدشد. »  
جوآن گفت: « قیافه‌ات مسخره شده‌است. »

« بهتر است یک دکتر خبر کنی. »

« چرا؟ »

« زود باش. »

« ولی... »

هنوز متوجه چیزی نشده بود.

خم شدم و با حرکت سریعی یکی از کفشها زمستانی سیاهم را از پایم درآوردم. کفش را جلوی چشمان حیرت‌زده و شنی شکل جوآن گرفتم و آبشاری از خون را از داخل آن روی قالی کرم رنگ، خالی کردم.

« خدای من، چی شده. »

« خونریزی کرده‌ام. »

جوآن مرا تا روی کاناپه‌ای کشاند و مرا خواباند. بعد چند بالش زیر پاهای خونینیم گذاشت.

بعد عقب ایستاد و پرسید: « آن مرد کی بود؟ »  
یک لحظه فکر کردم، جوآن از خبر کردن دکتر خودداری می کند تامن

تمام جریان شیم را با ایروین برایش حکایت کنم و تازه بعداز اعتراف من هم برای تنبیهم بازهم دکتر خبر نمی کند. بعد متوجه شدم که او حرف مرا بدون تردید قبول می کرد، و خوایدن آن شب من با ایروین ربطی به او نداشت، فقط آمدن من با او کمی برای جوآن غیرمنتظره بوده است.

با حرکتی که از روی بیحوصلگی بود گفتم: « او هر کسی نبود. » لخته دیگری خون جداشد و من با او حشت عضله های شکم را فشردم. « برویک حوله بسیار. »

جوآن رفت بیرون و تقریباً بلا فاصله با یک دسته حوله و ملافه باز گشت. مثل یک پرستار مجرب، لباسهای خیس شده از خون مرا از تنم درآورد، و وقتی به حolle اصلی قرمز رسید، نفس عجیبی کشید، و آنرا با حolle تمیزی عوض کرد. دراز کشیده بودم و سعی می کردم ضربان قلبم را آهسته کنم، چون با هر ضربه، فوران جدیدی از خون بیرون می زد.

به یاد دوران سختی در زمان ویکتوریا افتادم که زنهای زیادی پس از یک زایمان مشکل از شدت خونریزی شدید، در عین شرافت و بیرونگی، از بین می رفتد. شاید هم ایروین به نحو وحشتناک و پیچیده ای مرا زخمی کرده بود، و تمام مدتی که من روی کاناهه جوآن دراز کشیده بودم در حقیقت در حال مردن بودم.

جوآن کوسنی را جلو کشید و شروع کرد به گرفتن نمرة فهرست طویلی از دکترهای کمبریج. نمرة اول جواب نداد. جوآن داشت وضعیت مرا برای دکتر بعدی که جواب داده بود تعریف می کرد، ولی ناگهان گفت: « متوجه شدم. » و قطع کرد.

« مشکل چی بود. »

« فقط برای بیماران خودش و موقعیتهاي اغطراري می رود. امروز هم یکشنبه است. »

کوشیدم دستم را بلند کنم تا ساعت را ببینم، ولی دستم مثل تکه سنگی کنارم افتاده بود و جم نمی خورد. یکشنبه - بهشت دکترها. دکترهادر باشگاهها، دکترها در کنار دریا، دکترهابا مشوقه هایشان، دکترها باز نهایشان، دکترها در کلیسا، دکترها در قایتها یشان، دکترها در همه جا به صورت انسانهای عادی و نه دکتر.

« محض رضای خدا بهشان بگو که من یک موقعیت اضطراری هستم. »

شماره سوم جواب نداد. و چهارمی به محض اینکه جوآن گفت مربوط

به یک قاعده‌گی است گوشی را گذاشت. جو آن زد زیر گریه.  
با زحمت زیاد گفت: « گوش کن جو آن، به بیمارستان محل تلفن کن بگو  
وضع و خیم است. باید مرا قبول کنند. »  
جو آن خوشحال شد و شماره پنجم را گرفت. از بخش اضطراری قول دادند  
که اگر من خودم را به بیمارستان برسانم دکتر کشیک حتماً معاینه‌ام می‌کند.  
بعد جو آن تاکسی خبر کرد.

اصرار داشت که حتماً بامن بیاید. من حوله جدید را بادست به خودم  
می‌فرشدم. در حالی که شوفتر تاکسی از آدرسی که جو آن به او داده بود سرحال  
آمده بود، با سرعت از این خیابان به آن خیابان پیچ می‌خورد و با ترمز شدیدی  
جلوی در ورودی بخش اضطراری بیمارستان توقف کرد.

گذاشتمن جو آن هول تاکسی را بپردازد و با عجله بداخل اتاق پرنور  
و خالی دویدم. پرستاری با عجله از پشت پرده سفیدی بیرون آمد. پیش از آنکه  
جو آن باقیافه متغیر و بهت زده‌اش که مثل جغد نزدیک بین شده بود، بیاید تو،  
باعجله و در چند جمله کوتاه جریان را برای پرستار تعریف کردم.  
دکتر کشیک وارد شد و من با کمک پرستار از تخت معاینه بالا رفتم.  
پرستار چیزی در گوش دکتر گفت، دکتر سری تکان داد و شروع کرد به برداشتن  
حوله‌های خونین. انگشتانش را، که مرا معاینه می‌کرد حس کرد، و جو آن  
مثل یکسر باز خبردار کنار من ایستاده بود و دست مر اگرفته بود، به خاطر من بود  
یا خودش نمی‌دانستم.

بعد از یک ضربه شدید فریادی زدم. « آخ.. »  
دکتر سوتی زد و گفت: « تو یک نفر در یک میلیون نفری. »  
« یعنی چی دکتر؟ »

« یعنی در هر یک میلیون نفر فقط برای یک نفر چنین اتفاقی می‌افتد. »  
بعد دکتر با صدای آهسته‌ای چیزی به پرستار گفت، واو با عجله به طرف  
میز گوشش اتاق رفت و یک بسته باند و چند وسیله نقره‌ای با خودش آورد.  
دکتر دولا شد و گفت: « می‌توانم به طور دقیق ببینم که اشکال از کجاست. »  
« ولی آیا می‌توانی چاره‌اش کنی. »  
دکتر خنده‌ای کرد: « اوه، بله، نگران آن نباش. »

از صدای ضربه‌ای که به در اتاقم خورد بسیدار شدم. از نیمه شب -

گذشته بود، و آسایشگاه به آرامی مرگ بود. نمی‌دانستم چه کسی می‌توانست هنوز بیدار باشد.

چراغ بالای سرم را روشن کردم: « بیایید تو. »  
در باصدایی باز شد، و سریاه و چابک دکتر کوین لای در پیداشد.  
باتوجه نگاهش کردم، چون با وجودی که می‌دانستم او کیست و اغلب هم در راهروی آسایشگاه از کنارش می‌گذشتم و سری هم برایش تکان می‌دادم  
معهذا هیچ وقت با او حرف نمی‌زدم.

حالا می‌گفت: « خانم گرین، می‌توانم یک دقیقه بیایم تو. »  
سرم را تکان دادم.

دکتر کوین وارد اتاق شد، در را به آرامی پشت سرش بست. یکی از آن دوپیسهای سورمه‌ای بی‌عیش را با یک بلوز ساده سفید برفی یقه ۷ پوشیده بود.

« متأسفم مزاحم شمامی شوم خانم گرین وود، به خصوص در این وقت شب ولی فکر کردم ممکن است بتوانید کمکی درباره جوآن به مابکنید. »  
برای یک لحظه فکر کردم دکتر کوین می‌خواهد مرا به خاطر بازگشت جوآن به آسایشگاه سرزنش کند. من هنوز نمی‌دانستم که بعد از سفرمان به بخش اضطراری بیمارستان، جوآن تا چه حد از قضایا خبرداشت، ولی چند روز بعد آمد که در بل سایز بماند در حالی که، بهترین امتیازها را هم به او داده بودند.

به دکتر کوین گفتم: « هر کاری از دستم بر بیاید مضایقه ندارم. »  
دکتر کوین با صورت غمگین گفت: « می‌خواهیم بدانیم جوآن کجاست.  
فکر کردم شاید شما بدانید. »

ناگهان خواستم که تمام بستگیهایم را با جوآن قطع کنم. با خونسردی گفتم: « نمی‌دانم مگر در اتفاق نیست؟ »

ساعتها بعداز حکومت نظامی بل سایز بود.

« نه، جوآن امشب اجازه داشت که به سینمایی در شهر برود، ولی هنوز بر نگشته. »

« با کمی رفته بود. »

« تنها بود. » دکتر کوین مکثی کرد: « می‌توانی تصور کنی ممکن است شب را کجا بگذراند؟ »

« حتماً بر می‌گردد. حتماً کاری برایش پیش آمده. » ولی نمی‌دانستم در

این ساعت شب چه کاری ممکن بود برای جوآن پیش بیاید.  
دکتر کوین سری تکان داد و گفت: «آخرین اتوبوس یک ساعت پیش  
رد شد.»

«شاید با تاکسی بر گردد.»

دکتر کوین آهی کشید.

من ادامه دادم: «از هر ستار کندی سوال کردید؟ جوآن با او زندگی  
می‌کرد.»

دکتر کوین با سرتصدیق کرد.

«خانواده اش؟»

«او، او هر گز پیش آنها نمی‌رود، ولی ما با آنها هم تماس گرفتیم.»  
دکتر کوین چند لحظه دیگر هم صبر کرد، تو گویی می‌توانست در هوای  
ساکن اتاق، مدارکی را بوبکشد. بعد گفت: «ما هر کاری از دستمان بر بیاید  
انجام می‌دهیم.» و اتاق را ترک کرد.

چراغ را خاموش کردم و سعی کردم بخوابم، ولی صورت جوآن جلوی  
چشم شناور بود. بدون بدن و خندان، مثل قیافه یک گربه «چشایری».<sup>۱</sup> حتی  
فکر کردم صدایش راهم شنیدم، با وز و وز خش خش ولی بعد متوجه شدم  
صدای باد شب در میان درختهای آسایشگاه است.

با ضربه دیگری در طلوع یغزده خاکستری از خواب بیدار شدم.

این بار خودم در را باز کردم.

رو بدرؤی من دکتر کوین ایستاده بود.

خبردار ایستاده بود، مثل گروهبانی که سربازان را تعلیم می‌دهد،  
ولی قیافه اش به کلی درهم بود.  
دکتر کوین گفت: «فکر کردم بد نباشد بدانی ... که جوآن را پیدا  
کردن.»

کاربرد فعل مجھول در جمله دکتر کوین جریان خون را در بدنم  
آهسته کرد.

«کجا؟»

«توی جنگل، کنار یک بر که یغزده.»  
دهنم را باز کردم، ولی صدایی از آن خارج نشد.

«یکی از پرستارهای مردپیدایش کرد، همین الان، پیش از اینکه سر کار  
بیاید.»

«طوری که نشده...»  
«او مرد... متأسفانه خودش را حلقآویز کرده.»

پوششی از برف سفید، زمینهای آسایشگاه را ہوشانده بود. نه از آن بر فهای سبک عید نوئل، بلکه یکسی از آن طوفانهای شدید ماه ژانویه که مدرسه‌ها و اداره‌ها و کلیساها را از فعالیت بازمی‌دارد، و برای یکی دو روز صفحه‌سفیدی روی دفترهای یادداشت، تقویمها و کتابچه‌های قرار ملاقات باقی می‌گذارد.

ظرف یک هفته، اگر در مصاحبه‌ام با هیئت مدیران موفق می‌شدم، ماشین بزرگ و سیاه فیلم‌مناگینی، مرا به طرف غرب می‌برد و در کنار دروازه آهنی دانشکده پیاده‌ام می‌کرد. در قلب زمستان.

ما ساقوست در آرامشی مرمرین فرومی‌رفت. دهکده‌های برفزده و پیر شده را مجسم کردم، کاره مردابها را و بوتهای خشکیده و خشکنان لوبی را، حوضچه‌ها یخزده را. جایی که قورباغه‌ها و ماهیهای گاوسر زیر صفحه‌ای ازیخ در روی‌هایشان فرورفته بودند، و جنگل لرزان را.

ولی در زیر این سنگ‌لوح فریبنده و بی‌غش، نقشه جغرافیایی همان بود که بود، و به جای سانفرانسیکویا اروپا، یامونیخ، مناظرات‌بدایی رامی‌آموختم، نهر و تپه و درخت را. از یک نظر چیز کوچکی می‌نمود، که پس از شش ماه فطرت، دوباره از جایی که با آن عذاب رها کرده بودم، شروع کنم. والبته همه، همه چیز را در باره‌ام می‌دانستند.

دکتر نولان، بدون تعارف آگاهم کرده بود که در ابتداء‌های باحتیاط با من رو به رو خواهند شد و حتی ممکن است از من اجتناب کنند، مثل یک جذامی زنگوله به پا. صورت مادرم جلویم موج می‌زد، مثل قرص ماهی بیرنگ و سرزنش‌آمیز، در اولین و آخرین ملاقاتش با من که برای بیستمین سالگرد تولدم آمده بود. یک دختر در آسایشگاه داشتن! این بلاعی بود که

من به مرش آورده بودم. معهذا، ظاهرآ تصمیم گرفته بود مرا بپخشند.  
بالبختند شیرین و مظلومانه اش گفته بود: «استر، از جایی که رها کردیم  
دوباره شروع می کنیم. و انمود می کنیم که آنچه تا به حال اتفاق افتاده یک  
کابوس بوده»  
کابوس.

برای کسی که درون شیشه بود، بیروح و بیحرکت، مثل یک جنین مرده،  
دنیا به تنها یک کابوس بود.  
کابوس.

همه چیز را به یاد می آوردم.  
جنازه ها، دورین و داستان درخت انجیر و سنجاق بر لیان مارکو، و  
ملح توی میدان، پرستار چشم و رقلن بیده دکتر گوردون، درجه های شکسته،  
مردک سیاه پوست و دوجورلو بیایش، و ده کیلو بی را که در اثر انسولین به وزن  
اضافه شده بود، و صخره ای را که میان آسمان و دریا برآمده بود مثل یک  
جمجمه خاکستری، همه را به یاد می آوردم.  
شاید فراموشی، مثل یک برف مهر باز همه چیز را کرخت کند و بپوشاند.  
ولی آنها جزیی از من بودند. آنها منظره های من بودند.

«مردی برای دیدن تو آمده.»  
پرستار کلاه به سر، خندان سرش را از لای در تو آورد و این حرف را زد،  
وبرای یک لحظه تصور کردم که من واقعاً در دانشکده هستم، و این میز و  
صندلیهای صنوبر سفید، و این منظره مفید پشت درختها و تپه ها، پیشرفته  
است که در اتاق قدیمی ام و در میز و صندلیهای کهنه آن به وجود آمده. «مردی  
برای دیدن تو آمده» هم حرفی بود که دختر ک مرافق با تلفن خوابگاه به  
من گفته بود.

چه چیز ما، در بل سایز، با دخترانی که در دانشکده ای که به آن بر-  
می گشتم، آنها که بربیع بازی می کردند، غیبت می کردند و مطالعه می کردند  
تفاوت داشت؟ آن دخترها هم به نحوی زیر یک شیشه بودند.  
گفتم: «بیا تو» و بادی ویلارد درحالی که کلاه خاکی رنگش را به دست  
داشت وارد اتاق شد.  
گفتم: «خوب، بادی!»

«خوب، استر!»

آنجا ایستاده بودیم و همیگر را برانداز می‌کردیم. تأمل کردم تا اثری از محبت ببینم، فقط یک ذره. هیچ نبود، هیچ، سوای کسالتی عظیم و خندان. هیکل بادی، در آن کت و شلوار خاکی رنگ به نظر کوچک می‌آمد و ربطی به هیکلی که یک سال پیش در پایین آن تپه اسکی به درخت قهوه‌ای تکیه داده بود، نداشت.

بالاخره پرسیدم: «چه طور آمدی اینجا؟»

«با ماشین مادر.»

«توی این برف؟»

بادی لبخندی زد: «ماشینم توی برفها گیر کرد. تپه خیلی مشکل بود. می‌توانم اینجا از کسی پارویی قرض کنم؟»  
 «شاید بتوانیم یک پارو از یکی از نگهبانها بگیریم.»  
 «چه خوب.» بادی برگشت که برود.  
 «صبر کن، من هم می‌آیم تا به تو کمک کنم.»

آن وقت بادی نگاهم کرد، و در چشمانش جرقه‌ای از بیگانگی دیدم. همان کنجکاوی عمیق و محتاطانه‌ای را که در چشمان آن عالمه مسیحیت، ومعلم سابق انگلیسی ام و کشیش کلیسا که به ملاقاتم می‌آمدند، دیده بودم. خندیدم: «نگران نشو بادی، من حالم خوب است.»

بادی با عجله گفت: «می‌دانم، می‌دانم استر.»

«بادی تو نباید زمین را برای بیرون آورد نماشین بکنی، من باید بکنم.» و بادی گذاشت که بیشتر کار را من انجام بدهم.

ماشین بادی در سر بالایی تپه آسایشگاه روی یخها سرخورده بود، و یکی از چرخهای آن از لبه جاده منحرف شده بود و در گودال عمیقی فرورفته بود.

خورشید، از پشت کفن ابرهای خاکستری بالا آمد، و با درخشندگی آفتاب تابستان روی تپه‌های دست نخورده، نورافشانی کرد. درین کندن، لحظه‌ای تأمل کردم تا نگاهی به آن چشم انداز دیرینه بیندازم، همان شوق عمیقی را حس کردم که وقتی به درختها و چمنزارهایی که تا کمر زیر سیل آب قرار دارند نگاه می‌کردم - تو گویی که قانون طبیعی جهان، کمی تغییر کرده بود، و دوران جدیدی را آغاز می‌کرد. از ماشین و چاله برفی ممنون بودم. مانع از آن شد که بادی منوالهایی

راکه‌منی دانستم می‌پرسد، بپرسد، که بالاخره‌هم، با صدایی آهسته و عصبی، سر عصرانه در بیل سایز پرسید. دی‌دی؛ از لب فنجانش با نگاهی حسادت‌آمیز، ما را برانداز می‌کرد. بعد از مرگ جوآن، دی‌دی مدتی به‌وای مارک منتقل شده بود، ولی اکنون بار دیگر در میان ما بود.

بادی فنجانش را با صدای ناهنجاری روی نعلبکی گذاشت و گفت:

«فکر کردم...»

«چه فکر کردی؟»

«فکر کردم... یعنی حدس زدم شاید بخواهی چیزی بهمن بگویی.»

چشمانمان با هم تلاقي کرد و برای اولین بار دیدم که عوض شده است. به‌جای آن لبخند قدیمی و مطمئن که به‌آسانی و مکرر، مثل فلاش یک عکاس، روی لبانش نقش می‌بست، چهره‌اش جدی و حتی محظوظ به نظر می‌آمد – صورت مردی که غالباً چیزی را می‌خواهد و نمی‌تواند به‌دست بیاورد.

«اگر بتوانم، بتو می‌گوییم.»

«آیا تو فکرمی کنی که در من چیزی وجود دارد که زنان را به دیوانگی سوق می‌دهد؟»

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و زدم زیر خنده – شاید به خاطر قیافه جدی بادی بود و شاید هم طبیعی بودن معنی لفظ «دیوانه» در آن جمله بود.

بادی ادامه داد: «یعنی، بین من اول با جوآن قرار می‌گذاشت و بعد با تو اول تو و... بعدم جوآن...»

با انگشتم، خردۀ کیکی را در قطره‌ای چای قهوه‌ای، حل کردم.

دکتر نولان گفت: «البته که تو گناهی نداشتی.» در مورد جوآن پیش او رفته بودم. و برای اولین بار، تا جایی که من به‌یاد می‌آورم، لحنش عصبانی بود. «تقصیر هیچ کس نبود. خودش کرد.» بعد دکتر نولان برایم توضیح داد که حتی درین بیماران بهترین روانپزشکان‌هم خودکشی وجود داشت، اگر هم قرار باشد، کسی مسئول باشد آنها هستند، و اینکه چه طور آنها هم به‌کلی از خودشان ملب مسئولیت می‌کنند.

«بادی تو در مورد ما هیچ گناهی نداشتی.»

«آیا تو مطمئنی؟»

«کاملاً.»

بادی نفس راحتی کشید: «خوب، خیالم راحت شد.»

و چای خود را چون شربتی مقوی سر کشید.

«شنیدم که مارا ترک می‌کنی.»

قدمهایم را با والری جور کردم. او اکنون در گروه کوچکی که مشاور پرستاران بودند کار می‌کرد: « فقط اگر دکترها بگویند بله، کار تمام است. فردا روز مصاحبه‌ام است.»

انبوه برف زیر پا با صدایی فشرده می‌شد، و از هر کجا نوای موسیقی چکیدن قطره‌های آب را، که در زیر آفتاب ظهر، از منگوله‌های بخ جاری بود می‌شنیدم که با برآمدن شب بار دیگر بخ می‌بستند.

ساخه انبوه سیاه چنارها در زیر آن نور روشن، قفایی رنگ شده بود، و من مدتی با والری در امتداد کوره راههای هزارخم و پارو شده آسایشگاه قدم زدم. دکترها و پرستارها و بیمارانی که از راههای مجاور می‌گذشتند انگار روی صندلی چرخدار حرکت می‌کردند، چون برف کود شده تا کمر آنها را می‌پوشاند.

والری خر نامی کشید: « مصاحبه، اینها همه اش حرف است، اگر بخواهند که بروی می‌گذارند، حرف هم ندارد.»  
« امیدوارم.»

در جلوی کاپلان، والری با قیافه آرام سفید برفی، خدا حافظی کرد، صورتی که در پشت آن، هیچ اتفاقی نمی‌توانست بیفتند، نه بد و نه خوب. به راهم ادامه دادم، حتی در آن هوای آفتابی و درخشان نفسم به شکل استوانه‌ای از دود سفید از دهانم بیرون می‌آمد. آخرین حرفهای شاد والری این بود: « خدا حافظ، می‌بینمت.»

فکر کردم: « من که گمان نمی‌کنم.»

ولی مطمئن نبودم. اصلاً مطمئن نبودم. چه طور می‌دانستم که روزی در داشتکده در اروپا، جایی، هر کجا – آن شیشه با نابهنجاریهای پنهانی اش بار دیگر نزول نمی‌کند؟ و مگر بادی و یلارد، مثل آنکه بخواهد از خودش انتقام بگیرد، نگفته بود: « استر، نمی‌دانم حالا با کی ازدواج می‌کنی؟» درحالی که من مشغول کنند زمین بودم و او کناری ایستاده بود.

درحالی که برفها را به شکل کوهی در گوشدای انبوه کرده بودم و در مقابل ذرات ریز آن که از پارو جدا می‌شد و در هوا پخش می‌شد، چشمانم را بهم می‌زدم گفتم: « چی؟»

« استر، نمی‌دانم حالا با کی ازدواج می‌کنی، حالا که اینجا بستری بوده‌ای.» و بادی بادست، تپه و چنارها و عمارتهای استوار و پوشیده از برف را که دور-

نمای غلتان را قطع می‌کرد، نشان داد.  
والبته من هم نمی‌دانستم که کسی حاضر می‌شد با من ازدواج کند، حالا  
که من در جایی که اجباراً بودم، زمانی را سپری کرده بودم. اصلاً نمی‌دانستم.

«ایروین، برای من یک صورتحساب فرستاده‌اند.»  
به آرامی در گوشی تلفن عمومی سرسرای اصلی عمارت اداری آسایشگاه حرف می‌زدم. ابتدا فکر کردم ممکن است دخترک تلفنچی از پشت دستگاهش گوش بددهد، ولی او همچنان به قطع ووصل دستگاه مشغول بود و چشمش راهم بر نگرداند.

ایروین گفت: «بله.»

«یک صورتحساب بیست دلاری است که از بیمارستان فرستاده‌اند برای یک معالجه فوری و معاینه یک هفته بعد از آن در فلان روز در ماه دسامبر.»  
ایروین گفت: «بله.»

«بیمارستان می‌گوید که آنها به این دلیل صورتحساب را برای من فرستاده‌اند که چون وقتی آن را برای تو پست کردند جوابی نداده‌ای.»  
«خیلی خوب، خیلی خوب من همین الان یک چک می‌نویسم. اصلاً برایشان یک چک سفید می‌فرستم.» آهنگ صدای ایروین تغییر کرد: «من کی ترا می‌بینم.»

«واقعاً می‌خواهی بدانی.»

«آره واقعاً می‌خواهم.»

«هر گز.» و گوشی را با یک تقدیم، راسخ و استوار به دستگاه آویختم.  
فکر کردم، آیا بعد از این، بازدم ایروین چک را به بیمارستان می‌فرستد،  
ولی بعد فکر کردم: «البته که می‌فرستد، یک استاد ریاضی دانشگاه، هر گز نمی‌خواهد نقطه ناریکی در زندگیش وجود داشته باشد.»

به طرزی وصف ناپذیر احساس ضعف و آرامش می‌کردم.

صدای ایروین کمترین احساسی در من به وجود نیاورده بود.

از اولین و آخرین ملاقاتمان، این اولین باری بود که با او صحبت کرده بودم و من مطمئن بودم که به احتمال قوی آخرین بار بود. ایروین برای تماس با من هیچ راهی نداشت، مگر آنکه به خانه پرستارکنندی برود، که بعد از مرگ جو آن‌هم پرستارکنندی از آنجا بلند شده بود و اثری هم از خودش باقی

نگذاشته بود.

من کاملاً آزاد بودم.

پدر و مادر جو آن مرا هم به مراسم تدفین دعوت کردند.  
خانم گلیپینیک گفت که من یکی از بهترین دوستان جو آن بودم.  
دکتر نولان گفت: «می‌دانی تو مجبور نیستی بروی، همیشه می‌توانی  
نامه‌ای بنویسی و بگویی که ترجیح می‌دهی نروی.»

گفتم: «من می‌روم.» و رفتم و در تمام طول مدت مراسم ساده تدفین،  
از خودم می‌پرسیدم آیا فکر می‌کنم چه کسی زا دارم دفن می‌کنم.  
توی کلیسا، تابوت در زیر انبوهی از گلهای بیرونگ و برف آگین پنهان  
شده بود. سایه سیاه چیزی که آنجا نبود. صورتهای اطراف من، در نور شمع،  
برق می‌زدند، و شاخه‌های کاجی که از عیید نوئل باقی مانده بود، در هوای سرد  
آنجا بخوری مقبره‌ای در فضا می‌پراکند.

کنار من، گونه‌های جودی، مثل سیبهای تازه، می‌درخشید، و اینجا و  
آنجا در آن اجتماع کوچک، صورت آشنای دخترهای دیگری را از دانشکده و  
شهرمان که جو آن را می‌شناختند، تشخیص می‌دادم. دی‌دی و پرستارکندي،  
در ردیف جلو، سرهای روسری بسته‌اشان را پایین انداخته بودند.

آنگاه، در پشت تابوت و گلهای و صورت کشیش و چهره‌های عزاداران،  
چمنزارهای پرنشیب و فراز قبرستان شهرمان را دیدم که اکنون در زیر قشر  
سنگینی از برف پوشیده شده بود و سنگهای قبر، مثل شیروانیهای بی‌دودکشی،  
از میان آن سرب را فراشته بودند.

چاله سیاهی به طول دو متر در زمین کنده می‌شد. آن سایه با این سایه  
ازدواج می‌کرد، و خاک ویژه وزرد رنگ شهرما، بر زخمی که در سفیدی پدید  
آمده بود مرهم می‌گذشت، و یک برف دیگر تمام آثار خاک تازه را از  
روی قبر جو آن محو می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم و به صدای قدیمی و فخر فروش قلبم گوش دادم.  
هستم، هستم، هستم.

دکترها، جلسه هفتگی هیئت مدیره اشان را داشتند – کارهای قدیم،

کارهای جدید، اجازه ورود، اجازه خروج و مصاحبه. در انتظار نوبتم کورکورانه یک مجله «جغرافیای ملی»<sup>۱</sup> را در کتابخانه آسایشگاه ورق می‌زدم. بیماران، به همراهی پرستاران همراهشان، دور طبقات کتابها می‌گشتند، با صدای آهسته با کتابدار آسایشگاه صحبت می‌کردند، که خودش یکی از بیماران قدیمی همان آسایشگاه بود. بهاو – با آن چشمها نزدیک بین وقیافه پیر دخترانه اش – نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم، که اصلاً چه طور می‌داند که لیسانسش را از دانشگاه گرفته، و برخلاف مشتریانش صحیح و سالم است. دکتر نولان گفتہ بود: «اصلاً وحشت نکن، من آنجا هستم، و بقیه دکترها راهم می‌شناسی و بعضی از مهمانها و دکتر وینینگ که رئیس دکترها است، چند سوال از تو می‌کنند، و بعد تو می‌توانی بروی.»

و علی‌رغم اطمینان خاطر دکتر نولان نزدیک بود از ترس قالب تهی‌کنم. امیدوار بودم که به هنگام ترک آنجا احساس اطمینان و دانایی کامل نسبت به آنچه در برابر بود بکنم – گذشته از همه اینها من حسابی تعزیه و تحلیل شده بودم. ولی در عوض تنها چیزی که می‌دیدم علامت مشوال بود. مرتب به درسته اتاق جلسه نگاه می‌کردم. خط جورابم صاف بود. گفشهای سیاهم ترک برداشته بود اما واکس داشت، و کت و دامن قرمز پشمی‌ام که به اندازه نقشه‌های آینه‌ام چشمگیر بود. چیزی که نهاده چیزی نو...<sup>۲</sup>

ولی من عروسی نمی‌کردم. فکر کردم، برای دوباره به دنیا آمدن هم باید مراسمی وجود داشته باشد. تعمیر شده، با روکش نو و جواز جدید، اجازه حرکت روی جادر را داشتم و به دنبال مراسم مناسبی می‌گشتم که دکتر نولان از ناپیدایی پیدا شد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

«بسیار خوب است.»

بلند شدم و همراهش به طرف در باز رفتم.

در درگاه در، لحظه‌ای تاصل کردم و نفسی تازه کردم، دکتر موتفه‌ای را دیدم که روز اول بامن از رو دخانه‌ها و مهاجران صحبت کرده بود، صورت کج و

National Geography – ۱ old, Something new, Something borrowed, Something blue – ۲ چیزی که نهاده، چیزی نو، چیزی آبی و چیزی قرضی، در ادوها و امریکا عروسها در روز عروسیان سمن می‌گشند به این سنت پای بند باشند و چهار چیز را با اهن مخصوصات (هم بست چه باشد) در مراسم عقد به همراه داشته باشند.

معوج و جنازه‌ای شکل خانم هیویی را دیدم، و چشم‌مانی را که فکر کردم از بالای نقابهای سفید دیده‌ام.  
تمام صورتها و چشمها به طرف من برگشت، و درحالی که خودم را مثیل یک نخ نامریی با نگاهشان راهنمایی می‌کردم، وارد اتاق شدم.

هایان



میرودی جلد از بیان

